

کتابخانه
جعفر سلطان القرائی
تبریز ۱۳۶۵ ق

شکر و سپاس و حمد بی قیاس سزاوار حضرتیست که ذات او
از صفت امکان و صفات او از سمت نقصان و افعال او
از وصمت عدوان مقدس و مبرا و منزه و متعالیست ساکنان
روضهٔ قدس و عاکفان عرصهٔ انس و کاملان عصبهٔ انس
از ادراک کنه او قاصر و از ادای شکر او فاتر سبحانک لا احصی
ثنا علیک انت کما اثنیت علی نفسک
ناطقه خویش برای عاجز مدح تو شد لاجرم آغاز کرد زمزمهٔ اختصار
سقف معلق و فرش مطبق و نفس مخلق برهان قدرت
مطلق و نشان ارادت بی علت اوست انتظام سلسلهٔ موجودات
و ارتباط سفلیات بعلویات و اختراع عجایب مخلوقات دلیل
علم بی نهایت و بیان حکمت بی غایت اوست و سلامی که نشر آن
ناطقه بشر در تابد و درودی که بتقریر هو الذی یصلی علیکم در نیاید
متصل بر او باد که حکمت حکمای عالم کمترین پایهٔ حکمت اوست و معرفت
عرفای جهان رشحهٔ از فیض معرفت او اعنی محمد مصطفی و مکرم مجتبی

علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و علی آله و عترته و صحبه و اسرته
عالم ز عدم خدای قادر ● در سلک وجود کرد ظاهر
بدان ایدک الله بروح منه که عدم بر دو قسم است عدم مطلق و
عدم مقید مطلق آنست که هرگز موجود نگردد مثل شریک باری
و یک کس را در یک آن واحد هم ساکن بودن و هم متحرک بودن و
هم سیاه بودن و هم سفید بودن و مقید آنست که اگرچه امروز او را
وجودی نیست اما فردا یا ماهی دیگر یا سال دیگر پیدا شود همچنانکه
مرد مجرد که کدخدا شد و فرزندان که نبودند پیدا شدند مراتب
الهی نامتناهیست و حصر آن از روی کلی ایست **بیت**

عقل کل نفس کل طبیعت کل	بعد از آن جوهر هبایی دان
جسم کل شکل عرش و کرسی و پس	نه فلک شد باو حق گردان
فلک اطلس است اول او	آفرینش قمر مبین و عیان
پس از آن کرهٔ اثیر و هوا	بعد از آن آب و خاک را میدان
شد تمام آنگهی جماد و نبات	ظاهر آمد از این پس حیوان
گشت باز بحکم حب ازل	ملک و جن و عاقبت انسان
جامع جمله مراتب شد	اوست مقصود کل ز کون و مکان

این همه مراتب ظهورات حقند علت غایی و مقصود از این همه

آینهٔ خدای نماست	حدیث عشق تو پیمانهٔ می ازلست
رخ چو ماه تو آینهٔ خدای نماست	چون لباب جملهٔ معانی و

حقایق او بود و نفس او جامع جملهٔ مراتب از اعلا علیین
تا اسفل سافلین واصل همه کائنات بود لاجرم جبرئیل را یک
راه او ساختند و با وجود از مسافت معراج او باز ماند بیت
زیر د سلوک تو جبرئیل واماند — که با تو یارد کسی هم عنانی
تو ساقی حقی که جان و جهان را — ز فیض تو باشد شراب معانی
و در برلغ آل تمغای عنایت توقیع و لقد کرمنا بنی آدم
ثبت کردند چون خلیفه بر صورت مستخلف باشد اینجا گفتند
خلق الله تعالی آدم علی صورته و واد بدین صورت صورت
حسی نیست بلکه صورت صفات ازلیت چنانچه در قرآن
بجملهٔ صفات و اسماء حسنی انسان را یاد کرده است قوله تعالی
سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی
الذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا انه هو السمیع البصیر و همه
آیات و بینات بدین معنی ناطقست آمدیم بتحقیق این آیت
معنی اینست که پاکست آن خدایی که برد محمد را شب معراج تا بنماید
نشانهای صفات کمال او را و عموم مفسران قایلند باین معنی

کلیات وجود انسان بود که جملهٔ معاملات عشق بازی با اوست
و در سلک هستی اکمل از و هیچ موجودی نیست و اوست مقصود
از کن فکان یا ابن آدم خلقت الاشیاء کلها لاجلک و خلقتک
لاجلی و انت تفرسینی و بعد از و جملهٔ کائنات از ملک و ملک
طفیل راه ویند قوله تعالی و لقد کرمنا بنی آدم و حملناهم
فی البر و البحر خطبهٔ کبریای اوست و او به بر عالم ملکست و او بحر
عالم ملکوت یعنی ما انسان را برگزیدیم از بر ملک و از بحر ملکوت
زیراکه اگر ملکوتست مقیدست بخاصهٔ خود که آن قدست و نزاهت
و طهارت و از جامعیت انسان محرومست و هر چه ملکست او را
نیز این معنی میسر نیست زیراکه او آلات و ادوات انسانست و
او در ربقهٔ وقت زیراکه وقف ادای معنی را بتمامه کافل نیست پس
انسان بود که بخصوصیت خود جامع جمیع صفات جمالی و جلالی
در یک دریا هزار کشتی عجب — در یک کشتی هزار دریا عجب
کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف
بودم من گنجی نهان خواستم تا شناخته شوم انسان را آفریدم تا
شناخته شوم و در توریت آمده است نرید ان نخلق انسانا
بصفتنا و هیئتنا هر دو صورت اعطا این معنی میکند که انسان

کانه هو السمیع البصیر ضمیر انه راجعست با حق سلم اما حقیقت
سخن آنست که ضمیر راجع بانسانست از برای آنکه میگوید
که بندهٔ خود را بردیم بمعراج تا بنمائیم باو آیات و بینات
خود را زیرا که انسان سمیعست و بصیر و این دقیقه انیست
درین مقام در غایت لطافت و نزاهتست و هذا من الرحمن
خلق الانسان علمه البیان چون هرگز ممکن نیست که غیر او باو
رسد و او را بشناسد بلکه آنکس که شناخت حق را هم بنور
حق شناخت که لا یری الله الا الله نه بیند خدا را جز خدا پس آن
علمی که مخلوقات میگویند که ما حق را شناختیم همان حیثیت علم
خداست که با بنده ارزانی داشته الامانة مردودة الی اهلها
باین معنی گویاست لمن الملک الیوم لله الواحد القهار رویه بیت

بنور طاقت تو دیدیم جمال ترا   با آفتاب توان دید کافتاب کجاست

اکنون انسان باین کیفیت و باین سمت کمال از مرتبهٔ مبدا تا
مرتبهٔ معاد محتاجست بدو تجلی تجلی للوجود یعنی حق سبحانه و
تعالی از مشیت عظمی انسان را وجودی بخشید یعنی قابلیتی که
آلات و ادوات شناخت او باشد و آن آلت حواس ظاهر
و حواس باطنست تا بچشم بیند و بعقل سپارد و بگوش شنود و

و بعقل سپارد و بزبان گوید و بعقل سپارد و از جملهٔ جوارح همچنین
عقل چون سلطانیست در هودج دماغ و جمله حواس ظاهر و
باطن هر کجا که در عالم کون و فساد خبری می یابند بدو میرسانند
و او دست آدم معنوی و خلیفة الله الاعظم بیت

چو آدم را فرستادیم بیرون   جمال خویش بر صحرا نهادیم

یعنی آدمی سمیع بود بصیر بود حی بود مرید بود متکلم بود جمال ازلی
این صفات بود که از مرتبهٔ غیب بمرتبهٔ شهود آمد این تجلی برای
حصول استعداد خداشناسی و خدادانی بود تجلی ثانی را
بلسان قوم تجلی للقلوب میگویند یعنی ظاهر شدن حق در دلها
تا شناسا شوند از همه وجهی بحق جل جلاله و جملهٔ انبیا و اولیا
درین مقام بکمال خود رسند لله الامر من قبل و من بعد و نیز
لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی قلب عبدی المومن
آنجا پرده بر اندازد بیت

اگر دمی بگذاری هوای نااهلی   به بینی آنچه نبی دید و آنچه دید ولی
خدای را شناسی و خاص بنده شوی   خدای را تو به بینی برغم معتزلی

اما تر حدیث که آسمان و زمین مرا در نگنجاند و دل بندهٔ
مومن مرا در گنجاند جیست آری سماوات روحانیاتند و

روحانیات مجرد را توسع و گنجایی جمیع اسما و صفات
باشد و ارضیات نیز جسمانیت محض اند وسعت و گنجایی
حق ندارند پس انسان بایست که مرکب بود از روحانیات و
جسمانیات قبول تجلی جمیع اسما و صفات خدا را و بقوت
جامعیت قبول توانست کردن ملک خواست که خدا را بر بیند
نتوانست بجهت محضیت نور ملک نیز نتوانست بجهت کثافت
جسمانی چون کمال کل درین مقصد جمع روحانی و جسمانی بود
و این آینهٔ جامعه بغیر از انسان در جمیع آفرینش کسی را
نبود لاجرم این آیت انا عرضنا الامانة علی السموات و
الارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان
انه کان ظلوما جهولا برین معنی گواهی داد و در ضمن این آیت
اسرار ما لا کلام است چون مردم لبیب بر آن واقف کردند بعد از تأمل
بدانند که فی الواقع حق ثابت است **بیت**

آفتاب عزت از برج شرف بر من بتافت … گشتم از فی تو چندین کامن چون زیستم

اما تعیین امانت بیشتر کس که درین باب سخن گفته اند بیان غیر
واقع بوده است و بعضی از آنچه گفته اند که امانت یا صلوة است یا معرفت
یا وجود و در اینها مجموع کائنات مشترک اند و در قرآن خاص کرده است

وحملها الانسان یعنی آسمان و زمین و جبال و هر جنس که درین
ما بین موجود است امانت را رد کردند اما انسان قبول کرد خطبهٔ
کمال او را بلفظ ظلومی و جهولی ادا کردند و این پیش عموم مفسران
و اصحاب ظاهر ذمست نه مدح بخلاف اهل تحقیق که ظلومی و
جهولی نزدیک ایشان مدحست و مدح تمام اعنی قابلا و مستعدا
چون ظلومی و جهولی را که استحقاق خلافت الهی عبارت از آنست
و این سیاق غوری دارد و دانستنیست که حصهٔ ملک از آنچه
خدای تعالی باو داده است فیض روح قدس و انوار روحانیات
و نظافت و طهارت و هیبتست و در فطرت انسان این همه هست
مع الزیاده و این کمال زیاده که مخصوص انسانست عبارت
از رقیقهٔ انسانیست و اشارت نبوی بوی اینست که من عرف نفسه
فقد عرف ربه روح قدس از عطیهٔ جمالست و نفس انسانی
از رشحهٔ جلال روح انسانی آینهٔ افعال و صفات سلطان ازلست
و نفس انسانی خزینهٔ معرفت ذات لم یزل چون استعداد حصول
جمیع کمالات موقوف بود بر رقایق نفسانی و روحانی و از
فرق عرش تا تحت الثری هیچ موجودی جامعیت این هر دو محصل
نیست بغیر از انسان و تا صفت ظلومی و جهولی در انسان نباشد

برشرف مشاهدهٔ جمال جبروت نرسند   ظلومی وجهولی ضد نورند
اما معنی اذا تجاوز شی حده انعکس ضده اینجا غمزها دارد
ظلوم وجهول صیغه مبالغه است ضد ایشان علم و عدلست وقتی
که ظلم وجهل از حد خود تجاوز کنند مبدل شوند بعدل وعلم پس
برین موجب ظلوم وجهول مدح باشند نه ذم اما از خلافت صورت
جمعیت میخواهد تا تواند قیام بمطلوب مجموع نمودن من الجن
والانس والملک والحیوان قوله تعالی خمرت طینة آدم بیدی
اربعین صباحا و قوله خلقت بیدی و مراد بهر دو نص صفتین
معلومتین من الجمال والجلالست و قوله ایضا قلب المؤمن بین اصبعین
من اصابع الرحمن و قوله بل یداه مبسوطتان و اصحاب الیمین
والشمال منسوبون الیهما فافهم فانه دقیق   وعدم قابلیت
قبول امانت اینست یعنی در علم ازل معینست که هر شی را
بقابلیت آن شی قبول توان کرد و در علم الهی قابلیت جامعیت
یعنی نفس و روح انسانی بغیر از انسان هیچ شی را نبود پس
دانستن این معنی حق تعالی را که بغیر از انسان کسی قابل این
معنی نیست عبارت از عدم قبولست و عدم قابلیت ایشانرا منع
وابا خوانند بلسان الحال دون القال و معنی حمل و قبول باتفاق

محققان هیچ نیست الا استعداد خاص ذاتی و قابلیت اتصاف
بصفات خلافت الهی   یا ابن آدم اطعنی اجعلک مثلی انا حی لا یموت
اجعلک حیا لا یموت   و از اینجا فرمود لا یزال العبد یتقرب الی
بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه و بصره و لسانه و
یده و رجله فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش و بی یمشی
و آیت و علم آدم الاسماء کلها بیان مجموع میکند   بدانکه مراد بآدم
نوعیست نه شخص تنها اگرچه بر آدم هم صادقست و آدم صوری
که ابو البشرست و اولاد او همچنین قوة کان او فعلا دیگر او
هیچکس را این مرتبه بهیچ وجه حاصل نیست چون کائنات بی هادی
و مرشدی راه خدا را نتوان رفت ناگزیرست مسترشد را از مرشدی
که موید باشد من عند الله تا به پیروی او بکمال نفس خود برسد
ما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب او یرسل رسولا
فیوحی باذنه ما یشاء انه علیم حکیم   و این خلفا را تفضیلست بر یکدیگر
مثلا داود خلیفه است و محمد خلیفه و این الاول من الاخر و آدم
خلیفه است و ابرهیم خلیفه و این المقدم من التالی   و لقد فضلنا بعض
النبیین علی بعض صورت این آیت باهرست در مقصود این معنی
چون فیاض جود کسوت وجود را در کارخانه فطرة الله بمقراض نفی

و بمحیط اثبات بر مقتضی صنع الله الذی اتقن کل شیء در صورت
وصل و فصل باتمام رسانیدند **بیت** زهی بریشم و بخیه زهی ید بیضا
و بعد از تقلبات حقایق در مراتب اظهار و اخفا و تطورات
در اطوار استیداع و استقرار و لقد خلقکم اطوارا هر ذره
رنگی و قابلیتی قبول کردند **بیت** این طرفه که از یک خم هر یک رنگی گشتند
وین نادره کز یک گل در هر قدمی خاری ، سلطنت قدم بنعت جمال
و جلال از جهت کمال و اکمال در مرایای افعال بظهور پیوست
مصراع کل الجهات لشمس حسنک مشرق ، تبریز لم ابد
اینجا مبین شد که معانی اعیان در مظاهر اکوان پرتو انداخت
این همه نقش گوناگون از قدس لاهوت بر الواح ناسوت
ثبت گشت **بیت** من یک جانم که صد هزارت تنم
چه جان و چه تن که هر دو تن خویشتنم ، خود را بدگری ساخته ام اینت عجب
تا شاد کنم آن دگری را که منم ، از همه عجبتر آنک از شدت
ظهور مختفیست و در عین قرب محتجب والالغایات پیدایی اینست
و اما از هزاران هزار کس یک کس باین قرب و باین لطیفه نرسد
همه پیچند نه این نقش که من می‌بینم ، همه خوانند نه این حرف که من میخوانم
خورشید ازل از مشرق لم یزل طالع و لامعست و فیضان در عرصه

ابد الاباد منبسط | پیداتر ازین نمی توان بود
ظاهرتر ازین نمی توان شد | چون این نور منبسط را غایت
ظهور این بود که در انسان پیدا شد

عشق از سر کوی خود سفر کرد | بر مرتبها همه گذر کرد
صحرای وجود گشت در حال | هر کتم عدم که شیء پر کرد
میجست نشان صورت خود | اندر دل تنگ ما نظر کرد
وایافت امانت خود آنجا | وانگه چو نظر بیام و در کرد
خود آن سر کوی بد که اول | زانجا بهمه جهان سفر کرد
جانرا به نیابت خود آنجا | واداشت لباس خود در کرد
در جان بپوشید و باز خود را | این بار لباس مختصر کرد
انگاه چو آفتاب تابان | سر از در هر سرای در کرد
در جمله بچشم بند اغیار | ظاهر شد و نعت خود بشر کرد
تقلیب ظهور او در اطوار | اظهار کمال بیشتر کرد
ای دیده تو نیز دیده بگشای | ما را چو ز خویشتن خبر کرد
می بین رخ جانفزای ساقی | در جام جهان نمای باقی

حقیقت را عشق می نامند و محبت تر میگویند پادشاه حقیقت
اعلام نصرت و خیام دولت از خلوتخانه عزلت عزت ان

غنی العالمین بفضای صحرای فاحببت ان اعرف مرفوع
و منصوب کردانید فتح باب جود و جوّ اسباب وجود در حال
و استقبال مقرر و مثبت شد یثبت الله الذین آمنوا بالقول
الثابت فی الحیوة الدنیا و فی الآخرة صورت امضایافت
عشق از سر کوی خود سفر کرد مراد بعشق اینجا حقیقتیست
که همه اشیا دایر و سایر بمدد و امداد اویند بر مرتبها بگذر
یعنی از مرتبهٔ ذات بمرتبهٔ صفات و از مرتبهٔ صفات بمرتبهٔ اسما
و از مرتبهٔ اسما بمرتبهٔ افعال و از مرتبهٔ افعال بمرتبهٔ آثار
صحرای وجود گشت در حال یعنی از مرتبهٔ قوت بمرتبهٔ فعل
آمد هر کتم عدم که پی سپر کرد مراد بکتم عدم عالم قوت
میخت نشان صورت خود یعنی صورت جامعیت جمیع صفات
از حیثیت ظهور بکثرت منبسط شد یعنی از مرتبهٔ اجمال بمرتبهٔ
تفصیل و از گوش بهوش و از دوش باغوش در آمد مصراع
انی انا الله رب العالمین لا اله الا انا خود آن سر کوی بد که اول
زانجا بهمه جهان سفر کرد وجود از حیثیت موجودیت
قوة کان او فعلا موجودست یعنی بعد از ین که بتفصیل آمد
و سیر جهان کرد همان وجود قوتی بود که بمرتبهٔ فعل آمد

جا از اینیابت خود آنجا یعنی روح انسانی را بخلافت خود در
صورت و اثبات و ظهور و کون باز داشت که انی جاعل فی
الارض خلیفة فصل در تاریخ سنه تسع و سبعین و سبعمایه بود
که در شهر هراة صانها الله عن الآفات در خانقاه جدیدی در
جوار مولانا ظهیر الدین خلوتی زاد الله قربه ساکن بودیم وقت
سحر اعلا حضرت مولانا باگریهٔ تمام و حزن مدام از خلوت
خود بیرون امد و عزم خلوت داعی کرد و فریاد براورد که از برای خدا
بگوید که میگویند ونحن اقرب الیه من حبل الورید یعنی از رگ جان
نزدیک ترم بآدم و پنجاه و شصت سال میدوانند و هنوز نرسیده ام
این فقیر گفتم که مراد بقرب قرب مکانی نیست بلکه قرب مکانتست
از مجانین فقر عزیزی حاضر بود فریاد براورد و گفت مسلمانان
این حکایت همان حکایت مجنون ماوراء النهریست که بنجا نهار
و هر چند چیزی خوردی چون بیرون آمدی پرسیدندی که
هیچ خوردی تشنیع اغاز کردی که هیچ نخوردیم و هیچ نبود امیرزاده
ابدال را بخانه برد و نعمت فراوان از هر جنس پیش مجنون نهاد
مجنون خورد چندانک توانست بعد از یری دست باز کشید
امیرزاده شمشیر کشید و سوگند که اگر دیوانه دیگر ازین طعام نخورد

بشمشیرش خواهم زد دیوانه از ترس جان آن مقدار که امکان
بود و مجال داشت لقمهٔ چند بکار برد بعد از ان گفت که ان مقدار
که امکان بود و مجال داشتم طعام خوردیم اکنون اگر شمشیر و اگر
هلاک امکان یک لقمهٔ نیست باقی امیرزاده حالکت امیرزاده
کسی را گفت دیوانک را بیرون بر رسید که سیر خوردی دیوانه گفت
نعمت فراوان بود اما از ترس شمشیر چیزی نتوانستیم چیزی
نتوانستیم خوردن پس همهٔ خلایق از ترس شمشیر ان الله
غنی عن العالمین در حجاب چنان مانع اند انشاالله که حجاب
ایشان بنور ایقان مبدل گردد انه لطیف لما یشا قصه باینجا رسید بود
که درویشی عزیز التماس معنی رباعی شیخ الاسلام قدوة الانام
شیخ عالم قطب المشرقین تاج العارفین فخر العالمین صفوة
العالمین شیخ ابو سعید قدس الله روحه العزیز فرموده است
نمود که در سلک این رساله مثبت باشد و آن اینست

بیت

حور ابتطاع نگارم صف زد ‌ ‌ ‌ رضوان ز تعجب کف خود بر کف زد
ان خال سیه بر آن رخان مطرف زد ‌ ‌ ‌ ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد

سپاس بی قیاس حضرت حق را جلت عظمته وعلت کلمته
که خورشید ازل از مشرق لم یزل بر قلوب قابل و نفوس کامل
دوستان خود فایض ولامع گردانید وفیض آن در ظهور تجلی جمال
که سبب هدایت عالمیانست بر عرصه ابد الآباد منبسط گشت تا
حقایق و معانی از آن اشارات و عبارات برگزیدگان جناب عزت
احدیت از مکمن قابلیت بمعدن حاصلیت رسید و ذلک فضل الله
یؤتیه من یشا والله ذو الفضل العظیم وصلوات نامحدود و
درود نامعدود بر روح مطهر محبوب عاقبت محمود باد که واسطه
جمیع کمالات و مکارم اخلاق از حضرت خلاق من حقیقة الاطلاق
الی یوم التلاق وجود مبارک او بود علیه من الصلوات ازکاها
ومن التحیات انماها

بیت

صدر عالم آفتاب شرع و دین ‌ ‌ ‌ صفوت آدم سید المرسلین
ماحی عصیان آدم نام او ‌ ‌ ‌ هر دو عالم جرعه خوار جام او
اختیار انبیا نی اختلاف ‌ ‌ ‌ افتخار دودهٔ عبد المناف
جان پاکش معدن صدق و صفا ‌ ‌ ‌ شمع ایوان هدایت مصطفا

صلوات الله علیه وعلی آله وصحبه اجمعین اما بعد
هر چند که از ان معدن که آن معانی تنزل فرموده است اتساع
ان دارد که معانی و حقایق بحد و اندازه توان گفت اما وجه مختصر
برای فهم طالبان نوشته شد والله الملقن و منه التوفیق والاحسان

٩

٨

وعلیه التکلان حورالکنایت از حوران بهشت اند و رضوان
اشارت بخزنهٔ بهشت و شیخ قدس سره اینجا ترجمان لسان حقیقت
و مراد به نگار آدمست و نگار آنرا گویند در اصطلاح که بر وجه
سداد و صلاح بجمال صفات مرغوب و محبوب باشد و این کمال
جمیع اعتدالی از میان همه اشیا نوع آدم را مسلمست که خلق الله
تعالی آدم علی صورته منشور دولت و بهجت اوست و لقد خلقنا
الانسان فی احسن تقویم طراز خلعت زیبای اوست و چون بحکم
صریح و قول فصیح و علّم آدم الاسما کلها ثم عرضهم علی الملائکه در قوت
قابلیت آدم معانی جملهٔ اسما موجود بود بر وجه کلی و گفتیم که نگار
کسی را گویند که بجملهٔ صفات کمال آراسته باشد و از جملهٔ مخلوقات
بدین کمال موصوف و معروف آدم آمد لاجرم شیخ نور الله قدره
در مقام ترجمان بلسان وحدت میگوید که در وقت ظهور آدم
که نگار عبارت از وست صدای ندای انّی جاعل فی الارض خلیفه
بگوش ملأ اعلی رسید ملک و حور و رضوان حسن و جمال آدم را
هر یک بقدر صفوت خود مشاهده کردند و چون در حسنی که
ایشان دیده بودند در انواع و اصناف خود مثل آن هرگز
نیافته بودند و تصور نکرده از غایت تعظیم صف زدند بملاحظه

ایضا له

باده میریزند صافی دم بدم در جام ما — تا چه خواهد شد زجام یار ما انجام ما

ما همه مستیم از آن دولت که بنمودی جمال — همچو دولت ناگهان مست آمدی بر بام ما

چون سر از خاک لحد در حشر بردارم زخواب — مست و حیران تو باشد جان دردآشام ما

لب بلب ما مست آن احسان جاویدان شدیم — ساقی از جام لبالب میدهد انعام ما

عقل ما در راه او سرگشته و حیران بماند — در حقیقت عشق باشد هادی اسلام ما

ما نشان و نام خود در راه او در باختیم — بعد ازین تا خود که گوید از نشان و نام ما

جان قاسم غرق مستی گشت از سر تا بپای — از کرامات آب رحمت ریخت او در جام ما

فله ایضا

بلبل بوقت صبح بدرگاه کبریا — فریاد عشق زد که منم عاشق خدا

زار و نزار و شیوه تجرید همت است — در حال من نگر ز سر لطف ربنا

مجروح و خسته ایم بنام می فرست — چون از همی رسید صفا ده ای صفا

آواره بود دل ز غم عشق در جهان — چون روی تو بدید لقد من رای

یاد تو روح ماست جمال تو فتوح ماست — ما با تو بوده ایم درین دیر سالها

واقف شوی و غیب نماند هیچ حال — گر تو علی و نعمة ازین لا [illegible]

ای مدعی ز حالت قاسم سخن مپرس / غرقیم در وصال و قایم در تنا

ایضاً له

ای آنکه جمال روی تو تابنده آفتاب / وی آفتاب روی ترا بنده آفتاب

تا آفتاب روی تو افروخت جان خرید / از دولت تو گشت فروزنده آفتاب

ما حسن روی خوب ترا طالب آمدیم / ما طالبان حسن و فروشنده آفتاب

چون آفتاب روی تو در ذره ها بدید / شد پیش ماه روی تو شرمنده آفتاب

تا آفتاب بر در و بام تو اوفتاد / گشت از فروغ روی تو رخشنده آفتاب

چون آفتاب روی ترا دید بنده شد / از اشتیاق روی تو دل زنده آفتاب

قاسم هوای روی تو دارد بروز و شب / چون هست از جمال تو تابنده آفتاب

وله

ای از جمال روی تو تابنده آفتاب / وز آفتاب روی تو خورشید در نقاب

اندر میان پرده عزت نشسته / در آرزوی روی تو رندند شیخ و شاب

تا در هوای عشق تو رقصان چو گرد شد / مرغ دلم رهید ز سودای خاک و آب

تو آفتاب حسنی و ما سایه تو ایم / ای آفتاب حسن ازین سایه رو متاب

فریاد دور باش برآمد ز هر طرف / جان از در تو دور نگردد بهیچ باب

گویی که عاشقان نرسیدند در وصال / چون از تو شد حجاب چگویم در عتاب

ما قبله جمال تو جوییم جاودان / چون الصلح یار خطابیست مستطاب

گویند منکری سوی دوزخ روانه شد / گفتند عاشقان که ز باب بلا ایاب

ما بنده تو ایم چه بیم از امید و بیم / ما عاشق تو ایم اگر عفو اگر عقاب

عالم چو قشر آمد و عاشق لباب او / گر عاشق لبیبی واقف شو از لباب

تیره ست وقت ما که نداریم باده / قاسم ز خم یار طلب کن شراب ناب

ایضاً له

شب همه شب بهوای تو چنین مست و خراب / بانگ عشق تو بگوشم رسد از چنگ و رباب

نفسی بیش نماندست ز بیمار غمت / آخر ای یار گرامی نفسی اندریاب

ما که سودای تو داریم نگوییم ز زر چه / نکند بلبل شوریده دل آهنگ غراب

خانه آب و گل ترکش چه معمور کنیم / کعبه جان و دل ما چو خرابست و یباب

این چه رحمت که بر روی نقاب انداز تو / چهره بگشای و برانداز ز ره نور نقاب

تا یقین تو باخلاص مقارن نشود / قشر باشی بر مستان حقیقت ز لباب

قاسم از صحبت جهال کناری باید / که نداند بد از نیک خطا را ز صواب

وله ایضاً

باده ازان شد و زباده خرابند و یباب   ساقی از جام بلورین تو جان را دریاب

میرود عمر براهی که نمی آید باز   این دمی چند که باقیست بمیخانه شتاب

باده درد دل شد و دل جان شد و جان جانان شد   این همه سود همه ناله چنگست و رباب

آشیانست حریفان ترا مجلس انس   سایه با فیض محبان ترا ظل سحاب

پیش اصحاب شریعت سخن از لا و نعم   پیش سلطان حقیقت نه سؤالست و نه جواب

دل بجانان ده و تجرید شو از هر دو جهان   دل و جان را بر جانانی گر از دل جاب

قاسمی را غرض اینست که در ملک وجود   خویشتن را بشناسی که تویی لب لباب

ایضا له

اسمعوا منی یا اولی الالباب   همه لبند و دوست لب لباب

همه در وقت آشکار و نهان   این حکایت کنند چنگ و رباب

هرچه بشنید در میان آرد   بهمان وصف عود از مضراب

گر تو کس نیست در ظهور و بطون   بهمین شد تمام فصل خطاب

با محبوب راز می گوییم   اغلق الباب ایها البواب

سخنی میرود در ذوق درون   این سخن را بذوق جان دریاب

سخن از روی و زلف او گوییم   قصه روشن و شب مهتاب

هر زمانی ندا رسد از غیب   دل بجنبید در رباط خراب

۱۲

قاسمی روی بر زمین دارد   روی ازین خسته فقر متاب

ایضا له

۱۴

سخنی میرود بصدق و صواب   جان عالم تویی بجان دریاب

جمله ذرات رو بدان سویند   که تویی جمله را ملاذ و مآب

با تو کس را برابری نرسد   که تویی مرجع ثواب و عقاب

از کدورت دل بهیچ در زود   آزموده‌ام در همه ابواب

دل و جان را کجا کنند درست   زاهد مرده واعظ در خواب

سعی کن سعی تا برون آری   کشتی عمر خویش از غرقاب

قاسمی عمر نازنین بگذشت   بشتابست عمر را بشتاب

و له ایضا

لب عالم منم چه لب لب لب   منکر این سخن مباش عجب

عقل و جانم ربود و حیران ساخت   این بود شان عشق و نشأه حب

گر بجایی رسیم ای دل   سخن از ما مگو چه جای شهب

گر ترا آه آتشین باشد   دردی حاصلست دفع حجب

ذات او در احاطه چون نیست   در گذر از نشان مکون نصب

چون یقین شد که از یقین دوری — در طریق یقین درآ طالب
قاسمی وار جان بدولت عشق — یوسف جان ازین غیابه جب

وله برد مسجعه

ای پرتو جمال ترا بنده آفتاب — وز پرتو جمال تو فرخنده آفتاب
چون دید ازان جمال که یک لمعه پیش نیست — ز شوق نور روی تو زد خنده آفتاب
تو آب زندگانی و جانها گدای تست — از آفتاب روی تو شد زنده آفتاب
اندر سماع در همه جا پرتو دید — این بد نصیب که جست پراکنده آفتاب
تو پادشاه حسنی و حسن تو لم یزل — با تیغ حسن تو سپر افکنده آفتاب
تا آفتاب روی ترا دید سجده کرد — در پرتو جمال تو شرمنده آفتاب
قاسم نثار مقدم آن شاه دلفروز — جیب و دهان خود بزر آکنده آفتاب

ایضاً له

سخنی میرود بوجه صواب — همه قندند و دوست لب لباب
دوست در پرده مینماید روی — دل ما چاک میزند جلباب
ما و دلدار خوش نشسته بهم — اغلق الباب ایها البواب
از خدا رحمتست بهانه‌ئی — دل بیدار و دیده بخواب

هرچه آید ازان جیب قلوب — جمله و جنت ما ورای حجاب
در شادی و دیدن دیدار — بگشا یا مفتح الابواب
قاسمی این مقلدان کورند — ره نمی‌بینند در خطا و صواب ۱۵

ایضاً له

عاشقم خسته‌ام خراب و یباب — غرق دریای حیرتم دریاب
توبه کردم ز عاشقی چندی — توبه از توبه کردم ای تواب
عاشقان در جهان سرمستی — همه لبند و دوست لب لباب
لیس فی الدار غیره موجود — جنگ میگوید از زبان رباب
نیک و بد را بمان و باحق باش — تا شوی فارغ از عقاب و ثواب
ما و درد فراق و جور رقیب — سخنی مشکلست اندریاب
گر تو خون دلم همی ریزی — آه ای جان شتاب چیست شتاب
عالمی غرق بحر نور شوند — گر از آن زلف بفکنی جلباب
هر کسی رو بروی آورد است — قاسمی روی یار و باده ناب

قال طیب الله مرقده

لن ترانی میرسد از طور موسی را خطاب — چون خطاب از دوست آید سر بنه گردن متاب

گر ز حق ترسی ز دنیا دم مزن ‏ تا ندامت نشنوی از حق خطاب مستطاب

چنگ میگوید اغثنی یا ودود از سوز عشق ‏ گر تو فانی گشته‌ای زینست در بانگ رباب

جام می مینوش و از نزدیک ما دوری مکن ‏ آه ای نادان اگر نشنیده مرغاب خاب

تو تی لبیک و سعدیکی بزن در راه دین ‏ تا ز لبیک آید از خدا اندر جواب

دل بدلبندی بده تا زنده مانی جاودان ‏ این سخن مشهور باشد در حدیث شیخ و شاب

تا تو در بند جهانی غافلی از بهشت ‏ قاسمی گر مرد راهی وارهان دل از حجاب

ایضاً له

چند ازین افسانها خاک و آب ‏ در طلب داری رخ از دریا متاب

چند گردی کوه و صحرا در هوس ‏ پیش هوا آیه حسن المآب

چون حجاب خود تویی بگذر ز خود ‏ تا ببینی روی او را بی حجاب

با تو چون گویم چگویم ای عزیز ‏ موج دریا را ندانی از سراب

ره روان رفتند ره را آشتی ‏ تو چنین خوش خفته در ظل سحاب

تا بدیدم روی آن سلطان حسن ‏ خواب را هرگز نمی بینم بخواب

جان مردم طالب قشر خسیس ‏ جان قاسم طالب لب لباب

ایضاً له

١٥

مشکل ز حد گذشت در آن عقدهای زلف ای پرتو جمال تو حلال مشکلات
قاسم شد از شراب ازل مست و لم یزل مل من فرند میزند از بهر باقیات

١٦

چون نور رخت از همه رو ظاهر و پیداست ذرات جهان از بو لای تو تولاست
آن زلف دلاویز برآزوی دل افروز آشوب جهان آمد و سر فتنه غوغاست
دلدار جهان هیچ تمنای دگر نیست جز دولت دیدار تو که آن مقصد اقصاست
بالات چو دیدیم دل از دست بدادیم دل را چه گناهست که این فتنه بالاست
صد خرقه بیک جرعه دهد صوفی صافی از جام می عشق تو کان باده مصفاست
چون شاهد و مشهود یکی دیدم و دانست در مذهب من اسم همه عین مسماست
ای جان تو اگر طالب یاری بحقیقت با درد درآمیز که آن عین مداواست
از ضعف دل و زردی رخسار میندیش در عشق قدم زن که ز معشوق مددهاست
زان حسن دل افروز و ز شوق دل قاسم چون وصف توان داد که ناید بصفت راست

ایضاً لنا

پیش از بنا مدرسه و دیر سومنات ما با تو بوده ایم در اطوار کاینات
اندر میان حکایت پیغام در گذشت چون با منی همیشه چه حاجت برسالات

از ما خلاف دوست نیاید که با حبیب
همراه بوده‌ایم در انواع واردات

نهاد ذکر غیر ذکر بر زبان روان
صاحب‌دلان بغیر نکردند التفات

هشیار شرط نیست که باشی چو در جهان
هر ذرّه از ذرایر کونند ساقیات

زاهد مکن مبالغه با ما و این بدان
جنس طیّبین حلالست طیبات

قاسم خموش باش و عنان سخن بکش
تا پیر عشق با تو بگوید ز باقیات

ایضاً له

مرآت اوست جمله ذرات کاینات
با عاشقین قوموا حیّوا علی الصّلات

در کوی عشق با ادب رو که گفته‌اند
در طور عاشقی حسنات است سیئات

ای آرزوی جان جگرم من دوای دل
بی تو نه خواب دارم و نی صبر و نی ثبات

جان مست روی تست که آن روی دلفروز
صبحیست از سعادت و روزیست از نجات

زار و نزار تست دلم هر کجا که هست
جان دوستدار تست اگر موت اگر حیات

بسم الله ار بخون دلم مایلی بگو
روزی مبارک آمد و شب لیلة البرات

گفتند قاسمی ز هوای تو جان نبرد
در خنده رفت یار چنین گفت مات مات

ایضاً له

دلم ربود عشق شفات مافات
کجا یابم دگر هیهات هیهات

چنان گشتم ز حیرانی و مستی
که نشناسم دو بیتی از تحیات

چگویم شکر ساقی را که جامی
بجان بخشید و وارستم ز شبهات

ز مستی زار میگویم و گویند
چه افتادت کسی که میگوید خرافات

ادبها ز آنکه دارید زنهار
که موسی مست شد اندر مناجات

خدا را گفت یا رب فتنه از تست
چو شد شوریده موسی وقت میقات

نه تنها قاسمی مست از می او
که از جامات او مستند ذرات

ایضاً له

۱۷

بآفتاب جمالت که نور دیدهٔ ماست
که آفتاب جمالت ز ذره پیدا است

میان باغ جهان از زلال وصل حبیب
نهال جان مرا صد هزار نشو و نماست

فراغتست دل از فکر جنت و دوزخ
مرا که جانب جانان هزار عشق و هواست

اگر جهان همه دشمن شوند و طعنه زنند
بهیچ رو نخورم غم که دوست جانب ماست

مزن تو سنگ بجامم که اوست در پس جام
بدانکه منزل جانان سراچهٔ دل ماست

چه جای جام و صراحی که در طریق عشق
کمینه وعدهٔ رندان دیر ما دریاست

هزار تیغ جفا از تو بر جگر آمد
مرا که هر سر مویی هزار حسن وفاست

بجان تو که ز اغیار دل مبرا کن
بدو سپار دلت را که مالک دلهاست

بپرس قاسم بیدل قیامت این عشق
بلا و مرگ و مصیبت فذلک تنهاست

وله ایضاً

در خاکدان دهر دلی شادمان کجاست | آن دل که فارغست ز غم در جهان کجاست
زد دار و گیر فتنهٔ دوران بسوختیم | داری خبر بگوی که دار الامان کجاست
چون ارغنون ز درد خمارم در تعب است | ساقی بیار جام می ارغوان کجاست
در صومعه چو جرعه از درد دل نیست | راهم نشان دهید که دیر مغان کجاست
آن دارد آن نگار که آنست هرچه هست | آن را طلب کنید و نشان کان کجاست
پنهان شدست یار چو گنج نهان ز ما | هر چند ظاهرست که گنج نهان کجاست
در نوبهار عمر چو سبزی نمی‌ماند | ای باغبان بگوی که باد خزان کجاست
با آنکه یار در همه اعیان عیان شدست | مخفیست در ظهور که عین عیان کجاست
قاسم بر آستانهٔ عشق تو بار یافت | دانست سجده‌گاه سر عاشقان کجاست

ایضاً له

از لطف دوست سکهٔ دولت بنام ماست | اقبال یافتیم و سعادت غلام ماست
بحری که موج آن ز سمک تا سما رسید | آن جرعه‌ای ز می لعل فام ماست
این سبز خنگ چرخ بمیدان کن فکان | هر چند توسنست بعون تو رام ماست
شوقی که جان هر دو جهان خوش شد از او | آن شوق تیر بان زرین ستام ماست

17

از حق رسید هرچه بهر کس رسید راست | بامست جام دوست جهان مست جام ماست
گویی که عشق چیست چگویم که عشق چیست | اقبال و دولت و شرف مستدام ماست
قاسم کمال عشق کسی را بود که او | در بیکسی مجاور بیت الحرام ماست

۱۸

ایضاً له

معراج عاشقی که تا درنی قیامتست | در طور عشق شیوهٔ مستان کبریاست
از عقل کم نشین که مقام تحیرست | همراه عشق شو که صفا در نی صفاست
عشقست هرچه هست بگفتیم و گفته‌اند | عشقت بوصل دوست رساند بقرب راست
کوی ملامتی شو و رسوای خاص و عام | آری بعشق روی تو کان نور و الضحاست
هر جور کز تو آید بر جان ما خوشست | گر لطف و قهر باشد اگر جور اگر جفاست
دی یار میگذشت رقیب از عقب رسید | گفتم که عمر میرود و درد که در قفاست
قاسم مباش منکر مردان راه عشق | همراه عشق باش که همسایهٔ لقاست

ایضاً له

خورشید منور ز جمال تو هویداست | در مشرب عذب تو چگویم که چه پیداست
عارف نکند منع من از عشق تو آری | مجنون چکند کین کشش از جانب لیلاست
عمریست بسر می برم اندر سر کویت | در سایهٔ زلف تو که آن مایهٔ سوداست

ناصح ز سیاهی دل خویش ندانست
کان زلف سیه پوش تو غارت گر دلهاست
ای دل همه کس طالب یارند فانا
تا بخت کرا خواهد و دولت ز کجا خاست
از بوی می عشق تو شد مست جهانی
زاهد بخرابات مغان آمد و می خواست
گویند که آن یار ز قاسم نکند یاد
این نیز هم از طالع شوریده شیداست

ایضاً له

ای دوست دلم را هوس بادهٔ حمراست
زان بادهٔ حمرا که در آن نور تجلاست
مستان خرابیم سر از پای ندانیم
این حیرت و دهشت همه از جود صهباست
خواهی لب از خمر کن و خواه ز سیما
عشقست بهر حال که او محیی موتاست
ای خواجه اگر معرفتی نیست محالست
گر معرفتی هست نصیب دل داناست
تا کی بلب جوی ز حیرت زدگانی
از جوی گذر کن که درین سوی تماشاست
از عشق جهان گیر که عالم همه مستند
گر عشق و سلامت طلبی مایهٔ سوداست
قاسم ز سر کوی تو هرگز نشود دور
چون نور تجلی ز جبین تو هویداست

ایضاً له

طوق عشق بر دل صدیق بلعجبیست
نشان عشق بجستن نشان بی طلبیست
مگو که عشق حرامست در طریقت شرع
کرامت بادهٔ عشق اگر ولی و نبیست

١٨

ز موج عشق برقصیم و فاش میگوییم
خوشست شورش مستان اگر چه بی ادبیست
شراب ما همه از خم لامکان آمد
چه جای کاسهٔ چینی و شیشهٔ حلبیست
بیا بمجلس رندان و حال ما بنگر
که جام بازی گو در شست بی عنبیست
مگو که معنی قرآن چیست اگر گرفت
زبان او عجم آمد روان او عربیست
طراوت دل و جان جلوهای مجبوبست
نشان بی طلبیها نشان بی طربیست
تو طالب جلی شو که مقصد اقصاست
فیض روح مقدس ز حضرت جلبیست
ببین که قاسم بیدل ز دست رفت تمام
بدانکه ساقی جانها نتی مطلبیست

ایضاً له

ای دوست حکایت نهان چیست
فی الجمله حدیث عاشقان چیست
گر نیست قیامت آشکارا
این فتنه و شور در جهان چیست
گر وقت رحیل نیست بر گو
کین بانگ و خروش کاروان چیست
گر نیست سخاوتی ز سلطان
این جمله متاع رایگان چیست
گر باده نمی خورند در کوی
پس حاصل امر کن فکان چیست
گر سوز تو نیست در صوامع
این شور و فغان صوفیان چیست
گر فصل بهار اعتدالست
پس سردی باد این خزان چیست
چون جمله درین مقام جمعیم
این تفرقه و شک و گمان چیست

قاسم ز زناب گشت و صافی | فی الجمله حدیث امتحان چیست

و له ایضاً

در همه روی زمین یک دل هشیار کجاست | تا بگویم بیقین منزل آن یار کجاست
همه مستند و خرابند ز غفلت هیهات | دل و جانی که بود حاضر و هشیار کجاست
دل عشاق سراسیمه و فریادکنان | یار کو غمزن ما سوخته یکبار کجاست
چند گویی خبر از دار جهان ای واعظ | دل ما را خبری گوی که دلدار کجاست
همه جانها متحیر که کجا رفت آن یار | گنج بی مار کجا شد گل بی خار کجاست
یار را بر سر بازار جهان یافته ام | باز میجویمش اندرین بازار کجاست
قصه سربسته بگفتیم و ازین روشن تر | گر تو خواهی بطلب کلبه عطار کجاست
عارفی را که بتوفیق خدا بینا شد | همه اقرار شود معنی انکار کجاست
در جمال تو عجب واله و حیران شده ام | قاسمی عقل کجا دانش بسیار کجاست

ایضاً

دین هر کس بقدر صدق و صفاست | دیدن عاشقان بقدر لقاست
چند پرسی لباب عرفان چیست | آنکه با فهم تو نیاید راست
سخن است این معما را | تو ندانسته مگو که خطاست

خواستم جام داد و عذر نگفت | عذر این را کجا توانم خواست
در ریاض ابد بفیض ازل | جان ما را هزار نشو و نماست
قبله گم کرده ایم رو بنما | که جمال تو قبله دلهاست ٢٠
قاسمی آسمان الا الله | گر چه بالا بود ولی بی لاست

ایضاً

وهو معلم گفت این معنی چه خواست | یعنی جانها در بقای حق فناست
این معما چیست باری فی المثل | جان جانها صورت این معنی صداست
منتهی هرگز نگردد سر عشق | سر عاشق منتها در منتهاست
بی حلول و اتحاد آن شاه عشق | لایزال و لم یزل مهمان ماست
گفتمش بنشین و بنشان فتنه را | خاست و اندر خاستن صد فتنه خاست
صد هزاران نامه دارد شاه عشق | در طی هر نامه ما را نامهاست
قاسمی طالب ز فرط اشتیاق | چون گذشت از جان ز جانان مرحباست

و له طاب مثواه

مقصود ما ز ملک جهان وصل یار ماست | این کار اگر برآید بس کار کار ماست
یا در میان نار محبت بسوختیم | بعد از فنا مراد دل اندر کنار ماست

هر بلبلی بگلشن ما راه کی برد — آن مرغ زار ماست که از غم هزار ماست
شادی اگر بما نرسد یار جا بکشت — باغ بسر بریم که او یار غار ماست
واغط بروز جنک وچه یک بدارد — راه تو مظلم آمد و نور تو نار ماست
کر پر شود یمین و یسار خسان زغم — یارا چه غم زغم چو غمت غمگسار ماست
منصور گفت بر سر دار از صفای عشق — این دار دارینست که دار العیار ماست
باغ ارم که مثل وی اندر جهان نبود — پرتو جمال تو دار البوار ماست
گفتم که کیست احمد گفتا که شاه جان — گفتم ابلیس گفت که او پرده دار ماست
گفتم که عقل گفت که قاضی کن فکان — گفتم که عشق گفت که میر شکار ماست
گفتم که کیست قاسمی اندر طریق گفت — بی اختیار ماست ولی اختیار ماست

ایضاً له

کر جمله تویی تو نیک و بد چیست — ور جمله منم پس این عدد چیست
کر جمله یکیست در حقیقت — فی الجمله حدیث نیک و بد چیست
حاجت بمدد ندارد آن یار — پس بانک و فغان این مدد چیست
چون جمله کنی دکمی از و خاست — موقوف بفتوی خرد چیست
کفتی که حدث زنم برین قول — از بهر خدا بکو که حد چیست
کر بحر وجود نیست در جوش — این کوشش و جوشش زبد چیست

چون جا قبول حضرت اوست — قاسم سخن قبول ورد چیست

ایضاً له

زان یار سفر کرده کسی را خبری هست — کان ماه مسافر بهمه کوی و دری هست
مردانه قدم خطری نیست درین راه — بر یار توکل کن اگر هم خطری هست
آخر ز خطرهای طریقت چه شماری — در نه قدم از زانکه ترا هم جگری هست
درکوچهٔ ما رات روای دوست که اینجا — بالا شجری دل شجری لب شکری هست
زین بیش مکویند که این عشق مزور — ای ساده دلان تیر قضا را سپری هست
بیچاره بماندیم درین دیر کهن سال — بیچاره شدن حیف که چون چاره گری هست
شهار و قاسم بسر کوی حبیبان — چون در غلبه قاعده سور و شری هست

ایضاً له

عاشق رهین مهر و وفا هر کجا که هست — عارف قرین صدق و صفا هر کجا که هست
غیر تو نیست منت حقیقی بهیچ حال — باری یکی بما بنما هر کجا که هست
ای عشق چاره ساز بنوعی که مملکت — دستار عقل را برباه هر کجا که هست
آن صوفی که در غم دستار ورش ماند — صوفی مکو بنزد ما هر کجا که هست
عاقل بعقل مایل و عقلش بهانه جوی — عاشق انیس رنج و بلا هر کجا که هست

دریا بقطره گفت که دورست و منفصل — عشق از دلش بجانب ما هر کجا که هست
همراه عشق باش که در طور عاشقی — همراه تست وصل و لقا هر کجا که هست
گردید دلت بگشاید عیان شود — عشقست در خلا و ملا هر کجا که هست
قاسم بدید است و نبیند بهیچ حال — چو آفتاب روی شما هر کجا که هست

ایضاً له

جکرم کرم و دل خسته ندیم ندمست — لطف فرمای و کرم کن که مقام کرمست
ما که آشفته و رندان و کنه کارانیم — عفو کن الله که لطف تو بعالم علمست
ساقیا لطف کن و باده بهر کس برسان — داب رندانه نگه دار چه جای ستمست
لطف کن یک قدم از هستی خود بیرون نه — از تو تا حضرت محبوب قدم یک قدمست
پیش تیغ تو روان جان و سر اندر بازیم — هر که شد کشته شمشیر غمت محترمست
دم آن دوست ز ارزنده جاویدان که — دل و جانها همه حیران شه کین دمست
قاسم از شوق تحقیق و عیان میگوید — هر که او عشق نورزید بعالم عدمست

ایضاً له

بهر کجا که رسد عشق شاه محترمست — صفات عشق تو گفتن نشانه کرمست
و وبه پیش که ترسم که باز کرد اندا — که علت حدثان نفی مستی قدمست

۴۱

بدانک جام تهی همچو جسم بی جانست — بخوانش بکف آرم اگرچه جام جمست
رقیب خواست که آزار من کند ز حسد — حبیب گفت مرنجان که آهوی حرمست
ندای دوست بجانها همی رسد دایم — ندای او نشنیدن نشانه صممست
میان صومعه دیدیم طاعتست و نماز — بکوی عشق رسیدیم عاشقان همست
شراب عشق بمیخوارکان مجلس ده — حدیث زاهد خودبین مگو که کم ز کمست
رقیب واقعه عشق را نمیداند — بپیش مردم عارف رقیب کالعدمست
قلم برندی قاسم زدند روز ازل — همه حکایت دل مقتضی آن رقمست

۴۲

ایضاً له

جان کنه کارست و مجرم رحمت جانان کجاست — قصه طغیان ز حد بگذشت غفران کجاست
محو گرداند گناه عالمی را دردمی — یا رب آن موج کرم و آن بحر بی پایان کجاست
قصه فرعونیان از حد گذشت ای پیر عقل — طالب جان را خبر کن موسی عمران کجاست
ظلمت بوجهل بگرفتست عالم سر بسر — درد بو دردا کجا شد صفوت سلمان کجاست
عالمی اخوان شیطانند با هم متفق — اخوای دانا نشان شاه انسان کجاست
از عطش جانها بلب آمد درین دریای ژرف — ساقی باقی شناسید چشمه حیوان کجاست
عشق سرمستست و میگوید باواز بلند — پاکبازان و اصلیم آن عقل سرگردان کجاست
طاعت بی دردرا مرکز نباشد چاشنی — ناله مستان سرگردان بی سامان کجاست

قاسمی از دیو مردم نفرتی دارد عظیم / صولت غولان ز حد شد صدمت سلطان کجاست

ایضاً له

ستة ایام گفت و سبع سماوات / ثم علی العرش استوات نهایات

حضرت حق را عروش نامتناهیست / فاش بگویم عروش جمله ذرات

باسمی هر سر ز ذره مستویست / چون بشناسی رسی بنیل مرادات

هرچه که گویم فقیه گوید هی هی / هرچه که گوید فقیه گویم هیهات

گر شراب خدا ز جام محمد / نوش کند وارهد ز عشوه و طامات

نعرهٔ مستی زند که مست هواییست / غایت عمیا بود بجهل مباهات

قاسمی و صحبت فقیه مقلد / فاتحه خوانیم بهر دفع بلیات

ایضاً له

شریعت در طریقت مستعینست / شریعت راه فخر المرسلینست

شریعت شیوهٔ مردان راه است / شریعت شاهراه مستبینست

شریعت حکمت مردان راه است / شریعت قصهٔ حبل المتینست

شریعت از امور اعتدالست / شریعت شارع علم الیقینست

طریق شرع را خوف و خطر نیست / وگر باشد هم از دزدان دینست

۲۳

باستحقاق پیشی کن درین راه / ترا گر فکر روز واپسینست

ز قاسم این سخن را یاد گیرد / دلی کو رازدان و راستبینست

۲۳ ایضاً له

باد صبا بر فکند پرده ز رخسار دوست / جمله ذرات را عربده و های و هوست

حاضر دلدار باش حافظ اسرار باش / نقد چو دیدی بدان کش ره و نقد اوست

قاعدهٔ کار بین کشش دلدار بین / این همگی مغز نغز وان همگی پوست

در نظر یار باش حاضر و هشیار باش / واقف اسرار باش سر خدا در سبوست

چیست سبو جان ما باده شراب خدا / جام می کبریا مر نفسی نو بنوست

عشق چو بالا گرفت عالم غوغا گرفت / خرقه بصد پاره شد خواجه چه جای رفوست

سر محبت برآرد در طلب مرغ [illegible] / غیر بخاطر نماند زانکه غیور است دوست

عشق چه نیست مست جام لبالب بدست / باده مجوید ازو زانکه عجب تند خوست

بوی محبت شنید شد بجهان ناپدید / قاسمی اندر طلب چه بدو کو بکوست

ایضاً له

گردد دمند کو دهد دل دولتی عظیمست / چون درد مند او شد دل بعد از آن سلیمست

در راه عشق و وحدت حیرانست و حیرت / میند در نگنجد جای ترس و بیمست

بعد از وفات دانی احوال جان چه باشد	ای دوست در حمیت با یار در نعیمت
گر زهد و علم داری ره خدا اندازی	در وقت جان بردن دل با ندمت
بی مایه محبت کانست اصل فطرت	این زهد ما سقیمت وین علم ما عقیمت
بعد از وفات تن احوال جان بدانی	خیرت اگر حمیدت شرت اگر ذمیمت
سرمایه دو عالم عشقست پیش قاسم	خوش وقت آنکه جانش در عشق مستقیمت

وله ایضاً

ملامت را بمان چه جای بیمت	که روح القدس جانت را ندیمت
اگر چه راه دشوارست خوش باش	که امید از کرمهای کریمت
تو عاشق باش و طور عاشقی ورز	که عاشق بر صراط مستقیمت
غنیمی کز دانت روضه سازد	بچشم مرد بین عشق آن غنیمت
دلی کز عاشقی بی رنگ و بویست	مخوانش دل که شیطان رجیمت
دلم را غیر درگاه تو جا نیست	مدام این دل بدین درگه مقیمت
بیا قاسم ره هستی توبه کن	که سلطان تو تواب رحیمت

ایضاً

دلم از عشق تو مستست و جان مست	جهان مست و زمین و آسمان مست

۲۵

همه عالم خرابات تو آمد	جهان اندر جهان اندر جهان مست
گلستان دیدم اندر عشق رویت	گل اسپید و زرد و ارغوان مست
طلب کردم بهر جایی رسیدم	ز شوق تو مکان و لامکان مست
چو اندر صومعه رفتم بدیدم	همیشه از تو جان صوفیان مست
سفر کردم بشهر جان رسیدم	درین ره کاروان در کاروان مست
چه شورش خاست از عالم بیکبار	که فانی مست و ملک جاودان مست
عجب شوری فتاد اندر خرابات	همه دلدادگان با دلستان مست
ز کعبه تا در بتخانه رفتم	همه ره مست بود و رهروان مست
جهان از سر بسر پیمانه دان	همیشه وعده مست و وعده دان مست
همیشه قاسمی ذرات مستند	ز حد لامکان تا کن فکان مست

۲۴

ایضاً

ما پیش شمع روی تو پروانه وارمست	جان در سماع شوق ز معشوق حالت
پیدا ز نور روی تو گشتیم در جهان	ما ذره ایم و روی تو خورشید انورست
بنما بما جمال و برافکن نقاب را	کان روی دلفروز تو جان بخش عالمست
از دو زلف غارت دلهای خسته کرد	اینست کار عاشق اگر روز اگر شبست
از عاقلان اگرچه نصیبی نیافتیم	با عاشقان رویم که اینجا کرم کمست

میخواست نفس خاتم شاهی بزمین برد / خاتم ز دست نفس کشیدم بضرب دست

قاسم مجال نیست سخن را شتاب کن / تا پیش آن جمال بیازیم هرچه هست

ایضاً له

آنرا که قبله اش رخ خورشید انورست / اعراض اگر کند بهمه حال کافرست

عاشق بیار واصل و عاقل بهانه جوی / صوفی بزعم واصل و چون حلقه بر درست

واعظ مگو که عشق روا نیست در طریق / پنداشتی که ملک دو عالم مسخرست

زین بیشتر عداوت با اهل دل مکن / شرعی معین آمد و عشقی مقررست

آنرا که عشق نیست درین راه غافلست / مستور راه ماست اگر خود غضنفرست

زاهد بزهد مایل و صوفی باعتقاد / عارف درین میانه چو کبریت احمرست

جان در سماع عشق تو مستست و چاره نیست / شوقی مولد آمد و عشقی قلندرست

باد صبا چو بوی تو آورد در چمن / جانها فدای رایحهٔ روح پرورست

برجان قاسمی نظری کن ز روی لطف / زانجا که آفتاب ضمیر منورست

وله ایضاً

بوی جان می آید از باد صبا این بو چه بوست / مشک را این حد نباشد نکهت گیسوی اوست

جنت بود واقف شدن از سر محبوب ازل / آنکه چون آینه با ذرات عالم روبروست

جمله عالم با پدیدست ما آیینه ایم / گر نباشد آینه شاهد چه داند کو نکوست

باده تا با جان ما واصل نگردد مست نیست / باده را مستی ز جان ما نه از جام و سبوست

حد این سر نیست او را سجم کردن لاجرم / سر به پیش افکنده ام پیمانهٔ من از شرم دوست

من ز غمهای کهن هرگز تمام چون وارهم / دولت تشریف غم ساعت بساعت نو بنوست

جان به پیش دوست دادن دولتی باشد عظیم / قاسمی را در دو عالم خود همین یک آرزوست

ایضاً له

عاشق هر که مایل و عاقل بهانه جوست / غازی قتیل دشمن و عاشق قتیل دوست

هرکس بقدر همت خود راه میرود / این یک نمیکشد آن دیگری بپوست

واعظ برو ز مستی عشاق دم مزن / مستی ما ز باده نی جام و نی سبوست

راهی ز خلق با حق و راهی ز حق بخلق / یک راه دیگرست که از دوست هم بدوست

امیدوار باش که او کان رحمتست / عزت نگاه دار که آن شاه تندخوست

حجت مگو که از همه اسرار واقفست / حیلت مگو که با همه ذرات روبروست

قاسم جناب وصل نیابد بهیچ حال / هر دل که او مقید آنست و آرزوست

وله

دل ما بصد جان طلبکار اوست / ولی در حقیقت طلب کار او

زهی روی رخشان که در روی بهارست / ظهور آیت خوبی ز انوار اوست
بیک جو فروشند صد جان بشهر / جو گویند بازار بلزار اوست
توشادان زعشق و ز دعشق شاد / تو غمخوار اوی و غم خوار اوست
تو بلبل صفت مانده زار گل / ولی بیخبر زانکه گل زار اوست
برقصند ازین حال ذرات کون / که هر ذره مرآت دیدار اوست
نشاید که آزار جویی دگر / دل قاسمی را که دلدار اوست

ایضاً له

در سویدای دلم سودای اوست / پرتوی از چهرهٔ زیبای اوست
نیر اعظم که شمع عالمست / این قدر دانم که دل مولای اوست
من نمیدانم ز حال دل که چیست / در حقیقت خار ما خرمای اوست
چون معلا با طریقت ره نبرد / این قبای عشق بر بالای اوست
هر که فانی شد ز طبع آب و خاک / نکهتی از عنبر سارای اوست
بوی جان می‌آید از باد صبا / خاک کویش جنة المأوای اوست
قاسمی چون واقف اسرار شد

فله ایضاً

من اگر توبه شکستم کرمش موفورست / پیش دریای کرم توبهٔ من محصورست
جرم بخشیدن و الطاف نمودن کرمست / چون کفت که این واعظ ما مغرورست
یار از یار جدا گشت نشاید گفتن / زاهد شهر ازین قصه بغایت دورست
هر که او بانگ انا الحق زدم یار شنید / شاه عالم شد و در هر دو جهان منصورست
گر بشمشیر غمت کشته شوم باکی نیست / هر که شد کشتهٔ شمشیر غمت مغفورست
عالمی را همه آشفته و حیران بینم / همه در کار تو گر مخلص اگر مزدورست
قاسمی سجدهٔ اخلاص کن اندر پای یار / هیچ شک نیست که طاعات چنین مبرورست

۳۶ ایضاً له

آن ماه دل‌افروز که محبوب جهانست / جانست ولی در نفس صد پرده نهانست
خواهم صفتی گویم از آن زلف معنبر / دل در خفقانست و زبان در ذوبانست
در کوچهٔ ما یار گرامی گذری کرد / جانها نگران نعره زنان جامه درانست
هر کز تجلی الهی بنزدیک / بیچاره دل آنکه رهین حد ثابتست
این خواجهٔ ما هیچ نداند چه حاصل / گر شاه نشین آمد اگر شاه نشانست
از جام وصال تو بهر کس که رسد می / چه جای فریدون که سلیمان زمانست
قاسم به ثنای تو غزل خوان و فصیحست / هر چند فصیحست ولی گنگ لسانست

ایضاً له

ترک خم کردم و دریا بس ازین جام منت / منت از دوست که این جام سرانجام منت
گفتمش جان و دلم از غم تو خرم شد / گفت دلدار مشو غره که انعام منت
گفتمش عقل و دل و دین ز غمم شد پنهانت / گفت این نیز هم از شیوه اکرام منت
دل و جان را بتو دادم نه دلم ماند نه جانت / اندرین قصه خدا عالم و علام منت
حی جاویدی و من از دم تو زنده شدم / گوی بردم ز میان یار چو من نام منت
قصه با بر صوفی نتوان گفت دگر بتو / زانکه این صوفی ما عام کالانعام منت
قاسمی حاصل جان و دل و دین داد / سود عشقت بجهان حاصل ایام منت

وله ایضاً

ای ساقی جانبخش که در جام تو جانست / پرکن قدح باده که دل در خفقانست
آن سرو روان رفت بهر جای که دلدارست / جان و دل ما در پی آن سرو روانست
آن شاه دل افروز که سرمایه حسنست / هر جا که روان شد دل و جانها نگرانست
دلها همه گلشن شده جانها همه روشن / آن ماه دل افروز مگر شمع جهانست
دلخواست که با عشق برآید بتحمل / هر چند که کوشید ولیکن نتوانست
جام دل ما را شکست آن مه روشن / گر جام شکستست ولی دوست ضمانست

ساقی بده آن جام و ز شفقت نظری کن / قاسم که گذرانست و جهان در گذرانست

۳۷

ایضاً له

در دیر صاحب نظران کشف عیانست / کان ماه دل افروز پس پرده نهانست
گر زانک بغفلت روی این ره نکند سود / هر سود که بی دوست کنی عین زیانست
هر جا نگرم روی تو بینم همه حال / گر خانه کعبست و گر دیر مغانست
زان چهره افروز تو در ملک امانی / در کوچه ما نعره و آشوب و فغانست
آنست در آن چهره زیبای تو پیدا / هر جای که آنست دلم عاشق آنست
دی رفت بهاری همه بر لاله سیراب / دهقان چه کند چاره که امروز خزانست
گویند بقاسم که ازین عشق حذر کن / بیچاره حذر کرد و لیکن نتوانست

ایضاً له

در نهانخانه وحدت قمری پنهانست / گر همه جان جهانست و همه جانانست
هیچ جا نیست و زو هیچ محل خالی نیست / عقل حیرت زده در پیش او حیرانست
پیش ما قاعده اینست مسلم داریم / هر گدایی که ز کوی تو رود سلطانست
دلم از دست ببردی و به هجران داری / داستان من شوریده ازین دستانست
گر بصد نامه نویسم صفت مشتاقی / اشتیاقم بملاقات تو صد چندانست

دمم آشفتگی و وصف پریشانیهاست | نی خطا چین سر زلف ترا در شانست
قاسم از شیوه سودای تو شوریده دلست | دل سودازده با عشق تو جان در جانست

ایضاً له

ز پیدایی چو پنهانست آن دوست | همه جا او همه جا او همه اوست
ز جوی تن بحر جان رسانم | مرا این دولت از جود تو مرجوست
یکی را لذت از وجد و سماعست | یکی را راحت اندر رقص پهلوست
کسی اسرار عشق فاش اندازد | و گرداندم از یاران یا بوست
مشو نومید اگر داری خطایی | که سلطان کریمانست و خوش خوست
بیک جلوه مشوقانه ز جانان | که هر ساعت ظهوری دیگر از توست
چه ترسانی ز طوفان قاسمی را | که دریای جهانش تا بزانوست

ایضاً له

سربلندی بین که دایم در سرم سودای اوست | قیمت هر کس بقدر همت والای اوست
لن ترانی میرسد از طور موسی را جواب | این همه فریاد مشتاقان ز استغنای اوست
بنده آن چشم مخمورم که از مستی و ناز | در میان شهر در هر گوشه غوغای اوست
ای دل اندر راه عشق خوردن غم غم مخور | مایه شادی عالم دولت غمهای اوست

عقل اگر در بزم مستان لاف هشیاری زند | تا وجود جسم بیکوشش کجا پروای اوست
گر بجای مرهمی پیکی رسد زان هم بترست | در رضا تسلیم شو کان هم ز مرهمهای اوست
از تو تنها ماند قاسم کز تو تنها کس مباد | لاجرم غمهای عالم بر تن تنهای اوست

ایضاً له

عرصه عالم بما پیداست ما پیدا بدوست | جمله ذرات جهان زار و بدان روی نکوست
عشق مست دیدارند ذرات جهان بر طور | در دل هر ذره صد آتش ز سودای اوست
حسن عالم گیر او هر جا بنوعی جلوه کرد | این یکی گوید حبیبی و آن دگر گوید که دوست
ناصحا زین پیش بد خوی بدگویی مکن | آب روی ما مریز آب رو نه آب جوست
عاشقی و زاهدی با هم نمی آیند راست | زاهدی و عاشقی افسانه سنگ و سبوست
عشق ما را کرد خالی خود بجای ما نشست | پر شدیم از عشق حق نی مغز ماند اینجا نه پوست
قاسمی از چرخ و ارکان گر شکایت میکنی | چرخ و ارکان عاجز آمد این شکایتها ازوست

ایضاً له

نمیتوان خبری دادن از حقیقت دوست | ولی ز روی حقیقت همه اوست
بیا که وصف جمال تو میرود بشنو | بیا که قصه صاحب دلان ز رنج نکوست
با برویت سوان کرد اشارت که مدام | ز ترک چشم تو ترسم که مست و عربده جوست

کینه جرعهٔ رندان دیر ماد ریاست / حد گذشت حکایت چه جای جام و سبوست

جهان اگر همه لب گردد از کرامات و [illegible] / نصیب جنس مقلد نباشد الا بوست

زجور دشمن و طعن رقیب و سوز فراق / وا که جامه بصد پاره شد چه جای رفوست

بوقت رفتن قاسم مگو دریغ و بگو / که میرود بعلی رغم خصم دوست بدوست

ایضاً له

دستم بدست گیر که دل توبه کار تست / جانم نگاه دار که جان یار غار تست

بر جان و بر دلم نظری کن ز روی لطف / جانم هزار منت و دل شرمسار تست

اندر دماغ تست ای جان نازنین / تو پادشاه روح و دلم پرده دار تست

الطاف بی‌نهایت و احسان ز حد گذشت / جان شرمسار عاطفت بی شمار تست

گفتم که سوز دارم و آتش چه حالتست / گفتند روشن از دل آتش نثار تست

گفتم که عقل گفت که قاضی کن فکان / گفتم که عشق گفت که دار العیار تست

گویند قاسمی که دم از عاشقی مزن / همراه عشق باش که یار و دیار تست

ایضاً له

دل چه دیدست که دیوانهٔ آن یار شدست / جان چه نوشید که پیمانهٔ اسرار شدست

فتنه و شور قیامت ز دو ابرو بر خاست / مگر از خلوت جان جانب بازار شدست

۲۸

این همه نعره و فریاد و فغان دانی چیست / دوست خود را ز پس پرده خریدار شدست

من چگویم که چه افتاد دلم را که مدام / کعبه بگذاشته و جانب خمار شدست

چه قیامت و چه شورست ندانم که چه شد / خرقه و خلوت ما حلقهٔ زنار شدست

صفت عشق تو گفتیم دل آشفته بماند / کوه صد پاره شد و سنگ باقرار شدست

ندل قاسمی آنها که به بینی جاوید / شکر از آن شرم و قند بخروار شدست

ایضاً له

۲۹

روی زمین لعل بدخشان شدست / جرعهٔ ما قلزم و عمان شدست

ذرهٔ ما شد همگی آفتاب / عقل درین واقعه حیران شدست

این کس نشنیدست و ندیدست / مور چرا کو سلیمان شدست

هر که ازین جرعه چشید قطره / بندهٔ او خسرو و خاقان شدست

گر نظری هست ببین حال ما / تن همه جان جان همه جانان شدست

حسن و وفا هر دو بهم ساختند / کار جهان جمله بسامان شدست

جان و دل قاسمی از ذوق دوست / مغرب او مشرق عرفان شدست

ایضاً له

ای خواجه درین کوچه چه عیشست و چه سودست / بخت تو بلندست و زیانها همه سودست

ای خواجه تو مستی و ندانم که چه مستی / مستی و ندانی که کلاهت که ربودست

این چیست که خود را نشناسی بتحقیق / غیرت بیانست و علی رغم حسودست

از دولت وصلت بشب و روز همه وقت / در مجلس ما زمزمهٔ رود و سرودست

ای فاضلکان از در میخانه درآیید / از فضل بگویید که هنگام شهودست

این قصه بگویید بدزدان طریقت / هنگامه بگیرید که هنگام ربودست

باید که بدانند خلایق بتحقیق / هر چیز که بینند که بودست نبودست

با صوفی چوار بگویید که غم نیست / دل گر چه سیاهست ولی خرقه کبودست

آن یار چو پیداست چه گویم چه جویم / قاسم چه زنی حلقه که این در بگشودست

ایضاً له

دل من شیوهٔ شیرین ترا دارد دوست / هر کجا شیوهٔ شیرین دل من بندهٔ اوست

عاشق روی توام از همه رو در همه حال / قصهٔ روی و ریاییست سخن روی بروست

زاهد از ما مطلب شیوهٔ زهد و تقوی / توبه و تقوی ما قصهٔ سنگست و سبوست

دیده‌ات را عمشی هست و نمی‌بیند راست / دیده بگشا که ببینی ز شما تا سگ و ست

زاهد از راه برون رفت و ندانم چون رفت / که برون رفتن ازین راه ورا عادت و خوست

سخن از مردم جاهل نتوان کردن گوش / نیست واقف دل جاهل نه ز مغز و نه ز پوست

قاسم خسته دل و دین همه در راه تو باخت / غرقهٔ صد یاس شد ای دوست چه هنگام دوست

٢٩

ایضاً له

٣٥

پر ما جاییست اما در خور این جام نیست / باده صافی بنوشد اما رند درد آشام نیست

از شرابات خدا مستند ذرات دو کون / لیک هر جان در جهان در خورد این انعام نیست

پیش مستان طریقت این حکایت روشنست / دردنوشان خاص درگاهند و این می عام نیست

باز ناز آغاز کرد آن یار و جان می پروریم / لطف دیگر آنکه این آغاز را انجام نیست

دایما در وصل آن جان و جهان مستغرقیم / در چنین وصلی که گفتم حاجت پیغام نیست

آفرین بر ساقی ما باد و بر مستی که او / گر چه جامی میکشد بد مست و باز جام نیست

قاسمی در گوش این کوران مگو اسرار فاش / هر کجا فهمی نباشد جای استفهام نیست

ایضاً له

هر کجا در دو جهان عاشق روشن رائیست / در سویدای دلش از غم او سودائیست

عقل گوید که برو شیوهٔ عشاق مورز / این سخن گر چه چنینست ولی همرائیست

هر که او نفس بد اندیشهٔ خود را فرسود / در ره عشق ملک سای فلک فرسائیست

وانکه او چهرهٔ خورشید عیان باز نیافت / پیش ارباب نظر جاهل ناپینائیست

چون سر انداخته شد شمع شود روشن تر / عاشق صادق روشن دل پابرجائیست

زاهدی را که نظر نیست عجب قوقوئیست / واعظی را که خبر نیست عجب قاقائیست

حاصل از هر دو جهان عشق خدا آمد و بس — بحر عشقست که هر قطره از او دریاییست
بشنو ای طالب حق شیوهٔ تقلید مرو — این سخن را بتو گفتیم و سخن از جاییست
قاسمی را نظر لطف بارزانی داد — بر سر کوی تو آشفته دلی شیداییست

وله ایضاً

بیا بیا که مرا با تو نسبت جانیست — بیا بیا که مرا با تو راز پنهانیست
بحق آن نفسی کز تو زنده شد دل من — که هر دمی که زدم بی تو صد پشیمانیست
بدور حسن تو ایمان بکفر نزدیکست — ز کفر زلف تو مگوی تا مسلمانیست
بیاد دوست دلت گر نه مست و مسرورست — دلش مگوی که دل نیست خیر ثانیست
میان گلشن و صلش ز شام تا بسحر — نفیر بانگ انا الحق صفیر سبحانیست
ز غایبان بگریز و بحاضران پیوند — که جان اهل سعادت بصفوت ارزانیست
عجب مدار که قاسم سخن ز صورت گفت — میان جلوهٔ صورت جمال روحانیست

ایضاً له

در جملهٔ ذرات جهان لمعهٔ حسنیست — من با تو چگویم که ترا پرتو حسنیست
تو دیده بدست آر که تا باز ببینی — در جملهٔ مرآت جهان نور تجلیست
از فرط حجابست که آن مشرک نادان — در سجدهٔ لات آمد و پنداشت که عزیست

از دولت دیدار تو دایم شب و روز — موسی صفت این دل و بر طور تمنیست
ای طالب درگاه اگر واقف راهی — از غیر بپرهیز که آن غایت تقویست
جمعیم بدیدار تو و ز تفرقها دور — آنجا که توی جمعیت صورت و معنیست
عشقست که در مشرب ما آب حیاتست — عشقست که در مذهب ما علت اولیست
بر کشتن عشاق تو شد فتوی قاضی — این قصه بر مفتی ما فتوی مفتیست
از عشق تو شد زنده دل قاسم مسکین — با نکهت عشق تو چه جای دم عیسیست

ایضاً له

۳۰۱

برآمد آفتاب طلعت دوست — که ذرات جهانرا رو بدان روست
اگر نفسی از اینجا رخنه جوید — از او بشنو که آن وارونه هندوست
غلام روی آن خورشید حسنم — که عالم لمعه ز آن روی نیکوست
چه خوش می نالد آن چنگ معبد — که شور عاشقان از نالهٔ اوست
اگر صوفی ندارد عشق تا ناست — اگر ملا نباشد مست قوقوست
بگوی عاشقی کمتر گذر کن — که هر جا فتنه بینی زان کوست
ز هر جوری که خواهی کرد بر من — وا جور تو بردن عادت و خوست
ز حسنت قصه در باغ گفتست — همیشه فاخته در بانگ کوکوست
بیا قاسم شراب ناب بستان — بنوش و سجده کن در حضرت دوست

و له ایضاً

بیا رجان طلبکار را بحضرت دوست	ببین که با همه ذرات کون رو در دوست
قلم برندی ما رفته است روز ازل	جزع چسود کند چون رقم چنین زد دوست
وا زخم تو یک حشر غم تمام بعد	بیار رطل محبت چه جای جام و سبوست
بوصل ما چو رسیدی تو شاد و خرم باش	جهان و جان بعوض ده که دولت نیکوست
رقیب گفت که از یار میکنم شکوه	رقیب قصه غلط کرد و ما جوابا و است
زپا فتاده ام ای یار یک نظر فرمای	وار جود توای دوست این نظر چوست
بطعنه گفت که قاسم زعشق توبه کند	طریق توبه زعشاق رسم نانیکوست

وله

ای دل و دلدار من راه بوصل از چه روست	ای بت عیار من راه بوصل از چه روست
هر دو جهان نام تو قصه و پیغام تو	جرعه خور جام تو راه بوصل از چه روست
ای بت دلدار من کعبه و زنار من	واقف اسرار من راه بوصل از چه روست
ای صنم جان ساز جان بر دلنواز	رات بگو که چه باز راه بوصل از چه روست
و شدم یار من بحر من انهار من	نور من و نار من راه بوصل از چه روست
ای گل و گلزار من مونس و غمخوار من	صاحب اسرار من راه بوصل از چه روست

۳۱

ای دل دار العیار مقصد این کار و بار	گنج ترا نیست مار راه بوصل از چه روست
ای بسیار من ای شه ابرار من	ای سرو سردار من راه بوصل از چه روست
مایه اقرار من گلبن از هار من	قلزم زخار من راه بوصل از چه روست
ای بت خونخوار من وی گل و گلنار من	گرمی بازار من راه بوصل از چه روست
ای صنم گلعذار قاسم زار و نزار	گوید در انتظار راه بوصل از چه روست

۳۲

ایضاً

با عشق ز تسبیح و مصلا شوان گفت	جز باده گلرنگ مصفا شوان گفت
انجا که کند عشق خدا غارت دلها	جز ذکر تقدس و تعالا شوان گفت
عشقست که آن بحر معلات بیکبار	با تو سخن از بحر معلا شوان گفت
ای جان خبرت نیست ز عالی تحقیق	با تو سخن از عالم اعلا شوان گفت
گر عشق وصلات طلبی مایه سوداست	با عشق ز سرمایه و سودا شوان گفت
در بحر وصالش همه در موج قیام	انجا ز سر سنی و دوبا شوان گفت
این واعظ ما مرد شریعت نه ما	با او صفت باده حمرا شوان گفت
زان باده حمراست که لی ربح خمارست	زان باده حمراست که از اشوان گفت

جان و دل قاسم همگی غرق وصالست
با او سخن صوفی و ملا شوان گفت

وله

اسرار تو با خاطر هشیار توان گفت — این گنج نه گنجیست که با مار توان گفت
در غار حسان عاشق یاریم و نزاریم — در غار حسان قصه آن یار توان گفت
پیدائی او پیدا در وجه خفاییست — سرش به نهانخانه اسرار توان گفت
چون جعد بر انداخت نگارین که موی — با او سخن خرقه و زنار توان گفت
چون قطره ز دریا شد و واگشت بدریا — با او صفت قلزم زخار توان گفت
خواجه بخان مست خرابست که امروز — با او سخن مردم هشیار توان گفت
قاسم همگی دهشت عشقست درین راه — کر در صفت آن یار ز دیدار توان گفت

ایضاً له

چشم سرمست تو ما را بستمکاری کشت — دید صد زاری ما را و بصد زاری کشت
سرخ شد چهره ز زردم ز رشک گلگون — که مرا یار بدان چهره گلناری کشت
بار جانا ز توام کشت و عجب میمانم — زان شکر خنده شیرین که بپرباری کشت
کشتمش یار منی گفت که اغیار تو یار — اندرین شیوه مرا یار باغیاری کشت
جرم من چیست بر پیر مغان واگوید — که مرا ساقی از استیزه بهشیاری کشت
چشم مخمور ترا دیدم و بیمار شدم — که مرا نرگس مست تو به بیماری کشت

ز اول او دلم داد که قاسم مهراس — آخر الامر مرا یار بدلداری کشت

وله ایضاً

۳۲

ناگهان در تاخت عشق ملک جان یغما گرفت — آتش سودای عشقت در دل شیدا گرفت
در بلا افتاده بود این دل که فکری داشت بست — چتر بالا زد همت کار او بالا گرفت
عقل وصفی کرد از اوصاف عشق جاودان — عشق در بحث آمد و بر عقل دقتها گرفت
پرتو نور تجلی هر دلی را بهره داد — عقل استغنا گزید و عشق استغنا گرفت
آتشی در وادی ایمن فتاد از ناگهان — شعله در کوه طور افتاد و در موسی گرفت
الغیاث ای دستگیر دردمندان الغیاث — عشق شوریدست و عالم سربسر غوغا گرفت
قاسمی را عاقبت نیک اوفتاد از فضل دوست — عاقبت بر خاک کویش مسکن و ماوا گرفت

ایضاً له

ز بحر عشق تو هر قطره چو دریاییست — بگوی وصل تو هر پشه چو عنقاییست
هزار دیده کنم وام اگر توانم کرد — که در جمال تو هر دیده را تماشاییست
دل مرا بهوای تو ذوق سر بازیست — مقررست که در هر دلی تمناییست
بهیچ رو بزمره بگوی آزادی — واگه هر سر مویی اسیر سوداییست
مگر بگوشه چشمی نظر بستان کرد — میان شهر بهر گوشه شور و غوغاییست

سخن بلند شد اکنون بلند میگویم | که خاطرم بهوای بلند بالاست
بلند بالا یعنی رفیع قدر جلیل | چنین شناسد هرجا که عقل داناست
چو لفظ اسم شنیدی بی مسمّا شو | که قول مردم شوریده دل معماست
بگو بقاسم در کوی عشق جا کردی | نگاه دار ادب را که بس عجب جاست

ایضاً له

عاشق روی ترا خرقه و زنار یکیست | ساکن کوی ترا کعبه و خمار یکیست
هر که دیدار خدا دید مسلّم دارد | که بتحقیق و یقین دیره و دیدار یکیست
همه جا از همه رو روی نماید لیکن | همه جا از همه رو آن بت عیار یکیست
تو بهر شش غلطی خواجه که در وحدت یار | عشق و عاشق می و ساقی دل و دلدار یکیست
مانعی نیست درین ره دل خود را باز آر | تا ببینی بیقین خانه و بازار یکیست
یارب آن حال چه حالیست که منصور مدام | بر سر دار همی گفت که در دار یکیست
قاسم از ظلمت کثرت چو برون رفت تمام | گفت قد اقسم بالله که انوار یکیست

ایضاً له

پیش مردم نادیده این سخن شنعت | که غیر دلبر ما در جهان دگر شی نیست
خیال باطل از آنست در دماغ فقیه | که در فراخ دلش نور نشأه می نیست

بدور حسن رخش جمله جهان مستند | ولی چو ما قدح هیچکس بپا نیست
هزار مجنون در حی عشق نعره زنان | که هر که کشته لیلی نشد حی نیست
تو دیده باز کشا تا جمال جان بینی | مگو که نیست وصالش ولی بگو کی نیست
جهان پرست ازین آفتاب عالمتاب | بجز وجود تو دیگر درین میان فی نیست
ز رز چه لاف زند جان قاسمی هرگز | که هر ذره نزد لاف از آنچه در وی نیست

٣٤ ایضاً له

میان مجلس رندان حدیث فردا نیست | بیار باده که حال زمانه پیدا نیست
مگر بمجلس ما محتسب نیازارد | که ناز را نخرد از کسی که زیبا نیست
دگر ز عقل حکایت بعاشقان منویس | برات عقل بدیوان عشق مجری نیست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست | بدرد درد بیازیم اگر مصفا نیست
نگاه دار ادب در طریق عشق و مستی | اگرچه دوست غیورست بی محابا نیست
اسیر لذت تن مانده وگرنه ترا | چه عیشهاست که در ملک جان مهیا نیست
ز طعن مردم بیگانه قاسمی چه خبر | ترا که از غم جانان بخویش پروا نیست

ایضاً له

از دولت دیدار تو دلرا غم جان نیست | جان را ز غم عشق تو پروای جهان نیست

در کوی تو گم شدند عشاق یکبار / آنجا که تویی از دو جهان نام و نشان نیست
زهاد مگویید که بالا ز همه بهتر / گر زانکه کم آید کالی به از آن نیست
صوفی که کشد باده صافی بصبوحی / مستست ولی در صف ما دردکشان نیست
در چارسوی عقل غم سود و زیانست / در حلقه عشاق بجز امن و امان نیست
بستان حق خود را ز جهان خواه فلانی / زان پس که آواز برآید که فلان نیست
گفتم سر من خاک درت گفت که هیهات / قاسم سر خود گیر که ما را سر آن نیست

ایضاً له

دل را ز جان گزیر و ز جانان گزیر نیست / غیر از هوای دوست بصیر و ظهیر نیست
صوفی که لاف نور کرامات میزند / تا مست نور یار نشد مستنیر نیست
اسرار دوست را نشناسد بهیچ حال / جانی که همچو آینه روشن ضمیر نیست
واعظ برو حکایت تقلید را بمان / افسانه‌اش اهل دلان دلپذیر نیست
چشمی که روی دوست نبیند بهیچ حال / او مظهر تجلی اسم بصیر نیست
هرگز بجذب خاطر تو میل یا نشد / رو رو که باز ما عدش موش گیر نیست
جان حضرت از تو خواهد و حیرانست عقل / دل را بجز ولای تو نعم النصیر نیست
یکدم بگوی با بگذشتی و سالهاست / در هیچ گوشه نیست که بوی عبیر نیست
قاسم بر آستان جلالت نهاد سر / جز خاک آستان تو جانرا مصیر نیست

ایضاً له ۳۵

بی یاد دوست در دل گلستان سرور نیست / بی روی او بکعبه و بتخانه نور نیست
هر چند قدس ذات ز اشیا منزه است / در هیچ ذره نیست که حق را ظهور نیست
واعظ ز منبر آ و مگو قصه منزی / بگذر از این مقام که جای حضور نیست
چون آفتاب حسن نگر جلوه کرد / این جلوه را ببیند هر کس که کور نیست
جانرا حیوة داد دل و دیده را جلی / این عشق جاودانه سازم از نفخ صور نیست
تا چه بزهد و طاعت و تقوی فرونشست / چون نیست نیست نشأه او نی غرور نیست
در راه آشنایی و اسرار معرفت / جائی که غیر بین بود آنجا غیور نیست
در عاشقی گریز که دار الامان همو ست / کانجا همه هدایت حقست و زور نیست
قاسم بهشت حضرت حق را بجان طلب / کان جلوه گاه حور و مقام قصور نیست

ایضاً له

بی جام عشق عیش دل ما تمام نیست / فوز النجات ما بجهان غیر جام نیست
نادیده ذوق لذت مستی و عاشقی / بر عاشقان ملامت رسم کرام نیست
با آنکه مفلسیم و گدا بس فراغتیم / از دولتی که عاقبتش مستدام نیست
جور حبیب و طعن رقیب و جفای خلق / ما را بگو کزین همه محنت کدام نیست

هر کز بجان رسید آن دلی که او | در مکه مجاور بیت الحرام نیست
بدنام باش و اهل ملامت که در طریق | بدنام آنکسی که نشد نیک نام نیست
بر بادپای عشق سوارست قاسمی | تندست و توسنست ولی بدلگام نیست

وله ایضا

در بزم یار باده ناخوش گوار نیست | از وهم درگذر که بر گنج مار نیست
خاکم بباد داد غمش طرفه حالتیست | گر جور دوست برد دل مسکین غبار نیست
ما درد یار را بدو عالم نمیدهیم | واندر دیار ما بجز از درد یار نیست
در راه عاشقی که دو عالم طفیل اوست | عشقست کار مرد ولی مرد کار نیست
فیض حق ار مطلبی یار مست باش | هر کس که یار مست نشد مست یار نیست
در شکر عشق فخر و مباهات میکنیم | زان ساقئی که باده او را خمار نیست
قاسم چو غرق بحر سماعست ای فقیه | از منع درگذر که بدست اختیار نیست

ایضا له

هر کو که نفی ز اوان شد و اثبات نیست | گرچه پیادست ولی صاحب براق نیست
پای در راه بغیرت نه و تحقیق بدان | قدمی نیست درین راه که آفاق نیست
سعی مودی نکند جست به جائی نرسید | اگر از جانب محبوب وراعاق نیست

٣٥

نیست ملک وجودت بنی نوع بشر | همچو انسان بجهان سید ساداتی نیست
سوی سینا طور معانی بحقیقت عشقست | که در آن طور ترا حاجت میقاتی نیست
هیچ شبی نیست که از درد تو مشتاق از | بر سر کوی غمت هی هی و هیهاتی نیست
غرق دریای جمالم بخدا خوش حالم | که مرا صورت تسبیح و عباداتی نیست
هرچه مخمور شدم ساقی جان جام داد | خالی از شیوه تنبیه و کراماتی نیست
قاسمی خرقه و تسبیح ندارد سودی | گر ترا درد دل و جان سوز و مناجاتی نیست

ایضا له

٣٦

بی جمالت بوستان عیش ما را نور نیست | بی وصالت خاطر مهجور ما مسرور نیست
دور ماند از دولت جاوید و بخت بلند | هر که اندر سر از سودای او صد شور نیست
زاهدی را که اعتقادی نیست با مستان راه | گرچه بس دورست جانش لیک بس [illegible] نیست
عارف کو آشنای دوست باشد لایزال | گاه گاهی گردم از دوری زند هم دور نیست
ای فقیه از ما مرنجان دل اگر می میخوریم | جام مستان حق از باده انگور نیست
خواستم دادن نشانی از کمال حسن یار | لیک جانها را از آن جان جهان دستور نیست
بارقیب ما مگو از صفوت جام شراب | همچنین مرآت روشن لایق آن کور نیست
زاهد ما قصه تقلید میگوید بعام | گرچه عذر لنگ می آرد ولی معذور نیست
بیت معمورست جان قاسمی ناصح بدان | بیت معمور تو همچون بیت معمور نیست

ایضاً له

همه کار و بار جهان هیچ نیست	مدار زمین و زمان هیچ هیچ نیست
بهاران که سبزه و گل بشکفند	چو دارند رو در خزان هیچ نیست
چو گل آمد و فرو ریخت گلها زبار	سمن ضایع و ارغوان هیچ هیچ نیست
بصد جا کمر بست نی بر میان	چه حاصل که اندر میان هیچ نیست
چو از درد ما دلبران فارغند	همه آه و سوز و فغان هیچ هیچ نیست
چو هرگز ندادند درین گیر و دار	بخود اختیار آسمان هیچ نیست
یقین تعین قاسمی دین است	که غیر خدای جهان هیچ نیست

ایضاً

هلاک عاشقان در انتظار است	حیات صادقان با روی یار است
کسی کو برد جانان تحفه جان	هنوز از روی جانان شرمسار است
خرامان میرود آن شاه خوبان	نرگسش مست و چشمش در خمار است
بکلی جان و دلها صید کردست	که تیر عاشقان میر شکار است
رخش اندر میان جعد گیسو	چو روی مه میان زنگبار است
بیا یکدم بحال من نظر کن	دلم پرخون و چشم اشکبار است

بکن چندانکه خواهی جور بر من	که جان مرد عاشق بردبار است
بیا با عاشقان دستی برافشان	که شادی در میان غم بکنار است
نظر بر روی جانان دار قاسم	که دار الملک عالم بی مدار است

و له

۳۰۷

در صومعه و دیر مغان هیچ سری نیست	کز آتش عشق تو در آن شوری نیست
ذرات جهان آینه سر الهند	در کوچه ما عاشق صاحب نظری نیست
در مجلس رندان دگر جستم از آن یار	گفتند خبرانیست که ما را خبری نیست
در وادی تاریک جهان مرد بزاری	آنرا که دلیلش رخ همچون قمری نیست
جایی نتوان یافت که از عکس جمالش	بالا شجری در دل حجری لب شکری نیست
اسرار خدا فاش مکن تا که نگویند	در روی زمین همچو کس از وی بتری نیست
گویند که این راه دراز است و خطرناک	گر راست روی راه خدا را خطری نیست
گر یار طلب کرد درین کوچه مقلد	بار کسی کن ار ابنار که کمتر ز غبی نیست
در درد دوای دل بیچاره قاسم	جز درد درین راه دگر چاره گری نیست

ایضاً

رخسار تو چون آینه صورت و معنیست	در پرتو دیدار تو انوار تجلیست

از خاک کف پای تو هر بو که شنیدیم | لطفیست که در خاصیت باد صبا نیست
از بوی تو شد جان و دلم زنده جاوید | با نکهت طیب تو چه جای دم عیسیست
چون صورت و معنی تو در عین کمالست | جان و دل ما عاشق آن صورت و معنیست
در جمله احوال پرستند تن صورت | از نشاء ما نیست ولی نشاء ما نیست
یک جذبه ز حق آمد و دل برد بغارت | مجنون چه کند کین کشش از جانب لیلیست
قاسم دل و دین داد بامید وصالت | در مذهب عشاق همین توبه و تقویست

ایضاً له

مرا با روی تو پیوسته رویست | ریایی نه که از وجه نکویست
هوس دارم که در پایت بمیرم | بعالم هر کسی را آرزویست
ز شوق چشم مخمورش خرابیم | شراب ما نه از جام و سبویست
بجست و جوی دل خستگانت | زآب دیده هر دم شست و شویست
ز جامش جرعه‌ئی بر زمین ریخت | بعالم عاشقانرا های و هویست
جرسها را فغان الرحیلست | ثم از پی مجمران همچو جویست
ز حسن یار و شوق جان قاسم | میان شهر هر جا گفت و گویست

وله ایضاً

چراغ مردم معنی آشنائیست | بقدر آشنایی روشنائیست
بدرد عاشقی میسوز و میساز | نوای عاشقان در بینوائیست
بجهد و سعی کس عاشق نگردد | که عشق ایمان بود آن عطائیست
همه جمع رندان لم یزل دیر | فغان جان درویش از جدائیست
بنور عشق شاید رفتن این راه | چه جای زهد و علم و پارسائیست
مگو عاشق غریبست و فقیرست | که ملک عاشقان ملک خدائیست
بوصف پارسایی باش قاسم | که وصف پارسایی پادشائیست

۳۸

وله ایضاً

آنکه دل بردست و دارد قصد جان پیداست کیست | وانکه رخ بنمود و دل برد از میان پیداست کیست
آنکه از هر ضرب شمشیرش دمادم میرسد | عاشقانرا صد حیوة جاودان پیداست کیست
آنکه از روی حقیقت عاشق و معشوق اوست | در میان هر دو هم خود ترجمان پیداست کیست
آنکه مشکلهای رمز عشق را بر عاشقان | میکند روشن بصد لطف بیان پیداست کیست
هر کسی از شکر شکر لبش گوید سخن | در میان شاکران شیرین زبان پیداست کیست
در حقیقت گرچه فرزندان عشقند این همه | ارشد اولاد و فخر دودمان پیداست کیست
گر کسی گنج بحر رود یعنی که جامی خورده‌ام | غرق خمهای شراب لامکان پیداست کیست
هر دو عالم پر شد از نام و نشان یار و باز | در دو عالم یار بی نام و نشان پیداست کیست

قاسمی در عشق رسوا شد بکام دشمنان … انکه می نوشد بکام دوستان پیدات کت

وله ایضاً

ای بت عیار من نام تو امروز چیست … ای دل و دلدار من نام تو امروز چیست
هر دو جهان نام تو قصه و پیغام تو … ای بت عیار من نام تو امروز چیست
ملک و ملک رام تو هر دو جهان جام تو … ای سرو سردار من نام تو امروز چیست
ای دل و دلدار من مونس و غمخوار من … واقف اسرار من نام تو امروز چیست
نام تو فتاح جان نام تو گنج روان … ای شه ابرار من نام تو امروز چیست
ای دل ما مست تو هستی ما هست تو … کوری اغیار من نام تو امروز چیست
نام تو دی بد ازل نام تو فردا ابد … ای بت عیار من نام تو امروز چیست
کاشف اسرار من لامع انوار من … ابر گهربار من نام تو امروز چیست
اول و آخر تویی باطن و ظاهر تویی … قاسم انوار من نام تو امروز چیست

ایضاً له

بخون آغشته ام درمان من چیست … عجب آشفته ام سامان من چیست
واعشق آتشی در جان نهادست … چه پیدا کند کسی در جان من چیست
درین ده گر نه سرگردان یارم … سرشک لعل سرگردان من چیست

وراساقی دمادم جام دارد … اگر مستی کنم تاوان من چیست
قضا آشفته بیدار دلم را … بدانم قضا جنبان من چیست
چو شکر من بتوفیق چیست … درین صورت بگو شکران من چیست
دلم بغمای آن زلفست اگر نی … همه شب ناله و افغان من چیست
هزاران آیت ار کان تا نشانست … بدان باری که اندر شان من چیست
قصور قاسمی را عفو فرمای … چو دانایی که در امکان من چیست

٣٩

ایضاً له

همه درد است درین واقعه بس درمان چیست … جان که کار من عاشق سرگردان چیست
دل و جان ملک محبت و بلا مال جان … شرع عشاق چنینست ره تاوان چیست
گر نه چشم خوش تو باده فروشست ای جان … بر در دست شب همه شب شغل مستان چیست
آسمان تیر بصد دیده ترا میطلبد … ور نه اندر کنش این شعله تابان چیست
ای تو در روضه رضوان اگرم جای دهند … گویم ای دوست چه دزدیده ام این زندان چیست
هر که کوی تو ندیدست نداند هرگز … که برون از دل آن جنت جاویدان چیست
دل قاسم بطلب تا که یقینت گردد … مشرق صبح ازل مملکت عرفان چیست

وله ایضاً

فروغ نور رخت آفتاب تابانست | ولی چه سود که از چشم خلق پنهانست
دقیقه ایست درین عشق مست عالم سوز | درین دقیقه نظر کن که جای امعانست
اگرچه آتش نمرود آتشیست عظیم | به پیش چشم خلیل خدا گلستانست
دلی که دم زند از باده‌های منصوری | زبان دراز نترسد که مست عرفانست
کسی که روز سیاست ز سر نداد پاک | حلال باد شرابش که مرد میدانست
مگر ز جام تو یک جرعه برجونفان ریخت | که شام تا به سحر نعره‌های مستانست
چراغ روی تو در حجره‌های دین بنشست | حدیث روشنی شمع در شبستانست
بغیر دوست حکایت نمی‌توان گفتن | چو ذکر دوست برآمد چه جای افسانست
کمال عشق و هوایی که جان قاسم داشت | از آن صفت که تو دیدی هزار چندانست

ایضاً له

همه صحرا گلست و ارغوانست | بهر جایی از آن جانان نشانست
بهر آیینه حسن دوست پیداست | همیشه جان جاهل در گمانست
دل آهن برسد از جدایی | چو سنگها در نفیر و در فغانست
جرس را این فغان و ناله از چیست | که در محمل ز جانان صد نشانست
درآ در صدر محمل تا ببینی | که صدر محملش سقف جنانست
گروهی پیشمان سازد از عشق | از و مشنو که دزد کاروانست

تو از خود در حجابی ورنه آن یار | عیان اندر عیان اندر عیانست
بهر جا عاشقی بینی درین کوی | سبک روحست اما سر گرانست
گر از کان الهی ورنه یقین دان | گهر شانی که می‌آید ز کانست
گدا و شاه و درویش و توانگر | کسی کو شد ازین اندر امانست
بغیر از عاشقی در دین قاسم | همه عالم فسونست و فسانست

۴۵

وله ایضاً

درد تو که سرمایه ملک دو جهانست | الحمد لله که مرا در دل و جانست
شهری همه بر آتش عشق تو کبابند | من نیز بر آنم که همه شهر بر آنست
در حلقه گیسوی تو کان مایه سوداست | هر جان که جوی قیمت خود دید گرانست
یک لمعه ز رخسار تو در خانه کعبست | یک تار سر زلف تو در دیر مغانست
ز آن روست که آنجا همه لبیک و نفیرست | زین روست که اینجا همه آشوب و فغانست
گفتم که بهر حال و بهر وجه که دیدم | چون ماه شب چارده روی تو عیانست
یک غمزه زد از ناز و بمن گفت که قاسم | آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

وله ایضاً

صبا چه گفت بگوش چمن که خندانست | میان صحن گلستان خروش مستانست

چه حالتست سمن را که سرگران شدست
چو بود لاله که سیراب را که سرمستست
شراب حب ازل ریخته‌اند بر عالم
بصورت دو جهان سر عشق ظاهر شد
چه باشد انسان مجموعه اصول و فروع
چه باشد انسان خمخانه می الست
چه باشد انسان آینه خدای نمای
بیار ساقی از آن باده سبک روحان
بگو بناصح مکش از این محال مگو

چه حکمتست که غنچه بشکل پیکانست
بگو که زلف سمن از چه رو پریشانست
فروغ باده ز ذرات کون تابانست
کنون برتبت انسان رسیده انسانست
چه باشد انسان مقصود کان و مکانست
چه باشد انسان سلطان ملک عرفانست
چه باشد انسان مرآت کفر و ایمانست
که او هم دل ریش و راحت جانست
که قاسمی همه حالت و حیرانست

ایضاً له

امشب شب آدینه و فردا رمضانست
بربند ره لقمه و بگشا ره دیدار
آن خواجه عزیزست و شریفست و لطیفست
پرسند از آنست که بر سفره ارزاق
من بنده شوم که برافتد سبک رو
چون جمله تویی غیر تو کس نیست بتحقیق

تن در زبان آمد و جان در طیرانست
تن طالب نان آمد و جان طالب جانست
آزاده وحی نیست که صید حدثانست
هر چند که نانش نرسد بر سر خانست
پروانه عشقست ولی شمع جهانست
هر جان که شناسا شود اینجا همه دانست

رعنایی تو چشم ترا کور ابد کرد
کوری تو شد مانع راه تو اگر نه
گر زانک شراب از خم توحید کشی نوش

رو و سمه خوای دوست که این سرمه گرانست
چون ماه شب چارده آن دوست عیانست
در دیر جهان قاسم مای مغانست

ایضاً له

تو ساقی جان بخشی و عالم همه جامست
از جام تو یک جرعه باده که زمین را
هر چند که ما عامی عشقیم درین راه
واعظ که بر قصست بس پرده پندار
در دور رخت یک دل هشیار ندیدم
در کشتن عشاق بشمشیر چه حاجت
گفتی که سلامی بفرستیم بقاسم

وز باده نوشین تو عالم همه جا مست
گر زانک نصیبست هم از کاس کرامت
بر جمله ذرات جهان لطف تو عامست
سودش نکند پند که در بند عمامست
آنکس که نه مستست درین دور گدامست
یک غمزه از آن نرگس مخمور تمامست
از ذوق سلامت دل ما دار سلامست

وله ایضاً

موسی صفتان را که درین طور مقامست
آن خال سیه جانب آن زلف دلاویز
هر جا که تو باشی سخن از شاه چه گویی

از روی تو مستند و گروهی ز دو جامست
وصفش نتوان گفت چه دانست وجه دامست
چون راه هدایت همه از ذکر دوامست

از جهت زیباتنش زلف برانداز / چون نور هدایت همه از رفع ظلامست
زاهد زمی ناب همین نام شنیدست / و مست خیالت ز سر مست مدامست
از مطبخ جان بوی طعامی نشنیدست / زعمش همه آنست که بر خوان کرامست
یک نام شنیدست از آن یار گرامی / زان نام کان برده که سلطان انامست
یک بوسه نگویم که یک غمزه از آن چشم / انعام کن ای دوست که انعام تو عامست
قاسم سخن از باده و میخانه و می گوی / زیرا که ترقی همه از ذکر مدامست

ایضاً

بنمو رهت سؤالی و ندان حد منست / گر چه لعل لبت رشک عقیق یمنست
حد من نیست ولی عشق سخن میگوید / چون همه عشق شد اینجا همه جا جای منست
هم بتو راه توان یافت به نیل مقصود / بوی مشک از ختن و بوی اویس از قرنست
مست مان کرد بجدی که ندادیم خبر / تا ز مستی نشناسیم که او در چه فنست
در ره عشق و فنا گر خطری بیش آید / جام از پیر مغان جوی که او میمنست
چند گویم علیکم برفیق الاعلی / خواجه را لذت جان نیست که در فکر تنست
چند پرسی که نهانخانه آن یار کجاست / خلوت یار گرامی همه در انجمنست
شیوه عشق باسان نتوان ورزیدن / عشق را آتش غم سوختن و ساختنست
قاسمی بوی تو بشنید و دل از دست بداد / بانگ بلبل همه از شوق گل و یاسمنست

ایضاً له ۴۲

از ما خبر برید بر آن عاشقان مست / پیمانه بر کنید که پیمان ما شکست
صورت بتست شیوه زهد و صلاح ما / با عاشقان مست نشستیم می بدست
مایم و جام باده و رندی و عاشقی / با عافیت شویم برین ره چو خاک پست
با ما سخن ز باده و ساقی و جام گوی / کازاده است از دو جهان رند می پرست
هر جان بآرزوی و هر دل بمقصدی / مایم و جام باده و معشوقه الست
در راه عشق حاضر و چالاک ره روید / هر جا که فتنه است درین رهگذار هست
قاسم سخن مگوی بجان سخن مدان / جان سخن شناس چو کبریت احمرست

وله ایضاً

از هر چه هست ذکر جمال تو خوشترست / حسن تو مظهر آمد و عشاق مظهرست
هر جا که باد بوی تو آرد بعاشقان / جانها فدای رایحه روح پرورست
ذرات در هوای تو در رقص چرخ شد / اما سماع عشق ترا شور دیگرست
در آرزوی روی تو آدم زیر پا / از فرط اشتیاق اگر بحر اگر برست
چندین مگو که لاف کرامات و جام می / عزت نگاه دار که این سر از آن سرست
زاهد که دم ز حور و قصور جنان زند / لاغر شکار مات اگر خود غضنفرست

باساکنان دیر و صوامع بگو که کار | برصورتی که هست همان کیش درخورست
تا چند طعنه بر سخن عاشقان زنی | دل جمع دار کین سخن از جای دیگرست
قاسم عنایتیست درین راه هرچه هست | چون ذات بود زاهد و چون حلقه بر درست

ولها ایضاً

گر زاهدست جام و گر رندی پرست | بار و فی تست روی دلم هر کجا که هست
جام فدای ساقی دردی گرد او | گر نیم جرعه توبه و ناموس ما شکست
ذرات کاینات بر قصد لایزال | قومی زیاده مست و گروهی زیاده مست
انصاف و راه راست نبود این که واعظان | گفتند می بدست و گرفتند می بدست
از دل رسید هرچه بر دلم رسید و آمد من | دل را بدوست دادم و از درد دل برست
از یار اگر مراد نداری طلب روا است | شوخی مکن که مصلحت کار از آن سرست
ادبی مگو ز هیبت لن کاندرین مقام | سر در گشت عاشق و معشوق سر گشت
گر پرتو جمال تو از روی بت ندید | رهبان دیر ما ز چه رو گشت بت پرست
بگشاد پرده از رخ اسرار قاسمی | در حال می فروش سر خم باده بست

ایضاً له

آن ماه شب افروز که در پرده نهانست | در پرده نهانست ولی پرده درانست

دوش شوان گفت که هر جیست که آن یارست | با نام و نشان آمد و فی نام و نشانست
شکل همه اینست که در عالم تمیز | آنرا که دوا خوانی درد تو همانست
با خواجه حکایات نهایات مگو میدانست | گو عاشق جان نیست ولی عاشق نانست
در دار فنا فکر اقامت شوان کرد | لیکن ملک قدم نیست که شهر خدانست
در راه خدا مرد امین باش که هر جای | چون مرد امین آمد در عین امانست
قاسم بحقیقت دل خود هر که بداند | در مذهب عشاق بصر همه دانست

ایضاً له ٤٣

و اهوای تو اندر میانه جانست | مگو حکایت سامان چه جای سامانست
اگر ز جام تو جامم بجرعه برسد | هزار جور و ملامت کشیدن آسانست
سعادت سر کویت بوصف ناید راست | اگر بکوی تو سلطان رسد سلیمانست
اگر چه پرسش تو خارست ما خسک عجب | بپرسش دیرم عارف جهان گلستانست
اگر تو عاشق دانا دلی یقین میدان | که غیر عشق خدا جمله مکر و افسانست
شبی بخلوت عشاق خوش در او بنشین | ز شام تا بسحر نغمه های مستانست
دلت باتش غم سوخت قاسمی خوش باش | که هر چه دوست کند حاکمست و سلطانست

ولها ایضاً

رخسار تو چون آینهٔ صورت و معنیست — در صبح جبینت همه انوار تجلیست
هم جذبهٔ تو بود که دل مست لقا شد — مجنون چه کند کین کشش از جانب لیلیست
پیوسته ز سودای تو مستیم و خرابیم — دل را بتو صدگونه تولی و تمنیست
هر جام که از دست تو آمد هم نوشت — این دوره جورست که در دور تو اولیست
تا جلوهٔ دیدار تو عشاق تو دیدند — از هر طرفی بانگ تقدس و تعالیست
ما رو بتو داریم که آیات شریفی — در روی تو خود فاتحهٔ روی و ریا نیست
هر دل که چو قاسم بجمالت نشود شاد — در فاتحهٔ نشأهٔ او صورت دعوت

ایضاً له

در مذهب ما باده مباحست و حلالست — این باده زخمخانهٔ اجلال جلالست
این یار چه اشنید که در ماتم هجرست — آن خواجه چه دیدست که سرمست وصالست
چو عشق خدا هر چه دلت را برباید — گر نیز شمست که در عین زوالست
هر گه بجاده بری تا تو تو باشی — این فکر خیالست و خیال تو محالست
اینجا سخن از عاشق و معشوقه و عشقست — اینجا سخن از نشأه آن بحر زلالست
ما پیش از آدم و حوا و جهانیم — از ما سخن سال مپرس این چه سوالست

در مشرب شیرین تو حالیست که قاسم
سرگشته و حیران شد کین حال چه حالست

ایضاً له ۴۴

دیده ام تا بر رخ آن گلعذار افتاده است — آب چشمم بر رخ زردم آشکار افتاده است
هر کسی را اختیاری هست در عالم مرا — عشق او بر هر دو عالم اختیار افتاده است
مست و حیران و خرابم از کمال حسن یار — تا دو چشم نرگسینش در خمار افتاده است
گفتمش عمر عزیزا خوابم از غمت — گفت ما را چون تو هر جا صد هزار افتاده است
از کمال دلبریا محبوب سیم تنگریست — ز آتش عشق توام در جان شرار افتاده است
گفتم از جور پریشانی ندارم هیچ کار — تا مرا با زلف مشکین تو کار افتاده است
گفت قاسم بر سر خاک مذلت پیش من — چون تو بسیاری پریشان روزگار افتاده است

وله ایضاً

بگوش سرو چه گفتی که پای کوبانست — بگوش عقل چه گفتی که مست و حیرانست
وا مگوی که آهسته باش و دم در کش — فغان من همه زان چشم مست فتانست
بیا بکوی خرابات عشق تا بینی — ز شام تا بسحر نعرهای مستانست
دگر باز جفاهای یار قصه مگو — که خلق او همه لطفست و عین احسانست
هنوز فکر سر و جان خویشتن داری — ز کوی عشق گذر کن که جای شیرانست
بیا بمجلس عشاق بی نقاب ای دوست — از آنکه روی تو شمعست و عقل پروانست

جرم که هیچکسی را امان نخواهد داد | خنک کسی که دلش با حریف و پیمانست
بخرقه خلق و روی زرد ما منگر | که مینه جو غنه ما قلزمست و عمانست
رو به پی رو دیوان که راه تاریکست | پیا که عشق خدا خاتم سلیمانست
ربود جان و دل عاشقان مسکین را | ترا که سرمه بچشمست و زلف در شانست
قلم برندی قاسم زدند روز ازل | بیا بگو که قلم رفته را چه درمانست

ایضاً

شکی نماند که جز دوست در جهان کس نیست | معینست که پیدا و در نهان کس نیست
هزار بار گواهی دهند ملک و ملک | که غیر دوست درین ملک جاودان کس نیست
بغیر دلبر ما کاینات اعیانست | دگر بهر دو جهان مخفی و عیان کس نیست
بدیدهای عیان دیده ایم در دل | که غیر دوست درین عرصه کن فکان کس نیست
مسافران طریقت که راه حق رفتند | نشان دهند که جز ذات بی نشان کس نیست
اگر ز راه خدا اندکی خبرداری | معینست که جز دوست در میان کس نیست
جهانیان همه دانسته اند و قاسم هم | که غیر یار گرامی درین جهان کس نیست

ایضاً

ره بیابانست و شب تاریک و پایم در گلست | عشق و بیماری و غربت مشکل اندر مشکلست

اینچنین ره را بدشواری توان رفتن و | همرهم عمرست و سر نازنین مستعجلست
سخت حیرانست و سرگردان ولی دارد امید | دل بدان لطفی که در ذات جهان شاملست
زاهدان گر قصهای عشق را منکر شوند | آشنا دانند که ما را این سخن با قابلست
صوفی خلوت نشین را گر بحجت دل نهیست | گر بصورت مینماید حق بمعنی باطلست
ناصح اندر دل ما کی خبر دارد که ما | در میان موج دریاییم و او بر ساحلست
کشتمش جان و دل و دین باختم در کار تو | در غمم گفت قاسم صبر کن کار دلست

ایضاً ۵م

بازم نمکی بر جگر ریش رسیدست | صد گونه بلا بر من درویش رسیدست
از تو بهر کس برسیدست ولیکن | المنة لله که مرا بیش رسیدست
من ناله زبیگانه ندارم که دلم را | هر غم که رسیدست هم از خویش رسیدست
کیشم همه عشقست و نیاید بصفت راست | تیری که مرا بر دل از آن کیش رسیدست
نوش جهان را همگی کرد فراموش | تا بر دل من لذت آن نیش رسیدست
ای عشق جهانسوز کجایی که دلم را | صد واقعه از عقل بداندیش رسیدست
گر ناله کند قاسم بیدل مکنش عیب | پیداست در آن ناله که دردیش رسیدست

ایضاً

غم تو بر دل و بر جان امیر و محتشمست — بنام گفتمش این غم ولی نه غم نعمتست

زهی درد تو پیشتیم و فاش میگوییم — کو پیش جوهر زندان چه جای جام جمست

دو قرن بندی ما زد قلم بروز ازل — چه جای زهد و ورع چون رقم از آن قلمست

بنقد فرصت امروز را مده از دست — که حال و قصه فردا هنوز در عدمست

دو روزه مهلت ایام را غنیمت دان — بیاد دوست بسر بر که وقت مغتنمست

دگر ز حادث و محدث بوصف عشق مگوی — که عشق لمعه خورشید مشرق قدمست

چو یک نفس نزند کز تو خون نمی گردد — بپای پرسش ز قاسم دمی که در چه دمست

ایضاً له

بر ما بناز میکند این چه عادتست — در حال ما نمی نگرد این چه عادتست

در آتش فراق تو بیچاره مانده ایم — پس فارغی ز چاره گری این چه عادتست

بر روی دوستان در دولت ببسته — با ما بیین که در چه دری این چه عادتست

دی آمدم بکوی تو از بهر روی تو — پنهان شدی ز من چو پری این چه عادتست

دایم به تیغ هجر دلم خسته میکنی — ایام عمر شد بسری این چه عادتست

فی الجمله عقل و جان و دل و دین ببرده — آخر بیین چه جمله بری این چه عادتست

بر قاسمی نظر نکنی از کمال لطف — ای جان تو صاحب نظری این چه عادتست

۴۷

ایضاً له ۴۶

جاودان هر که ترا دید بعالم شاد است — عاشق روی تو از هر دو جهان آزاد است

دل درین قاعده هر که نبندد عاشق — زانکه این قاعده است آمده بنیاد است

هم از عشق سخن گویم و از وی شنوم — شادم از عشق که این قاعده معتاد است

همگی روی ترا مقصد اقصا دانم — زهد و تقوی و ریاضت صفت زهاد است

ملک آفاق بپیمودم و غایت دیدم — هر چه جز ذکر تو بود است بعالم باد است

عشق گویند بهر حال حدیثیست صحیح — عقل گویند ولی آن خبر آحاد است

خسرو از صحبت شیرین بمرادی برسید — این همه جور و جفا بر جگر فرهاد است

دائما جور و جفا بر دل مسکین میکن — گر فراموش کنم جمله همینم یاد است

قاسمی را ز تو پرسند کجا شد برگو — که درین گوشه این در خراب آباد است

ایضاً

وا پیوند او پیوند جانست — دریغ آن جمال از ما نهانست

نگویم جان تنها جان جانست — نه تنها جان که او خود جان جانست

ز امید وصال یار مستان — درین ره کاروان در کاروانست

بیا گر عاقلی تا باز بینی — دلم را کآسمان لامکانست

عجایب دولتی دارم که دایم — دلم با دوست بر بر آستانست

دلم را برد و جان میخواهد از من — یقینست این که تیری در میانست

مرا تنها مبین در راه توحید — دل قاسم جهان اندر جهانست

ایضاً له

زان یار وفاپیشه که پشت و پناهست — غافل مشو ای دوست که آن عین گناهست

ای یار مشو غافل از آن خسرو جانها — زان شاه دل‌افروز که سلطان پناهست

در مذهب ما جمله یک نرخ روانست — در حضرت آن دوست چه کوهست و چه کاهست

اما تو کسی را که بارشاد گزیدی — او رهزن راه آمد نی رهبر راهست

آخر همه با عشق گرایند یک بار — در خسرو جهان هر که امیر آمد و شاهست

هر بر خط فرمان تو دارند همیشه — در جمله جهان هر چه سفیدست و سیاهست

عاقل همه از عقل سخن گفت و نکو گفت — قاسم همگی مست خرابات الهست

ایضاً له

مهربان یار وفاپیشه بجا رفت و کجاست — که جمالش همگی نور دل و دیده ماست

من بدان یار گرامی برسیدم دیدم — که همه نور تجلی ز جبینش پیداست

یار خوش خوی چو بنشست قیامت بنشست — باز آن یار چو برخاست قیامت برخاست

۴۶

در وفا گوش و صفا گوش که جان میدانند — کین متاعیست که در ملک توان سوغات

حال رو و دریا شو و مستان نیست — کمتر از شیخ این زاهد با رو و ربات

صوفیان جمله بی خرقه و تسبیح شدند — غیر آن صوفی که زبیان مشتاقات

قاسمی جمله جهان مرده غفلت گشتند — غیر آن زنده کن مرده که یحیی الموتات

۴۷ و له

خلق گویند که در عشق بلیاتی هست — قدمی نیست درین راه که آفاتی هست

بر سر کوی تو کان منزل مستانست — نزد و شب که دلم را همی و هیهاتی هست

روی تو کشف من و غمزه کرامات منست — تا نگویی که مرا کشف و کراماتی نیست

بلبلا ای ز آنچه افزوده بخود مغروری — که یقینست ترا حسن ملاقاتی نیست

هر که آزاد شد از خود بجهان او کار — شل و در دو جهان سید ساداتی نیست

بمناجات نشاید شدن اندر ره عشق — موسی جان مرا وعده میقاتی نیست

قاسمی را بجز از عشق تو در ملک وجود — در جهان دل و جان هیچ عباداتی نیست

ایضاً له

شفای جان و راحت کز من ازرد — گذر کن که خون دلم ریخت جان و دل ببرد

فغان من همه زانست کان حبیب قلوب — هزار پرده درید و هنوز در پرده است

بگو بفاضل عالی جناب مفتی شهر
چه سود لقلقهای زبان چو دل مرده است

عظیم مست خرابم ندانم ای ساقی
که جام باده من جنس صاف یا درد است

ز ابر عالم تقلید برف می بارد
از آن سبب نفس زاهدان چنین سرد است

بجان و دل نفسش را قبول باید کرد
کسی که در ره تحقیق گرم و دل زرد است

بناز قاسم بیچاره با جفای حبیب
که جان و دل بلاهای عشق پرورد است

ایضاً

دلم از شوق تو خون است و ندانم چون است
در درون شوق وصالت ز بیان بیرون است

دیده گریان و جگر خسته و خاطر غمگین
سینه مجروح و دل آشفته و جان محزون است

جمله ذرات سراسیمه و سرگردانند
بهوای تو اگر لیلی اگر مجنون است

در دلم شوق تو هر روز فزون میگردد
دل شوریده من بین که چه روز افزون است

همه در خاک سر کوی تو دید این دل
هر چه در خاصیت باد صبا مکنون است

سرخی گونه ز وصل آمد و زردی ز فراق
زخم عشقت که ز رنگش همه گوناگون است

قاسمی دولت وصلش بدعا خواهی یافت
با جابت نفس سوختگان مقرون است

وله ایضاً

بیچونم و بیچون نه چه اقرار است
بزیر پرده مگر خویش را خریدار است

۴۷

دو عاشقند و دو معشوق در مکان و مکین
ولی تصور اغیار محض پندار است

هزار جان گرامی بیک کرشمه فروخت
میان عاشق و معشوق این چه بازار است

هزار جان و دل و دین برای یک غمزه
بداد عاشق مسکین که بس گرفتار است

مدام چون بسر تست شاه را سوگند
چنین شریف سری را چه فکر دستار است

خطاست این که فلانی چنین روایت کرد
بیا ببین صنما که وقت دیدار است

برید جمله ذرات کائنات شود
دلی که جلوه خورشید را طلبکار است

بجان دوست کزین راست تر حدیثی نیست
که هر که عشق نورزید نقش دیوار است

برون ز حد و صفت قاسمی جمال تو دید
جمال روی ترا جلوه های بسیار است

۴۸ ایضاً

همچو خورشید که او را نظری با ما هست
یار ما را بحقیقت نظری با ما هست

همه ذرات برقصند چه شوری داری است
پرتو روی حبیب از همه در هر جا هست

زهد و ناموس اگر نیست چه باشد که مدام
در سویدای دلم آتش این سودا هست

زاهد از شیوه تقلید بجان منکر ماست
گرچه گوید که ازین شیوه نیم اما هست

چند گویی که دلت از غم عشقش چون است
باز جو باری از او کو دلی برجا هست

دوستان جمله سراسیمه عشقند که عشق
ناگزیریست که در عین همه اشیا هست

عشق بی فتنه و آشوب نباشد قاسم
هر کجا سلطنت حسن بود غوغا هست

ایضاً

یک سخن از قول اخوان الصفاست / سر بکوب آنرا که سرش نیست راست
یک حدیث از قصهٔ اسرار تو / عاشقی نشنید کز جان بر نخاست
هر که از عشق تو نشکیبد دلم / جان ما مستست و عشقت کیمیاست
گر تو گویی جان فدا کن بهر من / ای دل و جان صد هزارت جان فداست
گفته کان یار آمد از سفر / باقیات از دل و جان و جاست
بر امید وصل و ز بیم فراق / شب همه شب تا سحر کارنباست
قاسم از درد و بلا گشته است / کار عاشق برتر از درد و بلاست

ایضاً

چون صبح سعادت ز جبین تو هویداست / ما را بتو صد گونه تولا و تمناست
تو ساقی جانهایی و جانها بتو شادند / در ده قدح باده که هنگام تولاست
در مجلس مستان خدا وقت سماعست / چون عشق فرود آمد و چون حسن هویداست
هر قصه که در وصف جمالت و جلالت / تا فکر زیادت نکنی نسبت سوداست
آنجای که جسمست کلی همه اسمست / آنجای که جان نیست نه اسم و نه مسماست
با عشق خدا باش که در صورت و معنی / چون کار تو عشقست همه کار مهیاست

۴۸

قاسم چکنی گر نکنی روی بدین بحر / کین گوهر امواج همه از لجه دریاست

ایضاً
۴۹

این همه موج بی کران ز چه خاست / عشق بادست و جان ما دریاست
شیوهٔ عشق رستخیز بود / هر کجا شد قیامتی برخاست
راه عاشق صراط باریکست / گاه سر شیب و گاه سر بالاست
این سر و آن سرست راه دو / عشق سریست لیک از آن سر راست
چند گویی که ترک عشق بکن / عقل مستست و جان همه سوداست
جان موسی بر طور نزدیکست / دل احمد میان عشق و هواست
دوست در مجلست چون خورشید / جان ما مست آن جلالهاست
شب و روزم خوشست و خوش حالم / که مرا دوست مونس تنهاست
قاسمی بی نشان شو و بنگر / که همه جا از و نشانهاست

ایضاً

حلقه بر در زن که راه نیست / جان تسلیم عذر خواهست
همه راه تو غفلتست و / فکر تشبیه و اشتباهست
الله الله که در طریق یقین / جان حق بین رو براهست

دعوی عاشقی کنی وانگاه / با چنین دعوی گواهت نیست
پیروی وز کمال استغنا / جانب خستگان نگاهت نیست
رحم بر جان عاشقان فقیر / گاه داری و گاه گاهت نیست
قاسمی غرق غفلتی که مدام / بات گشتی و قصد شاهت نیست

ایضاً

حلقه بر در زن که بارت نیست / خانه کم طلب که جارت نیست
گفتمت باز آید ار جانان / هوس دار و این دیارت نیست
هرچه با یاد خویشتن باشی / فکر خود کن که فکر یارت نیست
نان خورش یاد یار می باشد / گر همه شام و گر نهارت نیست
نوش بادت بصحبت مستان / باده می نوش چون خمارت نیست
آدمی چون ترا بدست آرد / اشتر مستی و مهارت نیست
قاسمی شد مقیم خاک درت / بعد ازین حاجت تجارت نیست

ایضاً

قامتت جان که جهان پرتو / همه را از همه رو روی بدان روی نکوست
تا جمال تو بدیدم خوش و خندان گشتم / همه شب تا بسحر ذکر دلم یا من هوست

بس از دیدن دیدار تو گشتم فربه / هر که دیدار ترا دید نگنجد در پوست
شم از ده بجان آمد و دل حیران شد / ساقیا باده بپیما که همه جا همه اوست
گر ترا دین تحقیق خدابین باشد / دل و دلدار همو دین و دیدار هموست
هر کجا عربی قایم و دایم بینی / یقین دان که همو عربی و عربده جوست
قاسمی دو بجز آرد و رقیبان بگذار / دشمنان تند بهم تا نرسد دوست بدو

۹۵ ایضاً

بکوی عاشقان بتخانه هست / در آنجا دلبری جانانه هست
نمیداند کسی او را ولیکن / بهر مجلس ازو افسانه هست
به پیش شمع رویش خود فروز / که شمعش را چنین پروانه هست
مرا از زلف و خالش گشت معلوم / که هر جا دام باشد دانه هست
چو پیمانه شکستم باز ساقی / کرم فرما اگر پیمانه هست
چه کم از می بدور چشم مستش / که در هر گوشه میخانه هست
بر رشک قاسمی دریاست در و / برای طالبان دردانه هست

ایضاً

گر در سومنات بود گر صوامعت / هر جا که هست لمعه روی تو لا

ذرات کائنات که آیات حسن تست / مجموع در صحیفهٔ انسان جامعست

وصف جمال تست غزلهای بلبلان / مستست ازین سماع کسی را که سامعست

هر ذره ناطقست باوصاف آن جمال / ذکر جمیل تست که ورد مجامعست

پر شد کنار و دامنم از درّ شاهوار / از بحر دل که از صدف چشم دافعست

بنیاد صبر و طاقتم از بیخ برفکند / هجران جان گداز که تلخست و قاطعست

قاسم وصال خواهد و گر رقیب نیز / یارب تو عالمی که فقرست و طامعست

ایضاً

اور نهر حال به ازدی و پرورست / عالم همه پر عنبر سارا و عبهرست

آفاق عنبرین شد از سر جه ظهورست / یا نور تجلی که ز سلطان نصیرست

در جملهٔ ذرات جهان مخفی و پیداست / در جملهٔ صفت شاهد نی مثل و نظیرست

زنهار دل از غیر نگهدار که آن یار / در هر نفسی واقف اسرار ضمیرست

جان و دل آفاق بیک جلوه بیردی / خوش حالت صیدی که بدام تو اسیرست

ای طالب دیدار برو دیده بدست آر / چون واقف اسرار شدی خیر کثیرست

قاسم چو خطا رفت پاسبح سهو آر / کآن لطف و کرم توبه ده و عذر پذیرست

ایضاً

۵۰

بحق صحبت دیرین و راوان بخجالت / بآستین ملالت ز آستان کمالت

دلم بغیر جناب تو هیچ جای ندارد / بحق شام فراقت بحق صبح وصالت

بجود نیامدم ای جان بقرب حضرت جانان / وا بحسن و دلال تو عشق کرد دلالت

سخن قبول کن از ما بیا بحضرت اعلی / مپر ببال خود اینجا که بال تست وبالت

به نیم شب که جهان مست خویش بود ای جان / من و تزاری و زاری بدم خیل خیالت

اگرنه عون تو باشد چگونه راه برد دل / بآسمان هدایت ز آستان ضلالت

بروز حشر که عرض گناه تست دلا / گناه قاسم مسکین بلطف تست حوالت

ایضاً

۵۱

عدیل نیست ترا در جهان حسن و ملاحت / عجب لطیف و صبیحی بحق باد صباحت

دلم بسوخت ز حیرت تنم گداخت ز غیرت / قضا بمرگ رقیبان چو کج نهاد کلاهت

کرم بتخت نشانی و درم رخش برانی / مطیع رای تو باشم بهرچه هست صلاحت

ز فیض خوی تو گلشن جهان صورت و معنی / ز نور روی تو روشن جمال صبح سعادت

تسلی ز تو دل را هزار عزّت و تمکین / تجلی ز تو جان را هزار شهد و شهادت

فغان و ناله جانها گذشت از سر گردون / بوصل کوی که ای جان رسید وقت عنایت

تو پادشاه جهانی سبیل عشق تو دانی / طریق قاسم مسکین شکستگی و ملامت

ایضاً له

جان ما را دولت عشق رخت امروز نیست / خوشتر از درد تو دولت در جهان فیروز نیست
ساقیا جام لبالب ده که مستان قا[illegible] / دولت امروز ما چون دولت هر روز نیست
زاهدا از مرغ خود چندین حکایتها مگو / مرغ تو مرغیست اما مرغ دست اموز نیست
واعظا تو کی رسی در صوفیان ذو الجلال / درد تو کهنه نگشت و روز تو نوروز نیست
گر تو مرد راه عشقی عشق را کن اختیار / نور عرفان از کجا چون درد عالم سوز نیست
خواست زاهد طعنه بر عاشقان اما نشد / عقل میداند که عشق اندر دلش [illegible] نیست
ناصحا دیگر میفکن تیر بر قاسم برو / خوش نمی آید مرا تیری که آن دلدوز نیست

ایضاً له

برون راه خدا راه رونده بر را هست / برین حدیث که گفتم خدای آگاه هست
مگو ز عشق فلان خوار و زاری گردد / و از عشق جاه آلت و عزت و جاه هست
به که سلام فرستم صبح بر یاری / که مونس دل درویش گاه و بیگاه هست
اگر هزار بلا بر دلم رسد در راه / چه غم چه کم چو مرا یاد دوست همراه هست
اگرچه زاهد خودبین هزار سجده کند / مباش غره که در حال سجده روباه هست
ز نور لمعه توحید در دل منکر / اگرچه نیست بظاهر ولیک ضمناً هست

51

تجلیات تو بر قاسمی چو دایم هست / مدام کیسوی جان ذکر دایم الله است

52 ## ایضاً له

آن یار وفاپیشه که پشت و پناه هست / هم پشت و پناه آمد و هم عزت و جاه هست
جانها همه مستند بدان شیوه که هستند / ز آن شاه دل افروز که سلطان سپاه هست
زان خواجه حاصل که ز خود در گذشت / گر منع شهرت و گر مرشد راه هست
با واعظ افسرده بگویید که غم نیست / گر جامه سفیدست ولی روی سیاه هست
گفتی که دگر قصه این راه مگو هم / زنهار مکن پیشه که این پیشه تباه هست
هر جا که کمند زلف تو غارت دل و جانها / آنجای یقینست که دامی ز بلا هست
قاسم نظر از دوست مگردان که دریغست / جان تو که در عین حجابست و گناه هست

وله ایضاً

مگو ز سختی این ره چو دوست همراه هست / مجوی حیله درین ره چو یار آگاه هست
اگر تو جان و دلت را بیاد حق داری / همیشه جان و دلت در پناه الله است
بگویمت سخنی خوش بگوش جان بشنو / مگو ز لا و نعم که مانع راه هست
اگر تو در طلبی ز عاشقان مگریز / بیا بصحبت شیران چه جای روباه هست
بکوی یار نظر کن که تا عیان بینی / هزار سوخته افتاده بر گذرگاه هست

بحال خسته دلان کی نظر کنی ای دوست … تراکه زلف پریشان و روی چون ماهست

شراب پخته بخامان دل فسرده دهید … که قاسمی همه حال مست آن شاهست

ایضاً له

شور جهان ز شکر آن دلستان ماست … دل ارغنون و روی تو چون ارغوان ماست

سر در تو خود بجا رسم ای یار نازنین … کانجا که آستان تو آن آسمان ماست

بی نام و بی نشان نبود در بسیط دهر … هرجا که هست قصه نام و نشان ماست

ما همچنان عشق دلاویز دلفروز … هرجا که میرویم عنان در عنان ماست

با یار باش و قصه آن یار را بگوی … از خود سخن مگو که زبان در زبان ماست

ما عاشق توایم بصد جان و صد روان … اینک گواه ما رخ چون زعفران ماست

گفتند قاسمی همه شکر فروش شد … گفتا بلی که شکر او از دکان ماست

ایضاً له

دردم ز اشتیاق تو ز اندازه در گذشت … از پا در او فتادم و آبم ز سر گذشت

هر دل که با هوای تو رفت از جهان برون … جانبخش و مشکبو چو نسیم سحر گذشت

بر طور شوق روی تو هر کس که بار یافت … موسی صفت ز عرصه طور دگر گذشت

در کوی عاشقی که دو عالم طفیل اوست … آنکس قدم نهاد که از فکر سر گذشت

از لذت جیق جهان بهره ور نشد … هر دل که از حقیقت خود بیخبر گذشت

یارب چه شکرها که ندارند عاشقان … از لطف یار ما که ز شیر و شکر گذشت

بر خاک آستان تو جان از نثار کرد … قاسم بحضرت تو ازین مختصر گذشت

ایضاً له

۵۳

در شرح آن جمال بیان از حد گذشت … در حسن یار حیرت جانها ز حد گذشت

در نقطه دهان تو کان سر نازکست … کس را نشد یقین و گمانها ز حد گذشت

تا دیم یار را بتصور حکایتی … افتاد در زبان و زبانها ز حد گذشت

از عین حسن دلبر بی نام و بی نشان … یک جلوه کرد نام و نشانها ز حد گذشت

زین حسن بی نقاب که شد در میان شهر … ای دوست الحذر که فغانها ز حد گذشت

ای یار جان که بر سر بازار عاشقی … شاد آمدی و شادی جانها ز حد گذشت

از فکر بر خیال تو تا ایمنست شهر … در ملک لایزال امانها ز حد گذشت

وقتست تا قرین شود آن یار قاسمی … کز شدت فراق قرانها ز حد گذشت

ایضاً له

باز شوری بمحلت در از این کو بگذشت … سوی ما شور شد امروز که زین سو بگذشت

بر گذشت از من بیدل جگرم خون شد و باد … قطره ام قطره بچشم آمد و از رو بگذشت

دیر شد منتظرانرا که ببستند آن رو	دیر دیر آمد و از کوچه ما زود بگذشت
صوفی ما همه شب پهلو کردید	مگرش یار گرانمایه ز پهلو بگذشت
هر دم در چمن رخ زیبای تو ظاهر دیدم	هر چه در خاطر از اندیشه نیکو بگذشت
ما حوران در عجب افتند اگر شرح دهم	آنچه بر جان از آن غمزه جادو بگذشت
در سحر بوی سر زلف تو آورد صبا	قاسمی بوی تو بشنید و بر آن تو بگذشت

وله ایضاً

جان بسوی وصل یار از کعبه تا بتخانه رفت	دل بیاد چشم او در کنج هر میخانه رفت
زاهدا در دور چشم مست یار از باده گو	دور ساقی باد باقی نوبت افسانه رفت
سرخ شد گل در چمن چون خون بلبل را بریخت	تا چه در خون آن شوریده دیوانه رفت
گشت درویشان بیدل را و دین شکرانه خواست	گر بدین راضی شد از ما یاد درویشانه رفت
از زبان شمع دوش میشود بر عاشقان	حالتی گر سوز شبها بر سر پروانه رفت
چشم مستش عاشقانرا در سماع آورد دوش	راستی را در سماع عاشقان مستانه رفت
بعد توبه رفت قاسم کاسه دردی بدست	بر سر پیمان نماند در سر پیمانه رفت

ایضاً له

گر دل برفت مسکن جانها بکوی تست	گر عقل رفت چه غم ما در سبوی تست

در جان ما ز بحر صفا شبنمی نماند	تا خوش دلیم کاب سعادت بجوی تست
تا دل جمال روی ترا دید لایزال	در فکر خود نماند که در فکر روی تست
عمری بآرزوی تو گردید جهان بگشت	تا هست و بود و باشد در جستجوی تست
آشفته گشت و خرقه بصد پاره چاک زد	جانرا کجا نشسته که جان مست بوی تست
گفتی قاسما ز خود و یکدم بما نگر	ای آرزوی دیده ما آرزوی تست
قاسم شراب جام خمخانها کشید	محتاج قطره ایست که اندر کدوی تست

ایضاً له

تا با خودم از خودم خبر نیست	تا با یارم ز من اثر نیست
چندانکه دویدم اندرین کوی	از کوچه یار ره بدر نیست
ای زاهد خشک بگذر از من	چون با تو مرا سر سفر نیست
در کوچه زاهدان رسیدم	از شیوه عاشقان خبر نیست
پروانه شدم بعشق آن شمع	این قصه حدیث مختصر نیست
هر دل که نظر نکرد ندارد	در راه تو صاحب نظر نیست
قاسم بدری رسیدگان در	از شیوه دوست در بدر نیست

وله ایضاً

چو رویت نازم گل در بوستان نیست | چو مویت سنبلی بر ارغوان نیست
بدار آیینه برو تا ببینی | که چون روی تو رویی در جهان نیست
چو رویت آفتاب عالم افروز | طلب کردیم و در کون و مکان نیست
بزیبایی نظر کن تا بدانی | که زیبایی چو تو در بحر و کان نیست
تو شاه جان مایی در حقیقت | چو تو شاهی میان انس و جان نیست
مشو خوشدل بآزار دل من | که آزار از طریق دوستان نیست
میان ده روان راه قاسم | بغیر از عشق چیزی در میان نیست

ایضا له

بجز وصلت چیزی جاودان نیست | چو مویت سنبلی در بوستان نیست
میان خانقه بسیار جستم | بجز ذکر تو ورد صوفیان نیست
نشان اینست کاندر راه عرفان | خطا گفتن نشان راستان نیست
چه پیشه‌ها که دارد زاهد ما | چه حاصل چون رخش بر خوشتان نیست
جعل بر کین پرست و روسیاهست | بجز دزدی میان کاروان نیست
پناه خود بعشق آور که چون عشق | رسولی در میان امتان نیست

چو خورشید جمالت جلوه گر شد
در آن دم قاسمی را فکر جان نیست

وله ایضا ۵۵

هر کز هوای وصل تو از جان ما نرفت | سودای سلطنت ز سر این گدا نرفت
یک شب نشد که از غم عشقش ز چشم و دل | سیلابها نیامد و ز دیده ما نرفت
قلبی که نقد دولت رخ تو را نجست | مس پاره است کو طلب کیمیا نرفت
گفتی سگ منست فلان محترم شدم | هر کز چنین مبالغه در مدح ما نرفت
عاشق نشد دلی که نیامد اسیر غم | صادق نبود هر که بتیغ بلا نرفت
روزی دل شکسته نیامد بکوی تو | با تحفه ز درد که با صد دوا نرفت
ارزان خرید درد تو قاسم بجان و دل | با مشتری مبالغه در بها نرفت

ایضا له

دیدمش دوش که سرمست و خرامان میرفت | جام بر کف طرف مجلس مستان میرفت
باده در دست و غزلخوان و عجب جوی عرق | از نهانخانه واجب سوی امکان میرفت
سخن از روی دل افروز بر مردم میگفت | قصه از شکن زلف پریشان میرفت
کس نداند صفت لطف و خرامیدن او | آب حیوان که بر چشمه انسان میرفت
آنچنان بادشهی نزد گدایان درویش | من چه گویم بچه تمکین و چه سامان میرفت
چون من آن شیوه و رفتار و ملاحت دیدم | اشک خونین ز دل و دیده بدامان میرفت

قاسم از پای در افتاد چو دید آن شه را / گر سراپرده کنان جانب ایوان می رفت

ایضاً له

ذکر جمیل یار سحرها ز او گرفت / عالم گرفت لیک بوجه نکو گرفت

جان نکته شنید از آن حسن بر کمال / سوزی ز دل بر آمد و شوری در او گرفت

فارغ شد از سلامت و راه فنا گزید / هر دل که با ملامت عشق تو خو گرفت

روشن شد از لوامع اشراق آن جمال / آن نور را که نیر خورشید از او گرفت

میخواند گل ز وصف جمال تو آیتی / عشقت چو نکهتی که بر ورد و بر او گرفت

اوصاف یار عشق نخست از خود شنید / اول از او شنید و با او بر او گرفت

اندر میان این همه رندان باده نوش / جم بود جان آدم و جام جم او گرفت

دانی میان زاهد و عارف چه فرق بود / این راه اعتدال گزید آن غلو گرفت

قاسم میان خاک در شاه هوا گرفت / چون باز یافت باز ره جست و جو گرفت

وله ایضاً

ای پرتو جمال الهی چه گویمت / وی فیض فضل نامتناهی چه گویمت

خواهم ز لطف و جود تو شکری کنم ادا / آن هم ز جود تست الهی چه گویمت

گر کاینات جمع شوند از کسی جدا / ای جان و دل تو پشت و پناهی چه گویمت

وصف تو بر صحیفهٔ دلها نوشته اند / بالاتر از سپید و سیاهی چه گویمت

حیران شدست جان و دل عاشقان ترا / نشناخته کسی به کماهی چه گویمت

گاهی بغمزه ره صد کاروان زنی / گه مرشد طریقت و راهی چه گویمت

جان خواستی ز قاسم بیچاره ای صنم / جانها گدای تست تو شاهی چه گویمت

ایضاً له

٥٦

ای رهنمای ملک معانی چه گویمت / در دین حق مساعد جانی چه گویمت

هر زنده دل که نام تو بشنید زنده شد / سلطان شهر زنده دلانی چه گویمت

من وصف کنت نتوانم بهیچ حال / چون پادشاه ملک بیانی چه گویمت

تو میر ره روانی و صد جان طفیل تست / باز سفید صدر جهانی چه گویمت

سلطان هر دو کونی و عالم گدای تست / در ملک فقر شاه نشانی چه گویمت

خواهم بجان که مدح تو گویم بصد زبان / چون همتت که برتر از آنی چه گویمت

ای شهریار ملک ولایت ترا سلام / برتر ز فکر عقل و بیانی چه گویمت

تو زنده پیل حضرتی و پادشاه جام / ای جان و دل چو جان جهانی چه گویمت

قاسم گدای کوی تو شد جان و دل بداد / ای شاه جان تو امن و امانی چه گویمت

وله

بگذار ره صومعه کان دور و دراز است / بنشین بدر میکده کین خانه راز است
چون بانگ نماز نشنیدی تو درین کوی / گر گوش تو باز است همه بانگ نماز است
از خرقه و زنار و ز سجاده و تسبیح / مقصود نیاز آمد و باقی همه ناز است
هرجا که بود حسن بود عشق ازین رو / محمود پریشان سر زلف ایاز است
احصای ایادی تو هر کس نتوان کرد / عاشق همه اوقات بدرگاه نیاز است
من باز نگفتم توام ای مقصود و مقصود / چشم همه اوقات بدیدار تو باز است
ای خسرو خوبان نظری کن ز سر لطف / قاسم ز غم عشق تو در سوز و گداز است

ایضاً له

دلدار یار ماست غمش غمگسار ماست / در غار وحدتیم و همو یار غار ماست
ما شیر شرزه‌ایم درین عرصه وجود / گرگی که اندرین گله بینی شکار ماست
در ما دگر بچشم حقارت نظر مکن / ما انتظار دوست جهان انتظار ماست
در آتش فراق بیکبار سوختیم / شمع رخت کجاست که شب زنده دار ماست
غم میخوریم و هیچ شکایت نمیکنیم / ما را چه غم ز غم که غمت غمگسار ماست
بی گلشن وصال تو سرسبز نیستیم / بنمای آن جمال که باغ و بهار ماست

گفتم که کیست قاسم ای آرزوی جان
گفتند عاشقیست که زار و نزار ماست

ایضاً له ۵۲

در حسن و جمالی که تو داری چه توان گفت / سروی صنمی لاله عذاری چه توان گفت
در صفحه دل ای دل و جان از غم و شادی / نقشی که نگاری چو نگاری چه توان گفت
خود را سگ کوی تو شمردیم و تو ما را / گر از سگ آن کو نشماری چه توان گفت
در دل همه غمهای تو داریم شب و روز / در دل غم ما هیچ نداری چه توان گفت
دلداده و رسوای و رندیم چه توان گفت / زیبا و دل افروز و عیاری چه توان گفت
از یاد تو بشکفت دلم چون گل سیراب / در خاصیت باد بهاری چه توان گفت
کارت همه آزار دل قاسم مسکین / ای دوست ببین تا بچه کاری چه توان گفت

ایضاً له

عشق ما را هزار فن آموخت / عشق ما را هزار خط بدوخت
عشق ما را هزار بار خرید / بار دیگر هزار بار فروخت
عشق از ما هزار عالم ساخت / عشق در ما هزار عالم سوخت
دین و دنیا بسوخت جان و خرد / عشق چون آتش تمام افروخت

هر کسی اندوخت در جهان هنری
قاسمی عشق و عاشقی اندوخت

ایضاً له

خرد مستست و دل مستست و جان مست — بسودایت روان ناتوان مست
ز حد بگذشت مستیها از آن است — فلک مست و زمین مست و زمان مست
بیا در باغ و شور بلبلان بین — سمن مست و چمن مست ارغوان مست
شراب ناب رحمان را چه گویم — کز و دلداده مست و دلستان مست
ز دنیی تا بعقبی گر ببینی — همه ره کاروان در کاروان مست
دلی کز ما و من آزاد آمد — چه در کعبه چه در دیر مغان مست
جهان مستند و از مستی نپیند — جهان اندر جهان اندر جهان مست
درین دریا که عالم غرق او است — ز قطره تا بحر بیکران مست
بقول قاسمی این سکر عامست — خرد مست و یقین مست و گمان مست

ایضاً له

در فهم همین نکته بسی عزت و جاه هست — این نکته که آن دلبر ما در همه جا هست
جانی که دمی واقف اسرار خدا شد — او در کنف عاطفت سر اله هست
در مملکت سر دل سینهٔ عشاق — گر قصهٔ لاست ولی سر الا هست
واعظ سخنی گفت که بشتاب و ندانست — هر چند نداند سخنش روی برا هست

هر جا که رسد مقدم مستان خرابات — در مقدم ایشان همه نور است و ضیا هست
یا رب چه بلایست درین عشق جهانسوز — هر جا که بود عاشق بیچاره بلا هست
با قاسم بیچاره مکن عشق و صفا نیست — ای خواجه گر این شیوه ترا نیست مرا هست

۹۸

ایضاً له

مرا چون عاشقی دار الامانست — دلم با دوست سر بر آستانست
ز سبحان الذی اسری بمقصود — همه ره کاروان در کاروانست
همه گم کرده اند این راه اما — چو وا بینی همه با همگنانست
چو میداند بجانش دوستدارم — ازینم نیز بار سر گرانست
مگر ای ساربان محمل روان شد — چو شبها را فغان اندر فغانست
کلید گنج معنی را بدست آر — و گرنی گنج عرفان جاودانست
دلت از یاد حق چیزی ندانست — همه میل دلت با چینه دانست
اگر رومی روی همی در حقیقت — چرا میل دلت با زنگیانست
ندارد همدل قاسم بجز دوست — درین احوال سری در میانست

وله ایضاً

ای بی‌خبران مصلحت کار در آنست — جامی بکف آرید که عالم گذرانست

هر کو قدحی خورد ازین خم دل افروز … سلطان زمینست و سلیمان زمانست

در مجلس عشاق همه شور و قیامت … در محفل زهاد همه امن و امانست

این نوبت شادیست که لطف و کرمها … آن خواجه بدانست و نداند که بدانست

خود با تو توان گفت که آن یار دل افروز … هم رهزن جان آمد و هم رهبر جانست

هر کس که ورا دید و بدانست بتحقیق … گرد همه بین آمد و شاه همه دانست

هر که که ز من یاد کنان گل بیراب … باد دمت بگوئید که قاسم نگرانست

ایضا له

قمری دارم که چشم یگانه اوست … دل و جان عاشق آن نرگس مستانه اوست

من از آن یار چگویم که عجب دلداریست … شمع جانست و جهان عاشق و پروانه اوست

قصه عشق غریبست نشاید گفتن … در دو عالم همه جا قصه و افسانه اوست

دو جهان مست خرابند ز جام ازلی … دو جهان گرد جهان ساقی میخانه اوست

جام آن یار من از حد و نهایت بگذشت … ز سمک تا بسما ساغر و پیمانه اوست

با تو گر از تو ندیدم بعالم دگری … زلف دلدار گرایست که در شانه اوست

گر بپرسند ترا عاشق فرزانه کجاست … قاسم سوخته دل عاشق فرزانه اوست

ایضا له

٥٨

جان عالم تو و این قصه زجانت بیانست … یار من جان منی جان و جهانت بفداست

شور عشقت ز جهان جان و الکناست … این چه شورست که از عشق تو اندر سر ماست

هر که را نور یقین رهبر و همراه بود … دامنش تر نشود گر همه عالم دریاست

گر ترا عین یقین هست به بینی بیقین … عشق از غمزه پیشانی جانان پیداست

نتوانم که دل از دوستیش بردارم … که بیان مرز دلدار همه صدق و صفاست

گفت آن یار کجا رفت و کجایش جویم … گفتم از طالب راهی چو ببینی همه جاست

گفتم ای دوست ز هجران بوصالت جنتست … گفت هیهات که از حد سمک تا سماست

یاران زلف دلاویز برافشاند ازدوش … در دو عالم بدمی شور و قیامت برخاست

کربلای بسر آید تو مترسان دل را … مذهب قاسم دل خسته بلا عین عطاست

ایضا له ٦٩

رنگ رز رنگ خمی کرد و بنا مد خم راست … که ز رنگ رز ذات این و تو گوئی خم راست

رنگ رز رنگ فزا مانع او مانع بود … فعل و قولش همه در راه خدا رو و ریاست

رنگ عقل دل و جان گر اگر رنگی در … رنگ امان بدکان هم رنگ خطاست

گر تو در رنگ رزی عاقل و دانا باشی … جنس با جنس در آمیز که نورست و صفاست

رنگ جان رنگ لطیفست در آمیز دو … که همه نور هدایت ز جنس پیداست

نفس اماره ما مار کژست تعین … چون که برخاست همه کفر و ضلالت برخاست

این همه گفت و شنیدم ولی هست یقین / کار ما از جهد خود کام نمی آید راست
جان به هجران تو افتاد الهی که کشید / دل بدرد تو درآمیخت که آن عین دواست
دل و جان را بتو دادیم و فراغت کشتیم / قاسمی در ره تحقیق تو تا عین تماست

وله ایضاً

هر چند اگر سرخ و سفید است و سیاه هست / فی الجمله همه جام شرابات اله هست
بر هیچ مکن تکیه و مگریز بهر سو / کان شاهد دل افروز ترا پیش و پناه هست
زهد و ورع و خرقه و سجاده و تسبیح / مقصود خدا آمد و آنها همه راه هست
یک سایه ز خورشید رخت تافت بعالم / عالم همه در سایه آن زلف سیاه هست
چون پرده پندار بر افتاد به بینی / ما هست خدایم و جهان جمله گیاه هست
عالم همه در حیرت آن نور تجلیست / این ماه چه ماه آمد و این شاه چه شاه هست
با یاد تو قاسم همه عمر بسر برد / بی یاد تو یکدم بهمه عمر تباه هست

ایضاً

اگر در عمر اگر در بوت یار است / بهر جایی که هست آن یار غار است
ترا گر روی دل با روی حق نیست / بهر رو از همه رو شرمسار است
دلا گر عاشقی بگذار و بگذر / که عاقل در میان گیر و دار است

اگر تو نقش خوانی نقش بر خوان / همه عالم پر از نقش نگار است
مگو اسرار حق با نقش جاهل / که نی اهل نظر اهل نظار است
ز خود بیرون رو و تا کم نکردی / که آن یار گرامی در دیار است
ولا هر کس که بیند مست گوید / که قاسم مست چشم پرخمار است

۴۰

ایضاً

دوست در مجلس جان آمد و محفل آراست / شیوه ها کرد که هر گز بصفت ناید راست
باده نوشید غزل خواند صراحی در دست / هر کجا رفت بدین شیوه قیامت برخاست
گر ترا دیده دل روشن و صافی گردد / پرتو نور تجلی ز جبینش پیداست
باده ام دادی و گفتی که زما شاکر باش / گر همه شکر شوم شکر تو شوام خواست
عشق سلطان وجود است و جهان زیر او / علم عشق سر معنی ز سمک تا بسماست
زهد و تقوی و ورع جمله مقامات نکوست / همه عالیست ولی عشق مقام اعلاست
دید در عشق که آشفته و حیران شده ام / گفت کین حیرت و دهشت همه از بهجت ماست
چون خلاص دو جهان از نظر سلطانست / ورد جانم همه یا سید و یا مولاناست
فرد را باش مگو نسیه که فرصت نقد است / فرد و عاشق نشود هر که رهین فرداست
آویزش بطریقی که نهادند نکوست / نظر هر که خطا دید هم از عین خطاست
قاسمی در ره معشوق بجان باید رفت / گر بلایی رسد آن هم بلا عین عطاست

ایضاً له

از تو مقصود دره دور نیست	گر دل و جان غافل و مغرور نیست
در همه ذرات جهان ظاهر است	یار اگر دیدهٔ دل کور نیست
جام من از خم قدیم خدا است	بادهٔ ما بادهٔ انگور نیست
ذوق مناجات نیابی بدل	موسی جان چون بر طور نیست
لاف انا الحق مزن ای مدعی	تا نشد تو شاه منصور نیست
مفتی ما فهم نکرد این سخن	لقمهٔ باز از پی عصفور نیست
تا رخ چون ماه تو شد در نقاب	هیچ دلی نیست که مهجور نیست
هیچ دمی نیست که از شوق تو	در دل و جان عشق پر شور نیست
قاسمی از درد تو دارد نصیب	ای رخ زیبای تو مسرور نیست

وله ایضاً

باغبانا بجهان تخم نکو باید کاشت	هم از آن جنس که میکاری بر باید داشت
در ره عشق خوار صفت میکردیم	دیده و دانست ولی قصهٔ ما سهل انگاشت
هم در گوشهٔ هجران متواری بودیم	شوق عشاق رسید و علم عشق افراشت
عشق در منزل ما خیمهٔ سلطانی زد	این چنین کار عظمت باسان نتوان

چو عهٔ مید ادبستان حقیقت زندی	عاقبت دل و سر و جان گرامی بر داشت
ترک جان گفت و همه قصهٔ سربازی گرفت	هر که او بادهٔ سودای تو اندر سر داشت
یار در مجلس ما قصهٔ برونی میگفت	قاسمی شیوهٔ او دید دل از دست گذاشت

۶۱

ایضاً له

دلم از غصهٔ هجران تو اندر شور است	ذوق جان دارد و جوش در طلب مسرور است
تو چنینی و یقین با دل و جان نزدیکی	آن رقیبست که از جلوهٔ دلها دور است
عاشق تست اگر خسرو اگر شیر نیست	بندهٔ تست اگر خسرو اگر فغفور است
عشق نزدیکتر از ماست بما میداند	این حدیثیست که در مردم جهان مشهور است
من اگر مستم اگر عشق زنم باکی نیست	عشقم اندر نظر و موسی جان بر طور است
جسم جان نور شد و نور شدم سرتاپا	هر که خود نور شود در دو جهان نور است
نظری از تو اگر بر دل قاسم آید	قاسم سوخته هم ناظر و هم منظور است

وله ایضاً

عشق و مستوری و هستی چو نمی آید راست	این جمالیست که از جلوه جهان جان آراست
عشق و مستوری و عفت که شنید و که دید	این کمالیست که از ذات تو در نشو و نماست
بی تو آرام ندارم چه بود درمانم	حسن تو جلوه گری کرد و حجاب از ما خاست

در مقامی که کند دلبر ما جلوه گری — شیوهٔ حسن و ملاحت ز رخش پیداست

سخنی از سر تسلیم و رضا میگویم — منشین چونکه قیامت ز قیامت برخاست

ما بدرگاه تو عالم بجوی باخته ایم — اینچنین حالت مردانه مستانه کراست

سبحی عشق تو در ملکت جانها زده اند — تا بدان حد که هر سر که بضعف نا بدراست

خانه هر سر بدیدی و شنیدی حالش — وروای دوست که این راه فریبست و خطاست

گر بقاسم ز تو دشنام رسد باکی نیست — این هم از دولت پیشینهٔ دیرینهٔ ماست

ایضاً له

چون روی تو ز مصحف شریف آیتیست — هر جا که آیتیست در آنجا درایتیست

از من قبول کن سخنی خوش باعتقاد — هر جا درایتیست در آنجا هدایتیست

افسانهٔ عشق و بپایان رسید عمر — اول بدایتیست بآخر نهایتیست

هر جا که میرود سخنی در بیان عشق — مقصود حسن تست و دگرها حکایتیست

زین بیشتر جفا مکن ای عمر نازنین — آخر جفا و جور ترا حد و غایتیست

همراه عشق باش که عشق چاره ساز ان — اول چه آیتیست بآخر عنایتیست

در خانه جای عقل بود یا مقام عشق — مامور عشق باش که جان را حمایتیست

این عشق جان ما ساز در الهوا کاینات — منصور را آیتی شد و از نور آیتیست

قاسم بهرکجا که زند عشق او علم — در ظل او گریز که مشهور رایتیست

ایضاً له ٦٢

عاشقان در جمع با یارند و این دوری نیست — پیش و پس آن طریقت این سخن مشهور نیست

دوستان معانی رانده اند عقل دون — صید بازان حقیقت در خور عصفور نیست

عشق مستیست و به تیغ تیز میگوید سخن — پیش مستان حقایق این سخن مستور نیست

گر تو صد دفتر بخوانی از حدیث عاشقان — عشق و نام نیک هر سر کز مثبت و مسطور نیست

من ز اسرار خدا هر سر کجا گویم سخن — یوسفم در قید زندان موسیم بر طور نیست

عاشقی را همتی باید بغایت بس بلند — عشق بازی در خور آن زاهد مغرور نیست

قاسمی سر خدا با جان سرگردان مگو — این سخنها در خور کیخسرو و فغفور نیست

ایضاً له

پیوسته دلم در غم آن یار گرامیست — جان و دل ما مایل آن مجلس سامیست

ای دوست اگر عارف راهی نخوری غم — درد دل ایام نصیب دل عامیست

چون نام تو در نامه بدیدیم شکفتیم — جان و دل ما عاشق آن نامه نامیست

هر دل که نشد [illegible] فانی مطلق — دل پر هوسی باشد و فی احمد جلیست

گر ملک دو عالم بتو بخشند درین راه — جانان تا نشوی غره که آن شیوهٔ خامیست

در راه یقین زاهد و عابد همه خامند — گر عاشق صادق شوی آن وصف تمامیست

قاسم اگر آن خواجه شد این میر چاکر شد … تو بنده ره باش که کار تو غلامیست

ایضاً

راه پیر مغان رو که راه مستیست … خلاف پیر مغان رو مرو که در پستیست

مگو حکایت حس را و بگذر از محسوس … کسی که سخنش حس مانع است معزولیست

دلا تو جام میی لیک جام خمر آشام … که جام تو ز شراب خدای لب لبیست

بنوش باده که این باده از حجاز آید … اگر پیاله چینی و شیشه حلبیست

همیشه پاس زبان دار در مجالس انس … مگو ز عمر و عثمان که آن صنم حلبیست

اگر ز حیدر صفدر کسی سؤال کند … بگو برغم خوارج علی مستعلیست

ز قاسمی سخنی گر رود بقدر عقول … نگاه دار که این رمز نکته نبویست

ایضاً

دل انور یقین همراه جانست … سرم با دوست سر بر آستانست

مرا گویید میان درد و غم باش … معین شد که سری در میانست

ز حد لامکان تا توده خاک … همیشه کاروان در کاروانست

درین دریای بی پایان قاسم … امید جان برب مستعانست

حدیث عشق حالی بس عجیب … همیشه با بلا با هم عنانست

دلم گو سر ز زنار دو بکو بینی … غلام همت دردی کشانست

مگر قاسم که این دارد فلانی … یقین میدان همه با ممکنانست

ایضاً

دلم از زلف تو آشفته و سرگردانست … جان بدیدار تو شادست ولی حیرانست

عشق دریای محیطست تحقیق بدان … جدول اوست اگر قلزم اگر عمانست

با من از دوزخ و فردوس مگویید سخن … هر کجا اوست مرا جنت جاویدانست

غافل از دوست مباشید بغفلت وود … در نهانخانه وحدت قمری پنهانست

پیش مستان طریقت سخنی میگویند … هر که او منکر عشقست یقین شیطانست

عاشقست این دل شوریده من در جنت … بس عجب نبود اگر بی سر و سامانست

قاسم ار جامه درید از غم او باکی نیست … نعره و جامه دریدن صفت مستانست

ایضاً

ای دل چو پیش آید غمی آنرا فرج دان بی حرج … برخوان به پیش صابران کالصبر مفتاح الفرج

گر عاشقی وارسته شو گر صادقی بیجان شو … گر صابری غمخوار شو کالصبر مفتاح الفرج

در راه باش و راه رو در گاه رو در بیگاه رو … در عصمت آن شاه رو کالصبر مفتاح الفرج

با غم بسازی جان و جان تا زین میان جاودان … در گوش جان خود بخوان کالصبر مفتاح الفرج

ما جان بجانان داده‌ایم از هر دو عالم ساده‌ایم
زینهار ایستاده‌ایم کالصبر مفتاح الفرج

کر پیش آید زحمتی بر جان خود نه منتی
زحق شناس آن رحمتی کالصبر مفتاح الفرج

قاسم اگر جان یافتی از بوی جانان یافتی
در صبر پنهان یافتی کالصبر مفتاح الفرج

ایضاً

من و معشوق و جام ناب و صباح
بگشا بر من این درای فتاح

در زر بسته از کرم بگشا
در زر بسته را توی مفتاح

ما و کشتی و راه دریا باد
خطری نیست لاح فی الملاح

خطری نیست از خدا می ترسید
لیس فی البحر غیرا تساح

مدحی دیگرم تصدق کن
تم کلما زدت زدت فی الافراح

یار مست و باده می نوشد
در چنین دم صلاح نیست صلاح

در چنین حالتی بسوی عشق
عیش با نها مباح گشت مباح

پیش مستان کرفت نیست که ما
مست عشقیم در صباح و رواح

مستی ما از حد گذشت که دوست
جام در دست و میکند الحاح

بهر دام دل شکسته دلان
ساخته از ملاح صد ملواح

جان هر کس بمنجلست اما
جان قاسم بمنجل الارواح

وله ایضاً

تویی که مرهم ریشی و غایت مقصود
جناب حضرت محبوب عاقبت محمود

ولی چو طاقت هجران نماند است ای دوست
بیا که عمر عزیزت و میشود نابود

یقین که هیچ ندانست قدر عمر عزیز
کسی که در ره عشقت نکرد ترک وجود

و اگر خیال خیال تو یار غار آمد
بروز هیچ نیاسود و شب دمی نغنود

بیا بمجلس رندان عشق و خوش بشنو
هزار ناله بربط هزار نغمه عود

شبی خیال رقیبم بخاطر آمد و عقل
خطاب کرد بجان پس وارد المورود

بیا ساقی جان باده مصفا را
بده بقاسم مسکین برغم شیخ جحود

ایضاً ٦٤

هر کجا میکند دوست قران خواهد بود
خاطر اندر پی آن سرو روان خواهد بود

چیست این نور تجلی که حسنت زابرق
اول و عاقبت کار همان خواهد بود

سر بازم بهوای تو که مسکین توام
عاقبت مصلحت کار در آن خواهد بود

دل اگر روی ترا باز نبیند هیهات
دائما نعره زنان جامه دران خواهد بود

دین و دنیا بغم عشق تو دادم برباد
هر چه آید اگرم سود و زیان خواهد بود

ورد جانم صفت قامت و بالای تو است
دل چنین باشد تا جان و جهان خواهد بود

عاشقان نوبت ایمان و شهادت آمد
در مقامی که حدیث می و معشوق نرفت
عشق میگفت که قاسم بکجا رفت دریغ

این هم از دولت آن پیر مغان خواهد بود
تا ابد بایکه کاو و خزان خواهد بود
خیر خیر که خاطر نگران خواهد بود

ایضاً له

عشقش بخاک بردم و گفتم کجا و دود
طاقت نداشت نور خورشید نار عشق
زلف توجعد شد همه شب زو نتان ایم
گر زانکه یار پرده عزت برافکند
یک ساغری زخم بلا نوش کرده ایم
جانها همه گدای سر کوی در یوزه میکند
ای جان نازنین بهوای تو رفته ایم

ای رحم لنا که غیر تو کس نیست در وجود
خود را ز راه تجربه بسیار آزمود
چیزی ز شب کم آمد و در روز در فزود
جان را روان بیاز چه فکر زیان و سود
سودای یار جبه و دستار یار بود
زان جان سر فراز که محو است در شهود
قاسم بشوق روی تو میخواند این سرود

وله ایضاً

این عشق و مودت اثر لطف خدا بود
جوری که ز تو بر دل غم دیده ما رفت
از روز ازل عاشق و شوریده و مستیم

وین جمله عنایت نه باندازه ما بود
بر شکل بلا بود ولی عین عطا بود
این نیز هم از سابقه لطف شما بود

در حال انا الحق زد و شد بر سر دار
هر یک دو سه گامی بدویدند و بر فشند
هر قصه که پیشند درین راه خطرناک
دایم دل قاسم بکرمهای تو شاد است

منصور که سر حلقه مستان خدا بود
گر مست خدا بود و گر مرد هوا بود
زنهار بپرسید که جو نفت و چرا بود
شان تو همیشه کرم و صدق و صفا بود

ایضاً له ٦٥

آب حیوان که سکندر طلبش می فرمود
آب حیوان چو بود زنده جاوید شدن
از ازل سابقه نحن قسمنا گفتند
دل ما شیفته حسن جمال نگر تو شد
من که از بودن و نابود فراغت دارم
چون یقین گشت تر الطالب و مطلوب یکیست
قاسمی از سر عالم بهوایت برخاست

روزی جان خضر گشت و خضر شد خشنود
بشنوای خواجه که در عین شهودی مشهود
عونتا الله خداوند کریمست و ودود
تا جهان هست و جهاندار جهان خواهد بود
پیش ما قصه مگوئید از این بود و نبود
طلب اینجا بر آمد طرق اینجا مسدود
علم الله که زین جمله تو بودی مقصود

ایضاً له

تا جهاندار و جهاندار جهان خواهد بود
ما درین دیر مغان بهر نیاز آمده ایم

دل ما عاشق آن سرو روان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

من رآنی و رای الحق چه سخن میگوید	تا تو پیدا نشوی یار نهان خواهد بود
واعظا قصه تقلید بمان روز وصال	پیش مستان سخن از عین عیان خواهد بود
تا تو از خلوت غم عازم جلوت نشوی	دل ما غنچ زبان جامه دران خواهد بود
تا نهم رخ زیبای تو شادان نشوم	سینه پر سوز و دلم در خفقان خواهد بود
قاسمی بر بدای تو کند کالبد وصل	سر ما بر تن ما بار گران خواهد بود

ایضاً

کسی که گوش حکمت گرفت گوی ز بود	بحکمت حکایت نکار سی و جهود
برسم مردم عاقل زبان نگه میدار	که غافلان حسودند و منکران جحود
ز پیر دهقان بشنو که نیک میگوید	کسی که تخم نکو کاشت تخم بد ندرود
جهانیان بجهان آب خضر می طلبند	ولیک قسمت آنکس شود که روزی بود
مرا که بودن و نابودن هر دو یکسانست	چه حاصلست ز افسانهای بود و نبود
ز روی لطف دلم را بجود پناهی ده	بجاه و حرمت رندان عاقبت محمود
هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد	که آفتاب یقینی و شاهد و مشهود

ایضاً

نگین سلیمان بدیوان که داد	سر سر سلاطین بدربان که داد

صفات کمال خداوند را	بدست مربع و مرجان که داد
گرت رنگ و بویی از آن یار هست	بگو رنگ لعل بدخشان که داد
همی ترسم این جام را بشکنند	که جام سلیمان بموران که داد
اگر شیر راهی حقیقت بدان	که این زور شیر و پلنگان که داد
حقیقت گر از بحر ما سر بگو	که در چاه دریای عمان که داد
بگو بوی وصلی که جان پرورد	پس از فرقت پیر کنعان که داد
اگر داد حق دیده باز گو	فلک را همه در و مرجان که داد
همه حسن و لطفی که در داد نیست	بگو راست قاسم بانسان که داد

ایضاً

قدم آنکس زند که با دم داد	باده جان دل گشا دم داد
بهر دفع خمار و رنجوری	جام در بند او معا دم داد
گفتمش تا نیم تو شمی	حیله کردم ولیک با دم داد
مستی و عاشقی و مستوری	جودت عشق در نهادم داد
چون مرا زاهد و مسلمان دید	سجع مهور را بیادم داد
جمله را داد هر چه لایق اوست	سلطنت را بنوع آدم داد
هر چه دارند جان قاسم را	دولت عشق ستر آدم داد

ایضاً له

ساقیم باده داد و بادم داد / باده این بار مشرادم داد

چون من از باده سرگران گشتم / حرجی کرد و در فوادم داد

عاقبت هم خودم بخود بخشید / نامرادی بدم مرادم داد

آتشی در میان جانم زد / شور در عرصه فوادم داد

چون سرم گرم شد ز آتش شوق / سر تسلیم و انقیادم داد

نکتهایی که در ازل پیرف / تا ابد یک بیک بیادم داد

قاسمی حضرت خدای کریم / سر توحید را بیادم داد

ایضاً له

ساقی مرا ز باده ناب مغانه داد / دردی درد داد و لی در میانه داد

زاهد صباح گرفت و خرم همی رود / ساقی مگر که رطل گران شبانه داد

در کوی عشق یار که آنجای جای نیست / مرغ دل مرا بکرم آشیانه داد

جان را خبر نبود ز نام و نشان عشق / این عشق دلفروز تو جان را نشانه داد

بس خوش شد لذا چه زمین و زمان مدام / زان باده که عشق تو اندر زمانه داد

بی کار و کارخانه بدان دل بیان هد / سلطان عشق از کرم این کارخانه داد

قاسم ز درد دوست از آن مست و شاد شد / کین موهبت بزرگ کروبیان نداد

ایضاً له

بنده پیر مغانم که جاویدان باد / جاودان باد و کس سبز و لبش خندان باد

غرض از پیر مغان مرشد راهست ای دل / تا ابد دیر مغان مجمع که مستان باد

ساقیا باده بیاور که شراب تو مدام / همچو الطاف تو بی غایت و بی پایان باد

هر دلی را که بعشاق نیازی باشد / تا ابد راهبرش مشعله عرفان باد

این همه مستی جان از اثر صحبت اوست / جان او قدس و دلش جنت جاویدان باد

سر بپیچید ز عشاق که بی سامانند / دایما واعظ ما بی سر و بی سامان باد

قاسم از لذت دیدار تو جانی نو یافت / جان من جان و دلم جان ترا قربان باد

ایضاً له

مست مستور ندیدیم و کرم باشد / اینچنین نادره در ملک جهان کم باشد

پیش ما قصه تزویر و تبرای نیست / مرد عاشق بر ما اعلم و احکم باشد

در اسرار خدا را نتوان گفت بکس / مگر آن یار که او محرم و محترم باشد

اینچنین باده که گفتیم بکس می نرسد / جز از آن یار گرامی که مکرم باشد

مظهر جمله ذرات شود در دو جهان / مظهر مرتبه طینت آدم باشد

راه حق میطلبی جان و دل و دین در باز / راه نیکوست اگر عشق مقدم باشد

دمی از دوست دیدند و تمنا کفشند / همدم ما ز خدا شد که بدین دم باشد

بگذر از جان و دل اندر ره توحید و فنا / تا ترا قاعدهٔ عشق مسلم باشد

جام عشقت مصفا ز کدورت قاسم / اینچنین جام مگر لایق آن جم باشد

ایضاً له

گر دلم عید ترا لایق قربان باشد / اثر بخت نکو لایق قربان باشد

می که از دست تو نوشم همه نوشان نوش / کمترین جرعهٔ من زمزم و عمان باشد

گفت مستی که خرابات بمهمان آرید / گفتم ای جان و جهان دولت مستان باشد

نفسی محنت مستان چو ببینند ناچار / روز دیگر بزد ار رستم دستان باشد

گر ببینی سبعی را که بغیرت و دلیر / روبه ماست که از پشت شیران باشد

نشناسد دل من کنج وصال تو کجاست / هر کجا حاجت ولی طالب و جویان باشد

هر گدایی که می جرعه از جام تو خورد / بر سلاطین جهان خسرو خاقان باشد

جا گرفت اگر عمر اگر عثمانست / بندهٔ تست اگر بوذر و سلمان باشد

قاسمی لطف ترا دید دل از دست بداد / بعد ازین مسکن او کوی کریمان باشد

ایضاً له

تا دل آشفتهٔ آن زلف پریشان باشد / دل شوریدهٔ ما واله و حیران باشد

روی جانرا بتوان دیدن و خرم گشتن / گر دلت آینهٔ نیر عرفان باشد

سر توحید توان گفت بهشیاران نی / بتوان گفت که مجلس مستان باشد

هر که دور است ز معنی بحقیقت دیو است / گر بصورت مثلا یوسف کنعان باشد

ما بسودای تو خواری جهانی بکشیم / جا بجان از چه غم از خار مغیلان باشد

هر که از کوی تو بگریزد و جنت طلبد / غبن فاحش بود از غبن پشیمان باشد

بر دل خستهٔ قاسم ز کرم رحمت کن / کین متاعیست که در ملک تو ارزان باشد

ایضاً له ۶۸

خانهٔ ما روضه شد چون مقدم رضوان رسید / دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید

قصهٔ عشق زلیخا را بجانان گفتم / کین حکایت از سواد مصر تا صنعان رسید

پیش ازین در شهر جانها فتنه بودی لایزال / شهر ایمن گشت اکنون کشتی سلطان رسید

ساقیا تا ذکر هشیاران نکویی بعد ازین / وقت هشیاران برفت و نوبت مستان رسید

ساقیا ما را پیاپی ده قدح کز فضل یار / حالت هجران گذشت و دولت احسان رسید

چند گویی واعظا از خدا شرمی بدار / نوبت جان در گذشت و نوبت جانان رسید

قاسمی تا چند می نالی ز درد دل بگو / درد ما بگذشت اکنون نوبت درمان رسید

ایضاً له

درد مرا نوبت درمان رسید / کار من از عشق بسامان رسید
شکر خدا را که از لطف او / یوسف گم گشته بکنعان رسید
دیو ازین عرصه کناری گرفت / گو بکف سلیمان رسید
این دل من در طلبش راه یافت / راه بسر چشمه حیوان رسید
بر دلم از غصه هجران او / محنت و اندوه فراوان رسید
درد سری داد فراق حبیب / عاقبت الامر بپایان رسید
قاسمی از غصه فرعون رست / شاد بجان موسی عمران رسید

ایضاً له

مقام ما بسر کوی یار خواهد بود / که بر بهشت برین اختیار خواهد بود
بهر کجا که نشینم دمی ز فرقت تو / ز خون دیده دو دل لاله زار خواهد بود
دلم ز دست شد ای دوست ستمگری مکن / که در هوای تو زار و نزار خواهد بود
[illegible] بهیچکس امید نیست در دو جهان / ولی بلطف تو امیدوار خواهد بود
بدار اگر برسی خوش سلیم باش و [illegible] / چه جای دار که دار العیار خواهد بود
ز اگر منکر عشقی و عاشقان شکنت / که جایگاه تو دار البوار خواهد بود

بیا و قاسم ازین ملک جسمان بگذر / که دار ملک جسمان بی مدار خواهد بود

ایضاً له

٦٩

منم و چشم [illegible] دیده و نور خورشید / بود روشن همه حال و را چشم امید
روی زیبای تو فرخنده و رخشان دیدم / بی نصیبست ازین نور عیان چشم سفید
سر ما خاک ره دردکشان خواهد بود / واعظ افسانه مرا کو بزبانی جاوید
قدح [illegible] گر دست دهد / خوشتر از تخت فریدون و ز تاج جمشید
تا یکی در هوس [illegible] معلا بودن / قصر جان را تو بدست آر مجو قصر مشید
راه در اهل طریقت بشفقت رفتند / تو فراغت ننشسته بیان کل و [illegible]
گشت هجران تو بر خاطر قاسم ممدود / اینچنین قصه ممدود بعالم که شنید

ایضاً له

ساقیا نور صبح روی نمود / باده در جام کن بنغمه عود
کرد هر درد سر توان کردن / محتسب را بجرعه خشنود
چون نمود آن نگار روی بمن / من چگویم و را چه روی نمود
دین ارباب عقل دانش و خیر / مذهب اهل عشق محو وجود
به نعیم جنان فرو ناید / سر رندان عاقبت محمود

زاهدان مست ورد و اورادند | عاشقان در شهود مست و دود
چون دو سه از میانه بردارند | چونکی نیست شاهد و مشهود
آه ازین واعظان خانه سیاه | داد ازین صوفیان جامه کبود
چشم او قصد جان قاسم کرد | یاد مستان که داد باز رود

ایضاً له

فتنه در خواب قیامت خفته بود | چشم بیدار تو خ[illegible] زربود
تا چو گل از پرده بیرون آمدی | در گلستان عا[illegible] بانگ برود
بر سر بازار جان مست آمدی | مست حیرت ماند جانها در شهود
آب رحمت ریختی در جام ما | تا بهر جانب بر آمد بانگ رود
آفتاب عالم آرا جلوه کرد | منبسط شد در جهان ظل وجود
شور و غوغا عام شد در کاینات | تا نقاب از چهره معنی گشود
گر خطایی رفت باز از کرم | قاسمی باز آمدست از هر چه بود

ایضاً له

فرو ریختی باز در جام جم | بعمدا شرابی که هوشم ربود
ازین جام تا جرعه خورده ام | سرم در سجود ست و جان در شهود

درین جام دیدم بعین الیقین | نمودست غیر تو یعنی نبود
چه غیر و کجا غیر و کو نقش غیر | سوی الله والله ما فی الوجود
دلم سوخت در عشق و من ساختم | در آن سوختن ساختن داشت سود
ببین سوز و سازش که چون ساخت | تنم را چو چنگ و دلم را چو عود
گشادست قاسم زبان از بلا | تو ساقی گره از خم وحدت گشود

ایضاً له ۷۵

زهی دولت محبوب عاقبت محمود | در فسانه نیست و سر قرابه گشود
شراب ناب خداوند ذو الجلال کریم | هزار عقل ربود و هزار جان افزود
حدیث نو بشنو جلوهای نو می بین | چو مدبران مرو اندر جهان کور و کبود
قدید خوان مشو گر قدید خوار شوی | زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود
بیا بمجلس رندان ببین چه حالاتست | زهی سماع اغانی زهی شراب و دود
بیا که گفت بساقی من از صراحی بر | که او رهین خجالت و من قرین شهود
اگر تو طالب راهی درین طریقه بدان | نشانه جهت زردست و آه درد آلود
نشان راه طلب انکسار و مسکنت | برش جمله ذرات در رکوع و سجود

هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد | که کان بخت بلندی و طالع مسعود

ایضاً له

زلفت شب قدرست زهی سایه ممدود … رویت مه بدرست زهی طالع مسعود
در بادیه محنت هجران شب تاریک … ای نور رخت جان بره راه مقصود
در باده روز او بجز دوست ندیدیم … این راه بدانستیم و این بادیه پیمود
از مشکین جانها گل صد برگ برآمد … تا سنبل سیراب تو بر برگ سمن سود
از حسن سویدا شود این عشق جهان سوز … اینجا بشناسی صفت شاهد و مشهود
یک غمزه ز تو دادن صد جان و دل … بردند با قبال تو سودا ز دکان سود
حیران تو او و زنشد قاسم مسکین … تا هست چنین باشد و تا بود چنین بود

ایضاً له

هر کو او را هوس منصب علیا باشد … قبله جان و دلش زلف چلیپا باشد
عاشقی را که همت ز دو عالم بگذشت … میل جانش همه با مقصد اقصا باشد
عاشقم ناله و زاری مرا منع مکن … هر کجا عشق بود شورش و غوغا باشد
گر مرا جانب جنات نباشد میلی … آن هم از خاصیت جودت صهبا باشد
گر مرا در چمن جنت فردوس برند … خاطرم مایل آن ماه دلارا باشد
دل من بحر محیط است عجب نبود از او … اگرش موج ثری تا بثریا باشد

دل که آشفته آن زلف پریشان نشود … دل نباشد مگر آن صخره صما باشد
رو بمحبوب ازل از همه رو آوردن … پیش مستان خدا این تولا باشد
قاسمی دولت جاوید جا شد ادای … هر کرا باده ازین جام مهیا باشد

و له ایضاً

بعد ازین دلبر ما غمزه جو خواهد بود … همه را از همه رو روی بدو خواهد بود
در قیامت که رجا نها همه برهان طلبند … حجت جان من آن روی نکو خواهد بود
جگر خاطر من صبر و تحمل دارد … تا ترا جور و جفا عادت و خو خواهد بود
تو ازین توبه شکن صورت تقوی مطلب … صورت توبه من سنگ و سبو خواهد بود
اول و آخر جانها همه او آمد و بس … اول او بود و با آخر همه او خواهد بود
تر اجیب فاعرف چو شنیدی خوش باش … که میان تو و او یکسر مو خواهد بود
پیش قاسم سخن رو و ریا ممکن نیست … هر کجا شد سخن روی برو خواهد بود

و له

روی هر کس که بانداز ذوات آمد … بعد ازین نوبت موسی و مناجات آمد
یوم تبیض و تسود وجوه گفتند … معنی نفی نگویند که اثبات آمد
روی ناخوش شوان گفت که زیبا و نکوست … روی نیکو چو توان گفت که جنات آمد

هر که دیدار رخ نیکو مرادی برسید | روی زیبای تو چون قبلهٔ حاجات آمد
دل ما ساکن درگاه تو خواهد بودن | عزتش دار که از شهر مراعات آمد
زهد و تقوی و ورع جمله مقامات نکوست | لیکن اخلاص و یقین مخلص طاعات آمد
قاسمی قصهٔ ترتیب نگه باید داشت | اول الحمد پس آنگاه تحیات آمد

ایضاً له

گر همه میل دلت جانب سلمی باشد | خاطر آشفتهٔ آن زلف چلیپا باشد
روز محشر که بیارد همه کس دست آویز | جان ما را هوس عشق و تمنا باشد
یار می خوردن ما نیست کسی در عالم | کمترین جرعهٔ ما لجهٔ دریا باشد
یار را جستم و وایافتمش ناگاهی | با کمالی که همه صورت و معنی باشد
عاشق روی تو گر خسرو اگر شیرین است | بندهٔ موی تو گر وامق و عذرا باشد
روز محشر که سر از خواب گران بردارم | خاطرم را هوس نور تجلی باشد
قاسمی قصهٔ عشاق ندارد پایان | کمترین کشش او رمز و معما باشد

ایضاً له

بجهیم [illegible] جبین [illegible] | که انعقاد محبت ز جانب ما بود
مگر در آینهٔ جان جمال خود را دید | از آن سبب که همو شاهد است و هم مشهود

بلی جواب ازل داد داد موجودات | که مبتدای وجود است و منتهای وجود
شرابخانهٔ عشقست این جهان و درو | هزار نغمهٔ مستان هزار بیت و سرود
ز عکس جام ازل عشق ما هویدا شد | جمال عشق ز یک رو هزار روی نمود
محبت از تو و جان از تو دین و دل از تو | تویی که بخت بلندی و طالع مسعود
بوهم راه مرو خویشتن نکو بشناس | که نیم جبه نیرزد حبیب ناموجود
غلام همت آن خاطرم که در ره عشق | کمینه موج جاش هزار دریا بود
بیا که قاسم بیجان باده پیما شد | بعذر آنکه همه عمر باد می پیمود

ایضاً له

سرمایهٔ سعادت ما درد یار بود | ورنه بسعی ما گره از کار کی گشود
در دست هر چه هست که این درد چاره بود | با جان آدمی مثل آتشست و عود
رندی کرده بکوی خرابات عشق برد | جان را ز دست محنت ایام در ربود
بگشای رخ که دیر شدست انتظار ما | تا جان بر آن جمال فشانیم زود زود
از حال عشق عقل ندانست شمه | خود را هزار بار بدین حالت آزمود
با عقل خواجه گو نه بگوید کاین سلیم | سودای یار رو که فکر زیان و سود
شیدا و رند و عاشق و دیوانه گشت و
هر کو ز عشق بازی قاسم سخن شنود

وله ایضاً

ای عشق توام در دو جهان مقصد و مقصود — در طوع عدم گشتن من وصل تو موجود

بنمود بعشاق جهان سکه مهرت — سیماب سرشک فره بر روی زر اندود

سازم همه در مجلس غمهای تو چون چنگ — سوزم همه بر آتش سودای تو چون عود

اقفال غم اندود در ابواب سعادت — کس جز بمفاتیح هدایات تو بگشود

آخر نظری کن بدل غمزده یکبار — کاندر غم هجران تو یکباره بفرسود

فی جور ابر دل من هجر تو واداد — با هجر تو دلشادم و با درد تو خشنود

چون شد بتقاضای تو راضی دل قاسم — سودش همه خسران شد و خسران همگی سود

ایضاً له

صد بار فکر کردم و صد بار آزمود — بیچارگیست چاره زیانت عین سود

فریاد جان ما همه از درد دوریست — گر نیست آتشی ز کجا خاست این دود

گر منع یار نیست پس این دورباش چیست — گر نیست ماتمی ز چه شد جامها کبود

هستی یار مایهٔ شادی جان ماست — عاشق چه قدر دارد اگر بود اگر نبود

اما از آنکه عاشق بیچاره آینه است — زین روی بود قیمت آینه را فزود

دل مست حیرتست که تدبیر کار چیست — غرق شنت گمان یار در و نمود

از دیدها دو رود روان میکند مدام — قاسم بیاد وصل تو میخواند این سرود

ایضاً له

رنگی ز رخت آن که جمی کند از کور کبود — رنگ او راست نشود دهشت و حیرت افزود

خم اگر تیره شود صوفی ما تیره مشو — که درین کاسه نمانست که از خم پالود

زان شرابی که ازو زنده شود جان و جهان — ساقی جان و جهان برد دل ما بنمود

جمله دلها همه مستند چو دیدند این حال — که صراحی بسجود آمد و جانها بشهود

باده از خم الهی خور و خندان میخور — که ترا باز رهاند همه از ننگ وجود

بخرابات جهان واله و سرگردانم — کس نداند که چه حالست و چه افتاد و چه بود

قاسمی را ز شرابات الهی درده — ساقی امروز علی رغم جحودان حسود

ایضاً له

دل ما باده طلب کرد و شرابش نرسید — برسد چون برسد سابقه حبل ورید

زان زمانی که ترا دیدم و دانستم باز — دل و جانم بهوای تو ز اغیار برمید

دل ما ساکن درگاه تو خواهد بودن — عزتش دار که بیچاره سعیدست و شهید

کرمی باشد اگر زنده جاوید کنی — دل عشاق که در عشق فریدند و وحید

عاشقانت همه بر خاک نهادند جبین — چون ز پیشانی تو صبح سعادت بدمید

گر دل ما بهوایت طلبی هم دل ماست ... دل ما که همه عالم بهوایت بپرید
قاسمی قصه هجران نتوان گفت بکس ... که چنین قصه بعالم نتوان گفت و شنید

ایضاً له

در هیچ زمان غیر بدل راه ندادند ... قومی که فریدند و گروهی که آزادند
آنها که کمالات جمالات تو دیدند ... بر خاک همه جبهه تسلیم نهادند
در صومعه و مسجد و میخانه رسیدیم ... قومی ز تو غمگین و گروهی ز تو شادند
قومی که دل و دین بهوای تو بدادند ... آنها همه شادند که از اهل رشادند
هستند بسودای تو در مسکن دلها ... گر اهل بیابان و گر اهل سوادند
این گنج نهانرا که نهادند درین کوی ... بر هیچکس این سر نهانی نگشادند
قاسم چو ز اسرار تو در قوی شنیدند ... سلطان سلاطین و فریدون و قبادند

ایضاً له

تا یکی خاطر من واله و شیدا باشد ... در بیابان غمت بی سر و بی پا باشد
در بیابان تمنای تو صد جان بجو ... راه عشقست که بی میل و محابا باشد
دل ما طالب حسنست چه شاید گفتن ... حسن عشقست که او حسن حسنی باشد
رو مگردان تو ازین عشق که این عشق خدا ... ناگزیریست که اندر همه اشیا باشد

روز محشر که سر از خاک لحد بردارم ... جان و دل را هوس عشق و تولا باشد
گر ترا صفوت جان هست بانصاف بگو ... عشق و مستوری و مستی چه تمنا باشد
عقل اگر علت اولی بود از قول حکیم ... عشق اولاتر که او علت اولی باشد
جان شیرین بهمه حال بباید دادن ... خاصه با درد تو کان احسن و اولی باشد
گفتم از عشق چه راحت بعقل ای دل و دین ... گفت قاسم ز ثری تا بثریا باشد

ایضاً له

٧۴

شاد باش ای دل که نوبت دیدار ... هر که دارد که آن هوس دلدار آمد
یار از خلوت جان بگلزار رسید ... گل بعطار شد و مشک بخروار آمد
هر که او وصل ترا یافت بجان خواهان ... وانکه هجران ترا دید بزنهار آمد
ای دل ای دل چه نشینی منشین در ره ... صبح صادق بدمید آن بت عیار آمد
هر که رخسار ترا دید مسلمان شد و باز ... وانکه گیسوی ترا دید صف کفار آمد
دل آن خواجه که انکار طریقت میکرد ... روی زیبای ترا دید باقرار آمد
سخن سر حقیقت بزبانها افتاد ... دوست از خلوت جان جانب بازار آمد
دل که او منکر زنار و چلیپای بود ... دید زلفین ترا عاشق زنار آمد

هر که زلفین ترا دید دو عالم بفروخت
قاسمی روی ترا دید خریدار آمد

ایضا له

دل آینهٔ صورت و معنیست عجب بود ‌‌ ‌ کان شاهد ما روی در آن آینه بنمود

نی نی چو صفا بنود هرگز ننماید ‌ ‌ ‌ در آینه جان صفت شاهد و مشهود

در راه تو عشاق سر از پای ندانند ‌ ‌ ‌ ای دولت عشاق زهی حسرت مقصود

حاجی ز ره کعبه پشیمان شد و برگشت ‌ ‌ ‌ چون باده نه پیمود در بادیه پیمود

واعظ بس ازین قصه که هرگز نستانند ‌ ‌ ‌ در دار عیار ز دل ما قلب زراندود

دیگر سخن از شمع و ز پروانه مگوئید ‌ ‌ ‌ بازارچه ما چون نه بازارت محمود

در راه غمت قاسم بیچاره شب و روز ‌ ‌ ‌ اندر طلبت در بدر و کوی بکو بود

ایضا له

گیسوی تو هر چند کمندی ز بلا بود ‌ ‌ ‌ خوش سلسله بود که در گردن ما بود

هر حال که در حسن مودت دل ما داشت ‌ ‌ ‌ با روی تو نی شاهد روی و ریا بود

از دولت وصلت فلک اندر همه حالی ‌ ‌ ‌ با عاشق مسکین تو در طال بقا بود

در آتش هجران دل من سوخت ولیکن ‌ ‌ ‌ چون قدر وصال تو بدانست سزا بود

این بلبل جان پیش از واقعهٔ هجر ‌ ‌ ‌ از شوق گل روی تو با برگ و نوا بود

حتی طلبد زاهد و ما کوی تو هیهات ‌ ‌ ‌ بنگر که تفاوت ز کجا تا بکجا بود

بشکفت گل روی تو از گفتهٔ قاسم ‌ ‌ ‌ چون در نفسش خاصیت باد صبا بود

ایضا له ۷۵

گر با تو دمی محرم اسرار توان بود ‌ ‌ ‌ بر ملک و ملک فایض انوار توان بود

با ابروی تو محرم محراب توان شد ‌ ‌ ‌ با چشم خوشت ساکن خمار توان بود

با روی تو بر مذهب اسلام توان زیست ‌ ‌ ‌ با زلف تو در حلقهٔ کفار توان بود

با شحنهٔ عشقت می توحید توان خورد ‌ ‌ ‌ با محتسب حکم تو هشیار توان بود

گر بر سر بیمار خود آیی به عیادت ‌ ‌ ‌ صد سال بامید تو بیمار توان بود

یک آه که از جان بهوای تو برآید ‌ ‌ ‌ حقا که بکونین خریدار توان بود

با خط تو در دوزخ سوزان بتوان زیست ‌ ‌ ‌ با یاری تو رافع اغیار توان بود

آن بار که از شدت او کوه ابا کرد ‌ ‌ ‌ با قوت تو حامل آن بار توان بود

در بادیهٔ محنت هجران شب تاریک ‌ ‌ ‌ با نور رخت قافله‌سالار توان بود

با لمعهٔ تو نیز خورشید توان گشت ‌ ‌ ‌ با قطرهٔ تو قلزم زخار توان بود

گر بر سر بازار جهان جلوه گر آیی ‌ ‌ ‌ قلاش صفت بر سر بازار توان بود

گر وعدهٔ دیدار تو در صومعه باشد ‌ ‌ ‌ تا روز ابد در پس دیوار توان بود

با حکمت تو لذت اسرار توان یافت ‌ ‌ ‌ با جذبهٔ تو سالک اطوار توان بود

با معرفت عشق تو معروف توان گشت ‌ ‌ ‌ با نقد غمت مالک دینار توان بود

مشکین نفس از شوق تو شد قاسمی آری | با طیب سوالات تو عطار توان بود

ایضاً له

علم القرآن ز الرحمن چو بود | یعنی انسان بود قابل در وجود

مخلص ایجاد و مرآت کمال | زو بانسان داد این گفتار سود

از ازل بر سر نیامد تا ابد | همچو انسان گوهری از بحر جود

گر ز غفلت راه باطل میروند | روی حق دارند ترسا و جهود

چنگ میگوید اغثنی یا کریم | عود میگوید اغثنی یا ودود

مدتی گر حق بنود آگاه دل | لم یزل انا سجدنا للقرود

منت ایزد را که وارستم ز غیب | قاسمی محوست در عین شهود

ایضاً له

تا بکی این دل من واله و شیدا باشد | تا بکی در هوس عشق و تمنا باشد

دل ز فرقت زد ستم جان جگرم درمان چیست | مدد جان و دل از عز تعالی باشد

آن زمانی که نقاب از رخ خود بگشاید | در دل و دیده ما ذوق تماشا باشد

هر که گیسوی ترا دید دل از دست بداد | در سویدای دلش مایه سودا باشد

دایم از حضرت عزت طلبد این دل من | جام صهبا کشد و جانب صحرا باشد

تو نمیخواری ما از سر غفلت منکر | دایما جرعه ما لجه دریا باشد

باده نوشیدم و بدمستی بحد کردم | هر کجا باده بنوشند از آنها باشد

جام او ذوق کند جان مرا جاویدان | این هم از نشاه آن جام مسیحا باشد

از خرابات خدا ارثی جاوید شوی | باده گر درد و گر صافی و اصفا باشد

برسی زود بمقصود و مراد دل و جان | گر ترا از طرف عشق تقاضا باشد

زود باشد که برآوان معالی برسی | همت چون طرف جانب بالا باشد

نیک و انا فع راهی که بوقت رفتن | دل و جان ز غم تسبیح و مصلا باشد

لا بباشد چو نهنگ دین بحر محیط | بعد ازین خاطر ما جانب الا باشد

گر کسی دور شم از تو جلوم زان شب | همه شب تا بسحر بانگ و علالا باشد

هر دلی رو برهی دارد و میلی بکسی | قاسمی خاک ره مهدی مهدی باشد

وله

دیده مشتاق و دلم میل فراوان دارد | جانم از مسکن تن روی بجانان دارد

بهمه حال ز جانان نشکیبد جانم | جان ز جان آمد و هم روی بدان جان دارد

دل بیچاره خرابست که کنند فلان | روی چون ماه و سر زلف پریشان دارد

روی از آن کعبه مقصود نشاید پیچید | گر ره کعبه همه خار مغیلان دارد

در زمانی همه جاوید و خوش و زنده شوند | سایه گر بر سر خاک غریبان دارد

وردم ازباده پندار همه مستِ خراب — دل ما مست خدا شورش عرفان دارد

من چگویم که حکایت بصفت نایدراست — قاسم از شورش جان شکر زاوان دارد

ایضاً

حالت جان مرا پیر مغان میداند — الکه پوشیده زید او نهان میداند

همت پیر مغان از جوان گفت که او — قصه ما [illegible] ره روان میداند

بهمه حال اگر نیک و گر بد باشیم — راز من از همه [illegible] جان جهان میداند

گرچه خفتیم و نرفتیم طریقی بر شاد — یاد ما قصه [illegible] میداند

ما اگر بیخبرانیم دین راه اما — او ز احوال دل بیخبران میداند

چند گویی که چه سانی و چه حالست ترا — حال من گر تو ندانی همه دان میداند

هرچه گفتیم و شنیدیم یقینست آن یار — همه را سر بسر از نور عیان میداند

عمر بگذشت به بیحاصلی و بیخبری — دوست خود شد که عمر گذران میداند

بر سر کوی تو ساکن شود و جان بازد — قاسمی مصلحت وقت در آن میداند

ایضاً

گر ترا میل دلی سوی دل و جان باشد — جان فدای تو کنم قصه آسان باشد

دل بشادی بدهم جان و جهان در بازم — گر دلم عید ترا لایق قربان باشد

هر که جان را بهوای تو بتازد باری — زین سبب عاقبة الامر پشیمان باشد

گر تو کوی دگر [illegible] جان گرامی بگذر — جانم نیست که جان بتن و تمان باشد

هیچ آرام نیارم نفسی دم نزنم — ناله ام در غم تو واله و حیران باشد

راحت جان خود از دوست طلب کن سقیم — هر کجا دوست بود راحت و ریحان باشد

قاسم از کوی تو [illegible] شنید که صد جان بگوی — کس نشانیست که ده دور تو ارزان باشد

ایضاً

۷۷

چون کسی [illegible] تو در جلوه گری — کار دل بیچاره من پرده دری بود

[illegible] نیدیم — این ستیز از خاصیت دور قمری بود

ای جان و جهان نیست یاد تو بجام هیهات — چون باد سحر برخ گلبرگ گذری بود

جان و دل و دین برد ز من عشق تو — در غارت عشق تو چنین جلوه گری بود

هر جا که نظر کرد دلم روی ترا دید — این نیز هم از عادت صاحب نظری بود

درمان وصال تو [illegible] و دیگر — هر جان که کردم همه حیله گری بود

گفتند که قاسم همه از زهد و تدلاف — بیچاره خود از تهمت این قصه بری بود

ایضاً

ز سوز شوق تو از جان و دل برآمد دود — چه چاره سازم و درمان من چه خواهد بود

به یمن شب که دوست خواب خوش باشد — من و خیال تو و ناله‌های درد آلود

فراق دوست بیکبار پایمال کرده — نجابت دولت جاوید و طالع مسعود

اگر چه روی بگفتند ره نمیدانند — سلاله تعصب چنانچه گبر و یهود

بیا ز صحبت مستان حق که آن مجوی — زبان کنی و کسی را زبان نداده سود

نشان خوی طلبی رو بنوع انسان آر — بدان که جلوه‌گر هست واجب موجود

ولیک جذب قاسم ز معرفت دوری — نبود اگر شناسی و بود ور نابود

ایضاً له

جام در پای صراحی سر نهاد — که به میکده از سر شاد

وین صراحی داد در پیمانه داد — باطن خم داد این میخواره داد

باده‌ها خوردند و خوش مستان شدند — هر دو از می شاد و می از هر دو شاد

یاد وصلت نکهت جانان عدن — هم ز هجران قصه پیش الهاد

بی ملامت عاشقی معهود نیست — یاد داد این نکته را از عشق یاد

غیر حق گفتی که نبود معتمد — غیر نا موجود و آنکه اعتماد

تا فدیدم دین عشق لم یزل — صد هزاران جان و دل کردم فداد

فیض خم زاد صراحی باز بین — وز صراحی باز در جام جواد

قاسمی سرگشته سودای تست — یا ابا بی یا ملاذی یا معاد

ایضاً له

سفر گزیدم ازین آشیان کون و فساد — بر آسمان معالی سفر مبارک باد

بیار ساقی چو دانی که یار بخش آید — ببوسه‌های ملاحت برای حسن رشاد

رشاد جهت حذر کردن از موانع وصل — وصال جهت رسیدن بر آستان مراد

بجهت وجود تو بود دل در جستان تا — بار روی تو رفتیم و هر چه بادا باد

من بدست هوا ما عنان نفس نفیس — که تا شود ز تو راضی دل صلاح و سداد

اگر کشف حقایق رسی هنیئا لک — که بر زمین حقیقت نهاده‌ای بنیاد

یقین که جان و دل قاسمی کتاب خداست — زهی صحایف روشن زهی بیاض و سواد

ایضاً له

۷۸

شوری از شیوه شیرین تو پیدا آمد — آدم از خلوت عزت بتماشا آمد

لمعه از رخ زیبای تو بر عالم زد — این همه نور یقین ظاهر و پیدا آمد

قصه عشق تو گفتند گروهی با هم — کی ازین واقعه حیران و شیدا آمد

موسی و طور ز سودای تو دیوانه شدند — اینچنین واقعه بر طور تجلی آمد

این در از غیب گشادند بروی درویش — شاد باش ای دل و جان وقت تولا آمد

گفت درویش بمجنون که بگو ذکر تو چیست — گفت او ورد دلم لیلی و لیلا آمد

هر کرا خاطر از ایام بگیرد زنگی / صیقل جان و دلش طلعت سلمی آمد

قاسمی چون ز می عشق تو شد مست و خراب / کمترین جرعهٔ او لجهٔ دریا آمد

ایضاً له

هر کرا جرعهٔ می داد دلبر کردانید / هر کرا بادهٔ صبح زیر و زبر کردانید

قدحی دیگر از آن شاه جهان میدانم / هر کرا زان قدحی داد عمر کردانید

بنغ آن می صافی دلاویز توام / که مرا در نفسی اهل نظر کردانید

شوری از شیوهٔ شیرین تو در شهر افتاد / عالمی را همه بر شهد و شکر کردانید

روی ما تیرگی داشت برویت برسید / روی ما را ز خوشی رشک قمر کردانید

همه جا ذکر جمالت و جلالت و کمال / ورق عشق تو هر چند که بر کردانید

جان حیوة ابدی یافت دل از هجران رست / هر که جان را بر تیغ تو سپر کردانید

چند دل و دین شد و سرگشته و حیران آمد / هر که از دایرهٔ عشق تو سر کردانید

در بیابان تمنای تو گریان شب و روز / قاسم از دیده بسی لولو تر کردانید

ایضاً له

هزار شکر که سلطان عشق جان را داد / هزار مجد و معالی هزار حسن رشاد

به پیش وصل تو از هجر داد ما کردم / هزار شکر که سلطان وصل دادم داد

هوای وصل تو جانبخش و دلنواز آمد / که باشد آنکه نباشد بمهر رویت شاد

هزار سال میان رو بسر بپیموده‌ام / که تا رسید سرم بر آستان مراد

بحسن و لطف و امانی دهر غره مشو / که خانه ایست منقش ولیک بی بنیاد

مور ز وصف توانی و کاوکاوی کن / که گنجهاست درین عرصهٔ خراب آباد

بداد قاسم بیچاره جان شیرین را / با آرزوی وصال تو هر چه باد اباد

ایضاً له ٧٩

ای دل و جان گرامی ز تمنای تو شاد / هر که زین جان من از درد تو محروم مباد

عقل و دین بردی و دل بردی و جان میطلبی / شرط تجرید همینست زهی حسن رشاد

حالیا نقد بدیدار تو وجدی دارم / بعد ازین تا چه نهد کار زمانه بنیاد

ملک جاوید بدیدار تو دیدیم او روز / در گذشتیم ازین چار سوی کون و فساد

روز و شب در طلب جامه و نان مضطرب / خواجه را فکر معاشست نه تدبیر معاد

مالکش تا ابد ثابت و جاوید شود / هر که از دولت روی تو نباشد دلشاد

قاسمی کشف یقینست درین راه دلیل / نه حکایات عوارف نه دلیل و صلاح

ایضاً له

بسودای تو خوش حالم و دلشاد / بدردت آرزومندم و معتاد

چو عالم را بقایی نیست خوش باش / بیا می خور که بر باد است بنیاد
مدام وقت خوش دارد بجامی / که ساقی را مدامش وقت خوش باد
ندارد لذتی از زندگانی / دلی کز فکر عالم نیست آزاد
بحسن ارشاد میفرمایدم عشق / ازین بهتر چه باشد حسن ارشاد
ز دست خوبرویان داد خواهم / الهی داد ازین سنگین دلان داد
اگر افتاد قاسم در ره عشق / ملامت تا بکی خسرو چه افتاد

وله ایضاً

رندم خرابات مغانم چتوان کرد / آشفته و رسوای جهانم چتوان کرد
با یاد سر زلف چو زنجیر تو دایم / در حلقهٔ سودا زدگانم چتوان کرد
پیوسته مرا پیشه همینست که در عشق / نعره زنم و جامه درانم چتوان کرد
ناصح خبری گوید و پیغام و نشانی / من بیخبر از نام و نشانم چتوان کرد
واعظ دهدم وعدهٔ دیدار بفردا / این قصه شنیدن نتوانم چتوان کرد
من مست و خرابم چو چنینم چتوان گفت / رندم خرابم چو چنانم چتوان کرد
بر مذهب عشقست دل قاسم مسکین / چون بهتر ازین راه ندانم چتوان کرد

ایضاً

ابر سودای تو آن لحظه که طوفان بارد / دل دیوانهٔ ما جان بگوی نشمارد
تخم سودای تو در بحر یقین افشاندم / دل شناسد که ازین بحر چه بر میدارد
زاهد از شیوهٔ تقلید بدین ورع عمر / من ندانم چه درو دست و چها میکارد
واعظ از مستی عشاق ندارد خبری / در چنین معصرهٔ غوره چه می افشارد
باد می آید و از کوی تو دارد خبری / دل و جانها همه خون تا چه خبر می آرد
دل ما را بصفا وصل تو جان می بخشد / جان ما را بجفا هجر تو می آزارد
قاسمی هر که درین کوچه در آمد برباخت / غیر آن زاهد ترسنده که سر می خارد

۸۵ ایضاً

آن خواجه که سر بسر ندارد / پیداست که درد سر ندارد
هر چند که عالم و مطیعست / در صف غزا سپر ندارد
بگذشت ز علم و زهد هرگز / زیرا سر این سفر ندارد
از شاخ شجر حدیث گوید / اما خبر از ثمر ندارد
در بحر مجاورست چه سود / چون سود ز بحر بر ندارد
در ظلمت جهل میرود راه / از نور یقین خبر ندارد

در بحر فناست جان قاسم
جائیست که ملک گذر ندارد

ایضاً له

عشق تو مرا از دو جهان باخت تجرد / ای عشق گرانمایه وای دولت سرمد
خوردم ز غم عشق ولی یافتم اکسیر / از دولت دیدار تو صد جان مجدد
من رند خراباتم و مغانم چو جوان / اینست مرا مذهب اگر نیکم اگر بد
از عشق تو منعم نکند توبه و تقوی / ویران نشود از سنگ اجل قصر مشید
در کوی تو بنشستم زهی منصب عالی / بر روی تو بنشستم زهی عشق مؤبد
از غمزه جادوی تو بنشستم در فراغت / از حادثه دایم غم و خرم شده سعید
مطلق سخن اینست که مرغ دل قاسم / جز دام تو در دام کسی نیست مقید

ایضاً له

مرا اگر تو ندانی حبیب میداند / دوای درد دلم آن طبیب میداند
صفیر ما نشناسی که زاهد خشکی / لسان فاخته کبک نجیب میداند
شراب عشق بر آشفتگان مجنون ریز / به غم خواجه که خود را لبیب میداند
مگو ز بوی گل و یاسمن به پیش جعل / که در لطافت گل عندلیب میداند
مگو ز بوی گلستان به پیش آن جعلی / که بوی خطه را از طیب میداند
مرا به وعده وصلش چو عمر داد حبیب / که دوست نوبت مرگ رقیب میداند

حال قاسم بر و بحر جهان و الگند / کوه رقصان شد و امواج بغایت آمد

ایضاً له ۸۴

روی زیبای تو چون شمع صفا خواهد بود / دل آشفتهٔ ما مست بلا خواهد بود

دارد امید دل من بخداوند کریم / هر بلایی که رسد عین عطا خواهد بود

هر گروهی به سبیلی بخداوند روند / راه ما شیوهٔ تسلیم و وفا خواهد بود

در قیامت که سر از خاک لحد بردارم / دل شوریدهٔ ما مست لقا خواهد بود

گر دلم را برضای تو بصد پاره کنند / دل ما بر سر تسلیم و رضا خواهد بود

دل ما ملک تو باد بکرم خوش دارش / مالک الملک تویی ملک ترا خواهد بود

قاسمی غیر خدا دل نتوان داد بکس / هر کجا هست خدا هست خدا خواهد بود

وله

دلم از شیوهٔ شیرین تو شوری دارد / دیده از طلعت زیبای تو نوری دارد

با خیال تو چه گویم همه شب تا بسحر / دل غمدیدهٔ من وقت حضوری دارد

عاقبت بر سر کوی تو بخواهد سر باخت / دل دیوانه که از عشق غروری دارد

دل واعظ ز غم عشق تو آزاد نشد / علت آنست که در عقل قصوری دارد

تو سلیمان جهانی و دل خستهٔ من / بجناب تو کم از قیمت موری دارد

تا کی از تیر جفاها دل تن ریش کنی — عاشق خسته جگر جان صبوری دارد
دل بسودای تو در عالم جاویدان رفت — هر که بینی بجهان ماتم و سوری دارد
همه ذرات جهان مست فرابند از عشق — عشق در جمله ذرات ظهوری دارد
سر بیازیم بسودای تو هم جان بدهیم — قاسم سوخته دل عشق و سروری دارد

ایضاً له

کسی که روی تو بیند چگونه شاد نباشد — مرید عشق تو ای دوست نامراد نباشد
وگر که قبله جان روی تست اول و آخر — یقین که خوشتر ازین مبدأ و معاد نباشد
سواد چشم مرا کرده قبول بشرطی — که جز خیال تو نوری درین سواد نباشد
نه من توام نه تو من هر دو هست جمله تویی — که میل جان موحد باتحاد نباشد
سماع مجلس رندان خوشست زاهد خودبین — برقص آید ازین حال اگر جماد نباشد
یقین که عاشق صادق سخن ز عقل نگوید — وگر بسهو بگوید باعتقاد نباشد
بدرگاه تو قاسم نهاد دل چکند جان — گدای کوی ترا عز ازین نهاد نباشد

ایضاً له

دل بیچاره من زحمت هجران نکشد — بار هجران ترا هر دل و هر جان نکشد
تشنه بحر وصال تو چنانست دلم — که آب حیوان ز لب چشمه حیوان نکشد

باده در جام دلم ریخت بجدی که مپرس — جرعه جام مرا قلزم و عمان نکشد
بس ضعیفم اگر از هجر بنالم چه عجب — بار هجران ترا رستم دستان نکشد
ناصحا منکر عشقی و یقین میدانم — ظلمت کفر تو تا موطن ایمان نکشد
گر تو عاشق شوی ای خواجه عجب میدانم — وسعت ملک تو تا ملک سلیمان نکشد
قاسم از لمعه دیدار تو نوری دریافت — خاطرش باطرف روضه رضوان نکشد

ایضاً له

چو عکس مشرق صبح ازل هویدا شد — جمال دوست ز ذرات کون پیدا شد
همیشه خم شراب ازل مصفا بود — ولی بجام دل ما رسید اصفا شد
در خزانه رحمت بقفل حکمت بود — زمان دولت ما در رسید در وا شد
بحسن دردانه جان ما نکرد ظهور — جمال دوست که هم اسم و هم مسما شد
جهان ز پرتو روی حبیب روشن گشت — بجان دوست که آن روشنی هم از ما شد
حدیث دوست ببازار کاینات رسید — قیامتی که نهان بود آشکارا شد
هزار جان مقدس فدای شاه عرب — که عیش قاسمی از عشق او مهنا شد

ایضاً له

از دولت وصال تو کارم بکام شد — نجم بلند گشت و سعادت غلام شد

از جلوه های حسن تو جانم حیوة یافت / با چشمهای مست تو عیشم مدام شد

گفتی سلام و ذوق سلامت بدل رسید / این خانه از سلام تو دار السلام شد

دل را حلال گشت ز عشق تو دم زدن / زان دم که یاد غیر تو بر دل حرام شد

در عمر ما صفای تو باشد قرین حال / دل را که دار کعبهٔ وصلت مقام شد

از من زند لمعهٔ نور آفتاب و ماه / تا سایهٔ تو بر سر من مستدام شد

چون دید روی و زلف ترا قاسمی بهم / در طور کفر و دین همه کارش تمام شد

ایضاً

در ولای تو دلم حسن وفایی دارد / روی زیبای تو هر لحظه صفایی دارد

عشق مستت ندانم که چه خواهم کردن / غالبا نیت انگیز بلایی دارد

دل بجان من بر سر کوی تو رسید / من چگویم که چه خوش آب و هوایی دارد

هر سحر گه که رود باد صبا زان سر کو / بوستان دل من نشو و نمایی دارد

تخته سازم این هجر ولی شادم / گر وصال تو دلم برگ و نوایی دارد

عشق مستت میخانه و می مینوشد / جام بر کف همه را بانگ صلایی دارد

دوست برسید بصحبت که قاسم جو / باجانان بایه غم بی سر و پایی دارد

ایضاً

موسی بکوه طور بنور عیان رسید / توفیق وصل یار عیان در عیان رسید

شادند اهل عالم و هنگام شادیست / کاندر زمانه مهدی آخر زمان رسید

آسوده ایم و خاطر ما شاد و خرم است / چون فیض فضل یار حسنکان در جهان رسید

سر خداست آدم و ابلیس کور بود / هر سر که سر بدید بگنج نهان رسید

سری که کاینات بجان طالب ویند / منت خدای را که بما رایگان رسید

مانا کهان بکوی خرابات سر زدیم / چون جذب یار بر دل ما ناگهان رسید

بشنید هر که گوش دلی داشت قاسمی / کلبانگ وصل او که بکون و مکان رسید

ایضاً

٨٦

طور سینا چو دل سینهٔ دانا باشد / دل عاشق چو دل غنچه رعنا باشد

لذت جان طلبی خاطر فارغ بکف آر / دل عاشق ز جهان فارغ و یکتا باشد

من ندانم که چه حالیست بهر جا که منم / خاطرم شیفتهٔ آن قد و بالا باشد

روز محشر که مرا از خواب گران بر دارم / جان من شیفتهٔ عشق و تولا باشد

بوی عشق تو ز تن جاویدان کرد / این هم از خاصیت معجز عیسی باشد

دل به دلدار ده و جان گرامی در باز / تا ترا قاعدهٔ عشق مهیا باشد

قاسم از عشق مگو قصه به بیگانه دلا / سخن عشق همه رمز و معما باشد

واگر اندرون پر نار باشد — زعشق آن بت دلدار باشد
دلم در عشق بگریزد ز آفات — در آن وحشتی که دارا دار باشد
زبون گردد از این عشق جگرسوز — اگر خود حیدر کرار باشد
چو زلف و روی او بیند مستان — همه شب تا سحر زنهار باشد
واگر عقل اگر جانست اگر دل — فدای آن بت عیار باشد
نباشد دل زمانی از تو خالی — اگر در خرقه و زنار باشد
از آن شربت که قاسم کرد در جیب — مگر در کلبه عطار باشد

ایضاً له

ز ذوق عالم عرفان کجا خبر دارد — کسی که همت دون فکر مختصر دارد
بگو بواعظ ما دین خود نگه میدار — بشرط آنکه دلت زین متاع اگر دارد
کسی بوصف نکو راه یابد اندر دل — اگر بحسن و لطافت رخ قمر دارد
بهیچ حال بجز دوست سر فرو نارد — دلی که از صفت عاشقی خبر دارد
نکو بحسن و ملاحت به پیش خواجه خطیب — که غیر عالم تو عالمی دگر دارد
مگر نه بند هر کز بخت و چالاکی — کسی که با غم او دست در کمر دارد

بحسن دلبر ما کیست در جهان قاسم
هزار شیوه شیرین چون شکر دارد

ایضاً له

آینه سبب بود که روی تو عیان شد — روی تو سبب بود که آینه نهان شد
از شرم رخت گشت نهان آینه آری — چون حسن ترا دید که مشهور جهان شد
یک لمعه ز رخسار تو ناگاه درخشید — جانها همه زان حالت خوش رقص کنان شد
با حلقه گیسوی تو هر کس که سری داشت — در عاقبت کار بسودازدگان شد
از نور تجلی تو هر کس که خبر یافت — در لذت دیدار تو از بیخبران شد
هر حلقه سودازده کانم من مسکین — مشکین گره زلف تو تا مسکن جان شد
قاسم دل و دین خواست که در راه تو بازد — از بخت نکو عاقبة الامر همان شد

ایضاً له

از افق مکرمت صبح سعادت دمید — محو مجازات شد شاهد حقیقت رسید
صولت هیبت جلال عالم جان را گرفت — صدمت سلطان عشق باز علم بر کشید
چنگ غمش میزند بر دل و هر تار غم — کشف روان میکند معنی حبل الورید
ساقی جان میدهد باده بجام مدام — مطرب دل میزند نغمه هل من مزید
بر سر بازار عشق سود کسی کرد کو — شادی عالم بداد محنت و ماتم خرید
در حرم وصل یار خسته دلی بار یافت — گر همه خلق جهان بار ملامت کشید

راه بوحدت نبرد هر که نشد در طلب / جمله ذرات را از دل و از جان مرید
قفل در معرفت هستی بی‌حاصلت / هر که ز خود نیست شد حاصلش آمد کلید
وصلت الله یافت قاسم و ناکاو یافت / زانکه بشمشیر لا از همه عالم برید

ایضاً له

یحبهم زجره و گفت آن و ادمرید / مگر در آینه جان جمال خود را دید
جمیل بود و محب جمال خود دایم / هزار گونه گل از بوستان خود بیچید
زمان زمان زحد در جهان جان خبریت / که عارفان نفروشند تازه را بتقدید
اگر بنار محبت رسی بسوز آنی / بیان آتش عرفان قلاده تقلید
خلاف نفس و هوا ور ده روان امید / نه مرد راه بود هر که زین جهان جهید
سعادت دو جهان یافت زنده جاوید / دلی که ملک دو عالم فروخت عشق خرید
امید قاسم بیدل وصال جانان بجه / هزار شکر که جانش بدین مراد رسید

ایضاً له

دل ز دار و خانه در دست دوا دارد امید / چشم جان از خاک پایت توتیا دارد امید
زاهدان از دولت زهد تو غافل مانده اند / این سعادت را ز عشق جان ما دارد امید
روز و شب در درد و جفاهای تو میخواهد دلم / راستی را دولت لب مشتها دارد امید

خسته تیغ غمت را کی بود هر دم طمع / دردمند عشق تو درمان جهان را دارد امید
بارها در خون نشست این دل ز تیر غمزه ات / بازش اندر خون نشان کز خون بها دارد امید
جان گدائی میکند الله از تو ورنی نبود عجب / گر گدائی رحمتی از پادشا دارد امید
آن ز بی رحمی قاسم کز ملک دو کون / منصب خاک سر کوی ترا دارد امید

ایضاً له

٨٩

تعینات جهان در میان بیم و امید / ز آسمان بزمین و ز ذره تا خورشید
همه برغبت خود در جهان کون و فساد / کمال خود طلبند از خدای خود جاوید
کمال خاک نبات و کمال او حیوان / کمال حیوان انسان که اوست اصل نوید
کمال انسان باشد بلوغ حضرت حق / که اوست اصل مرادات و مخلص امید
بقول قاسم اگر بازدانی این اسرار / گذشت قصر جلالت ز قیصر و جمشید

ایضاً له

در پس آینه حیث باز نماید / در رخ آینه روبروی شماید
در پس آینه حکمت و معانی / در رخ آینه در مقام لقا یید
گر طلبی هست در حمایت عشق اید / ور طلبی هست در امان خدا اید
یار درین مجلست چونک بدید / زنگ ز آینهای دل بزداید

چونکه بلا تیغ غیر یار نگردید | در ظلمات حجاب در چه بلا آید
بانگ زند ابر در بسیط بسا تیغ | ای گل و ریحان شما در اصل زیاید
در بن دیوار همچو سایه نیفتند | بر سر گردون چو آفتاب برآید
مدحت عشاق اینکه پیش نیابت | در خور زهاد آنکه کم زکم آید
قاسمی از وصل یار لذت جان | در طلب آید هر که اهل صفا مد

ایضاً له

از پیر مغان گر خبری هست بگویید | از باده اگر ما حضری هست بگویید
تا چند ملامت که خطرست ره عشق | گر تیر قضا را سپری هست بگویید
پران ز پر عشق شد این جان بلا دوست | چون عشق اگر بال و پری هست بگویید
در بادیهٔ محنت هجران شب تاریک | چون پیر مغان راهبری هست بگویید
چون هستی عشاق گه آن عهد عطیت | در راه محبت خطری هست بگویید
از خط امکان طرف حضرت واجب | جز راه فنا رهگذری هست بگویید
قاسم رخ و زلفش همه دورست و تسلسل | در دور و تسلسل نظری هست بگویید

وله ایضاً

از خم صفا جام می ناب بیارید | گر شمع ندارید ز مهتاب بیارید

محراب دل و جان رخ آن ماه حجازیست | روی دل و جان جانب محراب بیارید
آن زلف پریشان همه آیات نکوییست | هر جا که حدیثیست درین باب بیارید
ما تشنه لبانیم درین بادیهٔ عشق | آن خضر زمان گل سیراب بیارید
هر کس که شود درد و را مایه درمان | فی الجمله اگر شیخ اگر شاب بیارید
از بهر دوا جام صفائی بمن آرید | تا خیر روانیست باشتاب بیارید
قاسم می توحید چو حق دل و جانست | جامی دو سه دیگر ز می ناب بیارید

ایضاً له

منکر به عاشقان که ز صد یک نشان نماند | معشوق را ببین که ز یک صد نشانه ماند
تا آتش هوای تو در دل زبانه زد | ما را زبان همان شد و دیگر زبانه ماند
بر آستان دوست نمانند عاشقان | عاشق کسی بود که برین آستانه ماند
عمری ز حسن یار سخن در میانه بود | القصه عاقبت سخن اندر میانه ماند
عاشق بترک مایل و عاقل بهانه جوی | آن در وصال محو شد این در بهانه ماند
از جسم در گذر که هما بال و پر بسوخت | مرغی که در مقید آن آشیانه ماند
در نور آن جمال فنا گشت قاسمی | آنجا که نور صبح یقین شد گمان نماند

ایضاً له

در آن چمن که تو دیدی گلی بیار نماند — فغان در آمد و سرسبزی بهار نماند
ز پای دار و سر تخت قصه کم گوی — که این کرامت و آن غصه پایدار نماند
حدیث شکر و شکایت کنیم در باغی — که رنگ لاله و رنج نوک خار نماند
ز مستعار جسمانی منت عار بود حکیم — ز مستعار چو بگذشت منت عار نماند
تو اختیار بجانان گذار و جان پرورد — که بختیار شد آنکه اختیار نماند
چو باد حادثه تن را غبار خواهد کرد — خنک کسی که از و برد لی غبار نماند
قرار جان بوصال تو قاسم را — ولی چه سود که آن نیز برقرار نماند

ایضا له

یار بیا زار کاینات برآمد — نور وجه از جهات برآمد
صبح وصالش دمید در همه جا — هر طرفی بانگ الصلوة برآمد
جمله ذرات گشت زنده جاوید — آب که از چشمهٔ حیات برآمد
زلف خوشش سایه کرد طلعت خورشید — نقش زنگار سومنات برآمد
نفس تنزل ببین که عین ترقیست — ماه یقین از تنزلات برآمد
لمعهٔ نور قدیم تافت ز کیوان — جملهٔ ذرات محدثات برآمد
یک نظری کرد دوست جانب امکان — شأن مفصل ز مجملات برآمد
معنی این نکته حیث کر بشناسی — ذات بوصف تعینات برآمد

شیخ بشر زن او چو دید بیکبار — قاسمی از حیر و از ثبات برآمد

ایضا له

باز آفتاب دولت از بام ما برآمد — عکس جمال ساقی در جام ما درآمد
دیدیم آنچه دیدیم در ضمن جام و باده — از دولت وصالش هجران ما سرآمد
عقل اجتهاد گوید نقل استناد جوید — این عشق لاابالی از هر دو برتر آمد
مجروب جان وده ها ز دیگ مات اما — هستی باد زین ره ند سکندر آمد
دانی که بشر حافی از جیب پاک و صافی — اول قدم درین ره فرد و قلندر آمد
بیدان که روز آواز دوست گفت خو تبدل — آنجان که روز اول از ما و من برآمد
بر در نشسته بودم در انتظار رویش — فیض جمال جانان از بام و در درآمد
با نفس گفت لا لا با روح گفت بالا — این مؤمن و موحد ان کفر و کافر آمد
سرباختم بسودا همسر رفیق اعلا — این بود قاسمی را سودی که بر سر آمد

ایضا له

۹۰

با ما سخن از خرقه و سجاده مگوئید — از ما خبر از شیوهٔ مستانه بجوئید
در کعبه بهر چار جهت رو بهم ازند — در دایرهٔ وحدت حق روی برویید
از تیه بیابان ضلالت چو گذشتید — جزو اصل بحث و شما واصل جوئید

یک منزل دیگر ز لب جوی بدریاست / در جه دریا طرف جوی مجوئید
گر عاشق یارید درین کو بخرامید / گر گلبن عشقید درین روضه بروئید
گر حاضر عشقید بجز عشق مدانید / گر عاشق یارید بجز یار مگوئید
از کس مهراسید که در حفظ خدائید / خود را بشناسید که زیبا و نکوئید
بیرون ز شمایت اگر صورت و معنیست / زنهار که از جانب بیهوده مپوئید
قاسم ره تقلید ضلالت و محالست / در باغ جهان گلبن تقلید مبوئید

ایضاً

بسیار سعی کردم و بسیار اجتهاد / عشقت هرچه هست و بود کرد همه باد
یک ذره بوی عشق بهر سو که باد برد / مومن ز دین برآمد و صوفی ز اعتقاد
چندین هزار نور نبوت که آمدند / گرد درآمدند ز خلقان درین رشاد
یک لمعه نور عشق اگر جلوه گر شدی / ذرات کون اشهد گفتی بصد وداد
ای جان و دل بجان نظری کن ز روی لطف / فتوی خواب دارم و نی صبر و نی مداد
ای عشق دلفروز که جانها حیات تست / از جور تست این همه فریاد و داد داد
قاسم طریق عشق چنینست جاودان / از دلبران جفا و ز دلداده انقیاد

ایضاً له

دریغ باشد ازین چارسوی کون و فساد / برون رویم و نبرده متاع خود بمراد
تو شاهد دو جهانی اگر شوی واقف / ز حسن خویش مگر هم بحسن استعداد
وقوف نیست کسی را ز نقد خود هر آن / مگر که عرض کند نقد خویش بر نقاد
درین دیار چه آموختی ز دانش دل / درین مدار چه اندوختی برای رشاد
بیا و ترک هوس کن بعاشقان پیوند / اگر چه راه مخوفست هر چه باد اباد
مرید باش که آنجا رسید هر که رسید / ز آستان ارادت بر آسمان مراد
همیشه حال دل قاسمی چنین بودست / بدرد او متنعم بعشق او دلشاد

ایضاً له

۹۱

نقارهٔ سحری قصه نهان دارد / ولی بجود نه حکایت نه داستان دارد
بلی چو چوب عشقش رسید یعنی قل / بغلغل آمد و صد شور و صد فغان دارد
بهر اصول که گردد نقاره از مضراب / اصول را بنهان وصف بر زبان دارد
سخن ز دو دم چاچل نگاه دار و بگو / بگو بگوش محقق که جای آن دارد
بغیر عشق که سرمایهٔ سعادتهاست / بهر چه میگری فقر از زیان دارد
بکوی عشق و مودت هزار جان بجویست / بیا بگو چه ما هر که فکر جان دارد
دلم رسید ز عشقت بدولت جاوید / ز عشق تا بابد شکر جاودان دارد
یقین که عین حیاتست و نور اعیانست / که چشم باطن او سر نهان عیان دارد

بقاسمی نظری کن ز روی لطف و کرم / که در هوای تو روی بر آستان دارد

ایضاً له

هر که با یار عشق ناز ابتدی کند / عاشق کسی بود که دل و جان فدی کند

فارغ شد از جهان بحصول ابد رسید / هر جان معتقد که بعشق اقتدی کند

از معنی آمدن سوی صورت بدانکه هست / معشوق الست گوید و عاشق بلی کند

غافل مشو که یار ظلمات غافلیست / با یاد دوست باش که جان را جلی کند

با یاد دوست از بد دشمن فراغتم / با خود کند کسی که بعالم بدی کند

بیدار شو ز نوم غفلت که عشق یار / بعد از وفات قبر ترا [illegible] کند

حسنیست بی‌نهایت و لطفیست بی دریغ / هنگام فرصتست که قاسم کدی کند

ایضاً له

چند در مسجد و در صومعه غارت کردند / سبب این بود که میخانه عمارت کردند

باده گردان شد و ذرات جهان مست شدند / من ندانم که بساقی چه اشارت کردند

درد و صافی همه خوردند و بخرج افتادند / صورت حال با حبیب عبارت کردند

گوهر وصل تو جستند و کسی باز نیافت / گرچه عمری بجهان رو بتجارت کردند

از می صافی رخ شمع انار نهان شد / کاشکه چند درین بزم ادارت کردند

هر کجا که ز پا خسته دلان آمده بود / جاودان از کرم یار کفارت کردند

چه گنه کرده ای دل چه خطا افتادست / که از آن مستی و می رو بکنارت کردند

در خرابات مغان زنده دلان چالاک / هر که هشیار ندیدند زیارت کردند

قاسمی عاشق بیچاره بسودای تو ماند / عاقلان میل بزرگی و صدارت کردند

ایضاً له

۹۲

دلدار من از خانه بازار بر آمد / ناگه بسر کوچه خمار بر آمد

کلبانگ تعالی بشنیدند روانها / صد نعره ز تسبیح و ز زنار بر آمد

دعوی بچه تیره فرو رفت بخواری / معنی زنه گهگل فخار بر آمد

عالم همه روشن شد از آن نور بیکبار / گفتند که آن دلبر عیار بر آمد

گفتم چو خورشید جمال تو عیانست / صدق ز دل مومن و کفار بر آمد

گفتم که توئی غیر تو کس نیست بعالم / این نعره هم از کلبه عطار بر آمد

خورشید رسیدست ز ایمن بدلکش / تا از دل قاسم دم اقرار بر آمد

ایضاً له

صفیر مرغ جان اسرار گوید / ولیکن با دل هشیار گوید

پشیمان گرد ازین راه کار / که سر گنج را با مار گوید

سخن از عشق گفتن ناروا نیست / بشرط آنکه با مقدار گوید
چرا باید سخن گفتن بکوری / که چون بشنید از آن زنهار گوید
ولی در لعنت آن کور مغرور / که فخر انبیا را عار گوید
چگویی قصه آن کور مشرک / که او انکار را اقرار گوید
محمد گفته باشد در حقیقت / حدیثی را که یار غار گوید
سخنهای مقلد نی و غیبت / اگر یکبار اگر صد بار گوید
بگرد گوش و بینی در عارف / جعل چون قصه گلزار گوید
عجب حالی که یک قطره ازین بحر / حدیث قلزم زخار گوید
چو عاشق مست شد ناکام و ناچار / حدیث خانه در بازار گوید
درین میدان چه جای سر که صوفی / حدیث از جبه و دستار گوید
زیک بحرست این لؤلؤ شهوار / اگر ملا اگر عطار گوید
چو قاسم در بقای او فنا شد / سخن از واحد القهار گوید

ایضاً له

برکش چل سیادت سعادتی دارد / دلی که از همه عالم فراغتی دارد
سعادتی دگر است که سلامت دل / بدین عشق و مودت ارادتی دارد
سعادتی که ازین برترست و نیکوتر / که با وقوف درین ره شهادتی دارد

درین طریق روایت تمام نیست ولیک / مگر معین روایت درایتی دارد
چو مست جام شدی مست مدام شوی / که جان بشیوه عشق تو استقامتی دارد
تو تبرآیت عشقش طلب کن از ذرات / که هر آیت عشقش سرایتی دارد
چو نام دوست شنید از جهان و جان برخاست / ز شوق دوست اگر جان بهایی دارد
کسی که عاشق صادق بود چو پروانه / میان آتش دل وجد و حالتی دارد
مدام قاسم بیچاره در همه احوال / بوصف روی تو روشن حکایتی دارد

فیضنا

٩٣

باز دست عشق علم را گریبان میکشد / باز جان سوی حرم عز سلطان میکشد
باز در خمخانهٔ وحدت ز جام معرفت / روح پاکم جرعها چون بحر عمان میکشد
باز جوهرهای عرفان از کنج کنت کنز / لطف محبوب ازل در رشته جان میکشد
بار وجود ملک معنی هر زمان خط عدم / کلک همت بر سواد ملک خاقان میکشد
باز بر دیوان بی باکی ز ذل و جرم من / دست لطف لایزالی کلک غفران میکشد
باز از صف نعال ناس فضل لایزال / جان ما را بر سریر صدر انسان میکشد
در سرای وصل جانان قاسمی را بار داد / زانکه دیرست او که بر دل بار هجران میکشد

ایضاً له

بازز خم باده‌های ناب برآمد
ناله زار از دل رباب برآمد

بت نقابی بر آن جمال دل افروز
نور جمالش از آن نقاب برآمد

هستی ما بد حجاب راه چو برخاست
از در و دیوار آفتاب برآمد

محتسبان جان و دل ز دست بدادند
یار بیازار احتساب برآمد

حسن تو یک جلوه کرد در همه عالم
ناله حیرت ز شیخ و شاب برآمد

عقد گره شد از الوف بر آجاه کرد
کار جهانی از آن حساب برآمد

عشق تو بر جان ناتوان قطری خاست
بانگ بلند از ده خراب برآمد

صورت حسنی این میانه چو برخاست
قبر بزنگ هم لباب برآمد

قاسمی از دل بت دست کمان بار
ز سر بازار نی حجاب برآمد

ایضاً

در ان طلب کردم بسی [illegible] ز ما نشد
واندر پی سامان شدم آخر سر و سامان نشد

آنده روزه طلب ما گشته‌ایم و تشنه لب
این تشنگی از ما نرفت شعبان از شعبان نشد

چندان قدم در جان ما در عشق آن جانان نشد
آسمان ما دشخوار شد دشخوار ما آسان نشد

ای صوفی تا کن [illegible] در شد
راهی ز رفتی دور شد کفر تو با ایمان نشد

عیدت [illegible] اگر عاشق یاری بیا
محروم ماند از قرب حق هر جان که او قربان نشد

[illegible] لیکن بتت
هر مسلمی اسلم نگشت هر سالمی سلمان نشد

در جمله اطوار تو ماند یار غار تو شاه شد
این ماه ازین منزل نرفت این یوسف از کنعان نشد

آن یار چون همراه شد قرین جانها شد
این عقل برگردان صفت در حلقه مستان نشد

قاسم حریف وسوسه در مخلصت و محنت
هر احمدی مرسل نگشت هر موسی عمران نشد

ایضاً

نعم الفقیه حال مدرسی بکار نیست
در وصف حق ز هیچ سخن گفت و نی شنید

خطار خواص داشت ز معنی نداشت جان
نقش جسمان بدید ولی جان جان ندید

هر لحظه تجلی نو میرسد زیار
این راه عشق جمله مزیدست در مزید

پندار ما حجاب شد اندر طریق یار
عشقت رسید و پرده پندار ما درید

گر مشتری نداری قفل تو محکمست
این قفل را ندید کسی در جهان کلید

از حق بحق طریقت پاکست و روشنست
روشن شود کسی که درین روشنی رسید

حیران روی تست جهان جو قاسمی
مست هوای تست اگر شاه اگر عبید

ایضاً

۹۴

مظهر ذات و صفت آدم و عالم باشد
جان هم را که شنیدی دل آدم باشد

در ره عشق قبا باش و تسلیم و تسلیم
بعد از آن دعوی عشق از تو مسلم باشد

دل که با عشق و محبت نبود محزون است
دل نباشد بیقین خانه ماتم باشد

عاشقی را که بود در صفت معشوقی — جان او را ز خدا جام دمادم باشد
صفت بخت بلندست و نشان دولت — دل که در آتش سودای تو خرم باشد
اندرین راه مریدان طلب ره کنند — شیخ را داعیه آنک معلم باشد
مفتی و صوفی اگر چند بلیغند اما — صوفی صاف یقینست که اعلم باشد
در ره عشق قلاشو قلاقاشی شو — بعد از آن فاتحه عشق تو محکم باشد
قاسم از ساقی جان جام لبالب بستان — هر کرا جام عظمت معظم باشد

فهیضا

طریق توبه و تقوی شکستم تا چه پیش آید — میان مجلس رندان نشستم تا چه پیش آید
میان زاهدان محبوس بودم روزکی چندی — بحمد الله از آن زندان بجستم تا چه پیش آید
کنون در مجلس رندان برای کاسه دردی — هزاران شیشه تقوی شکستم تا چه پیش آید
مرا گویند که این تقوی حجاب راه تست اما — ز قید توبه و تقوی برستم تا چه پیش آید
شرابی داد ما را عجب پرشور در غوغا — کنون مخمور آن جام الستم تا چه پیش آید
مثال ماه اندر سی هلال آسا شدم اما — کنون چون حوت سرگردان شستم تا چه پیش آید
طریق توبه و تقوی شکستم بارها قاسم — به پیری این نمی آید ز دستم تا چه پیش آید

ابتدا

دلم از غصه هجران چگوید — ازین هجران بی پایان چگوید
سخنها دارد اندر سر ولیکن — ز بیم شحنه سلطان چگوید
همه حسنست و احسانات آن یار — کسی از حسن و از احسان چگوید
مرا گویی نشانی ده از آن وصل — دل از جنات جاویدان چگوید
حریفان جمله مستان خرابند — در و دیوار و شادروان چگوید
مرا از دل همی پرسی چگویم — کسی از خانه ویران چگوید
چو قاسم شاد شد از چاه عالم — ازین چاه و ازین زندان چگوید

ابتدا

۹۵

جانم از نرگس مخمور تو جامی دارد — وز عنایات تو دل پشت و پناهی دارد
دل بکوی تو رسیدست ولی میگذرد — طاعتی کرد ولی عزم گناهی دارد
جان میان بت یقین بادیه حیرت را — مددی میطلبد روی براهی دارد
بخدا گر سر کوی تو یقین میدانم — دل چون کوه من از قیمت کاهی دارد
حال دل با غم هجران تو چون خواهد شد — گرچه شاهست ولی قصد سپاهی دارد
هر کجا یاد کنم جعد زیبای ترا — دل مسکین من ناله و آهی دارد

دیگر از زهد و ریا قصه قاسم بگذشت
بگذر از زهد و ریا روی بشاهی دارد

وله ایضاً

صاحب قلاده اهل نزاع و غلو بود   کارش نکو شود اگرش جست و جو بود
واعظ مکن مبالغه ترسم که ره دهد ما   در راه عشق سبوی سنگ و سبو بود
آبم ز سر گذشت و دمی دست و پا زدم   ناچار هر که غرقه شود چاره جو بود
از وصل دور ماند و از یار بی نصیب   هر جان که در متابعت آرزو بود
که بت شود تمام و گهی بت شکن شود   اول همو بدست یا خر همو بود
گر کنج صومعت و گر دیر سومنات   هر جا که هست روی دلم سوی او بود
قاسم صفات حسن تو گوید بصد زبان   هر جا سخن ز وجه نکو شد نکو بود

ایضاً له

برقعی دیر جهان دوست تجلی ز نمود   جمله ذرات جهان محو شد از عین شهود
پرتو فیض تو بر عالم امکان ز تافت   گشت روشن همه آفاق زهی پرتو جود
قیمت عشق ندانی و گریزان گردی   از سر آتش سوزان بگریزی چون دود
سیل کلی همه در فکر جهان آمده بیش   دل که از فکر جهان رست بکلی آسود
بخرابات مغان آکه به بینی روشن   همه جا جنگ و جغانه همه جا بانگ سرود
در صف مجلس مستان نگر تا بینی   در قیامند و قعودند و رکوعند و سجود

هر دلی از دو جهان روی برادی گردند   ما و سودای تو و سکر تو و شکر و درود
عقل میگفت که من مبدأ موجوداتم   عشق آمد بمیان گفت منم اصل وجود
قاسمی در ره غافل و افسرده مباش   حاصل عمر نباشد ز زیانی بی سود

ایضاً له

۹۶

جانم از دولت سودای تو نوایی دارد   دلم از صیقل ذکر تو صفایی دارد
هر که از دوست شد جنت جاوید یافت   دوزخ آنجاست که روی و ریایی دارد
عشق سلطان کریمست ولی مصلحتست   بر دل خسته اگر جور و جفایی دارد
دلم از ظلمت تن تنگ بجان آمده است   جل ذکر که ز تو امید جلایی دارد
عاشقی را که پریشان و مشوش بینی   دم انکار مزن عشق و هوایی دارد
دوزخ افسردگی ظلمت جهلست مدام   جنت آنست که دل عشق و ولایی دارد
گر اجابت کنی ای دوست نیاز دل و جان   قاسم سوخته دل روی دعایی دارد

ایضاً له

ما همه شیدای آن بودیم مستان وداد   زاد فی الطنبور نغمه حسن او چون جلوه داد
گفت دلبر عاشقان را کو چه خواهی من مزید   گفتم ای جان و جهان ام چه گویم من بیاد
باد بوی زلف مشکین تو می‌آرد بمن   شاد شد جانم ز بوی باد جانش شاد باد

گر ز وادی بایدت زین وادی زن قدم / یا قدم از نام وادی عاشقان گنج مراد

گفتمش اندر نهادم هیچکس غیر تو نیست / گفت نوشت باد نوش ای عاشق نیکو نهاد

از دو بیرون نیست ره گر مرد این راهی ببین / یا طریق جذبه باید یا طریق اجتهاد

قاسمی نام ترا جان و جهان گفت ای عزیز / پیر او چون بر سبیل علم الاسما فتاد

ایضاً له

هر دلی از دو جهان چشم و چراغی دارد / دل ما از دو جهان فیض تو داغی دارد

هیچ جایست که بوی تو بدانجا نرسید / بشنود نکهت آن هر که دماغی دارد

این همه قصه عجیبست که اعرف چیست / دوست از خلوت جان میل بباغی دارد

باده دارد رخ صفای آن دلبر / هر که رایافت از آن باده ایاغی دارد

ما شنیدیم که این حال خیالست و محال / صوفی از صومعه گر بانگ کلاغی دارد

سخن حق همه کس نتوان گفت اما / عارف آنست که او حس بلاغی دارد

بر نماند دل و جان بمعاملت وصال / هر که از عشق درین راه چراغی دارد

بجز از او بمقصد برساند جانرا / دل که از شمع شوق تو ایاغی دارد

عاقبت از لطف برهم بر سگ / دل قاسم که ز سودای تو داغی دارد

ایضاً له

واسودای او دیوانه دارد / خواب و مستان جانانه دارد

ندانم چه شانست این که دایم / سواد زلف را در شانه دارد

جهان مستان چشم خویشتن شد / که او از خود بکس پروا ندارد

فدای چشم مست پر خمارم / که در هر گوشه صد میخانه دارد

سلامی میکنم بر حضرت دوست / جواب من همه پیمانه دارد

گدای معنوی تر در من است / که ذوق صحبت سلطان ندارد

همی گویند قاسم بت پرستست / بتی دارد و میلی در خانه دارد

ایضاً له

۱۵۵

تو آن دری که در عمان نگنجد / تو آن گنجی که در ویران نگنجد

بیا ساقی مرا جامی کرم کن / از آن جامی که در امکان نگنجد

خدا این عاشقان را همتی داد / که در گنج خسرو و خاقان نگنجد

جور و باهشت عقل چیله کردان / میان چشمه شیران نگنجد

بحمد الله بدان یوسف رسیدم / که اندر مصر و در زندان نگنجد

وا سر دیت سبزه و خرامان / که اندر باغ و در بستان نگنجد

چو قاسم با وصال یار پیوست / درآنجا قصه دربان نگنجد

اینگله

اندرین دور که مستان طریقت خوانند … گرچه خوارند ولی خوشدل و برخوردارند
طرفه حالت که مستان طریقت بادام … باده از جام نریزند ولی کج دارند
هر که در راه طریقت بتمنای تو رسید … عارفانش بتحقیق بکسی نشمارند
عاشقان سر بنهادند به تسلیم و قضا … عاقلانند که در بند سر و دستارند
عاقلان از همه سو قصه سودا دارند … عاشقان از همه رو شیفته دلدارند
همه شب تا بسحر ورد دعا میگویند … چشمهایی که بیادت همه شب بیدارند
قاسمی چون سخن عشق به بیگانه مگوی … عارفانند که شایسته این اسرارند

اینگله

تا کی از جور زمان بر جگرم نیش رسد … حق بفریاد دل خسته درویش رسد
دل که در حال بلا ثابت و راسخ باشد … چونکه معنیش تمام آمد دعوتش رسد
من ز بیگانه نترسم که درین راه و را … هر بلایی که رسد از قبل خویش رسد
یا رب این عشق بلاییست ندانم چه بلاست … هر چه پرهیز کنم تیر بلا بیش رسد
چون نترسم که درین آتش غم میسوزم … تیغ هجران تو بر جان غم اندیش رسد
دل و جان را بتو دادیم هم از روز ازل … راضیم از تو اگر مرهم اگر ریش رسد

آتشی بود که در خرمن جانها افتاد … وقت آنست که با قاسم دلریش رسد

اینگله

۱۵۱

عاشقی را که دل از عشق پریشان باشد … پس عجب نبود اگر بی سر و سامان باشد
یا رب این بحر غم عشق عجایب بحریست … موج این بحر همه لؤلؤ و مرجان باشد
چون درآیم بمکی شورش و مستی گردم … در مقامی که همه شورش مستان باشد
در قیامت که سر از خواب گران بردارم … بجمال تو دلم واله و حیران باشد
بوصالت نرسد صخرهٔ صما هر سنگ … اگرش خاصیت لعل بدخشان باشد
آدمی زاده که او منطق مرغان گوید … نشود مرغ دل دشمن مرغان باشد
هر کجا نور جمال تو نبیند قاسم … گر فزون دارد اگر روضه رضوان باشد

اینگله

در مجلس ما جز سخن یار مگوئید … با حضرت آن یار ز اغیار مگوئید
در قلزم توحید همه غرق فنائید … از جوشش آن قلزم زخار مگوئید
در دار و مداوا ندانم که چه دارید … اسرار خدا جز بسر دار مگوئید
در شرح صفا رقص کنان مست حدیثید … از گردش این گنبد دوار مگوئید
گر زنده و سرخوش ایاغی و قلاش طریقید … از واقعه جبه و دستار مگوئید

این خانهٔ عشقست درو قصه نهان / پنهان این سخن خانه بازار مگویید
از قاعدهٔ کعبه و بتخانه گذشتیم / با ما سخن از خرقه و زنار مگویید
سرگشته و آشفته و مستیم و مغ… / این بی ادبیها بر آن یار مگویید
قاسم سخن عشق بهر جا که شنیدید / اقرار بیارید و در انکار مگویید

ایضاً

از خم صفا باده چون قند بیارید / با نغمهٔ نوروز و نهاوند بیارید
هرچند که این پیش نادر و نایاب و عزیزست / ای زمرهٔ دلان یکدل خرسند بیارید
توت ارچه لطیفست و لی موجب صفرات / آلوی بخارا بسمرقند بیارید
دردست دوای دل بیچاره درویش / از بند مگویید و لی بند بیارید
والله یمین الله نارو بتو دارم / از بهر قسم مصحف سوگند بیارید
در جام محبت نه خمارست نه مستی / از چند مگویید که هرچند بیارید
قاسم می ابلیس همه حیلت و درفنست / جام می توحید خداوند بیارید

ایضاً له

چون ماه من از مشرق انوار برآمد / کار دلم از لمعهٔ دیدار برآمد
آن ماه دل افروز چو بنمود جمالش / کام دل و جان جمله بیکبار برآمد

چون نور تجلی خداوند عیان شد / منصور انا الحق گو بر دار برآمد
آن نور چو باد ارو بگلشن زد یکبار / آتش زده کهکل نخار برآمد
هر دم سفری دارد و نامی و نشانی / از خانه سفر کرد و بیازار برآمد
در صومعه و بتکده ها ذکر تو میرفت / صدق ره دل خرقه و زنار برآمد
جانرا بحج داد دل قاسم مسکین / از هر طرفی بانگ خریدار برآمد

ایضاً له

۱۵۲

امروز بار دیگر آن ماه دلبر آمد / شادیت جان و دل را کان شاه کشور آمد
باز آمد آن قیامت و آن فتنه و بلا مست / چون ساقیان مهرو با جام و ساغر آمد
دامی نهاد و دانه آن دلبر یگانه / آدم بصد بهانه در دام دلبر آمد
عشق آتشیست سوزان عقلست و حیران / دل در میان هر دو محکوم و مضطر آمد
ره بسته بیت یارا بگشاده است اما / هیچ یستی ما درین ره سد سکندر آمد
عقل آهوییست حیران عشقست شیر غران / بگریخت عقل ترسان عشق غضنفر آمد
با عشق باش قاسم کز عشق و شور و مستی / هم دل مؤید آمد هم جان مظفر آمد

وله خطاب شاه

گاهی درون پرده عزت نهان شود / گاهی هزار پرده بدرد عیان شود

کاهی درون پرده جهانی بهم زند   کاهی برون پرده جهان در جهان شود
که در طریق عزت امان زمین بود   کاهی درون کوچه امام زمان شود
کاهی امین مدرسه و خانقه بود   کاهی امیر مجلس دردی کشان شود
کاهی غمش برای دلم ارغنون زند   کاهی بحسن و لطف گل ارغوان شود
او بی نشان و جمله عالم نشان اوست   که در نشان نماید و که بی نشان شود
کر بر سرم که قاسم مسکین ماکجاست   رویم ازین شرف چو مه آسمان شود

ایضاً له

در قیامت همه کس طالب و جویا باشد   دل ما طالب آن قدس معلا باشد
عشق کان دین و دل و جان ز تو باز استاند   عشق نبود مگر آن طامهٔ کبری باشد
در جهان گشتم و آفاق سراسر دیدم   ذات انسان که هم اسم و مسما باشد
هر کرا جان و دلی هست بجانان نزدیک   راحت جان و دلش بادهٔ حمرا باشد
من که بر خاک سر کوی تو شوقی دارم   سر کوی تو مرا جنت ماوی باشد
دل و دین برد ز من جان طلبد چون سازم   هر کجا عشق بود جمله ازینها باشد
چند گویی تو ازین عقل که بی عقل مدام   مثل عشق و خرد پشه و عنقا باشد
من ندانم که چه حالیست که پیوسته بجان   دلم آشفتهٔ آن قامت و بالا باشد
در صبوحی که برآیند مراز خراب همه   قاسمی بزم آن خسرو جانها باشد

ایضاً له

۱۵۳

صبح ازل ز شرق انوار بر دمید   ز نور روی یار بما مژده رسید
ایام هجر یار ز اندازه در گذشت   صبحی ز نور برآمد و روزی ز نو دمید
هر جا که نور رخ یار جلوه کرد   آنجا مرید راه جنید است و بایزید
ای دل بیا و قصهٔ هجران این مگو   همراه یار شو که مراد است و هم مرید
هر جا که جرعه نوش خدا باده خورد   از کاینات بانگ برآمد که بر مزید
دل در حجاب پردهٔ پندار مانده بود   عشقت رسید و پردهٔ پندار ما درید
قاسم بآرزوی تو شد از جهان برون   واحسرتا که یک گل ازین بوستان نچید

وله طاب ثراه

از بادهٔ گلگون مدری هست بگویید   در شهر چو زیبا قمری هست بگویید
ما را خبری نیست که مستان خرابیم   گر ز آنکه شما را خبری هست بگویید
در دیر مغان نیم شبان در تاریک   در پیر مغان راهبری هست بگویید
ای زاهد مغرور مکن منع من از عشق   گر تیر بلا را سپری هست بگویید
[illegible] بابای جهانت بتحقیق   در عشق کسی را بدری هست بگویید
و ز [illegible] همه چون آتش گر شد   دل گر شترا ز من دگری هست بگویید

آن دور رخ و زلف تو غارت کرده دلها
در دور تسلسل نظری هست بگویید

در باغ لطافت که داغ همه دلهاست
شیرین ثمری بر شکری هست بگویید

در مصر حسان دل نگرانیم چو یعقوب
گر یوسف از این کمری هست بگویید

در بادیه هجر بماندیم شب تاریک
گر تیره شبم را سحری هست بگویید

در گلشن قاسم که دلش هست خرابات
بالا شجری دل شجری هست بگویید

ایضاً له

آن ماه دل افروز که از شکر تر آمد
در پرده نهانست ولی پرده در آمد

گلهای بساتین همه نالید چو بلبل
چون گلشن تو در صحن چمن جلوه گر آمد

هر جا که تجلی رخت جلوه عیان کرد
بالا شجری دل شجری لب شکر آمد

یک لمعه ز رخسار تو در ملک حسان تافت
صدق زد دل خرقه و زنار بر آمد

صد بار بکشند و از غم عشقت
هر بار از آن باده که زهر تر آمد

هر تیر که از شست تو آید بحقیقت
بر سینه عشاق چو شهد و شکر آمد

هر جام که خوردیم از آن خم دل افروز
در بار دگر جودت او بیشتر آمد

شاید که بدنیی و بعقبی نکند میل
جانی که دو عالم ب

یاران همه در حالت خوش مست سماعند
کز یار سفر کرده قاسم خبر آمد

ایضاً له

١٥٤

نهال دولتم از گل بر آمد
قیامت شد که گل بر منبر آمد

مواعظ گفت الما نکته این بود
که عشق از هر دو عالم برتر آمد

کسی کز عشق عزت یافت شاهست
سرکش بالای چرخ چنبر آمد

جمال عشق را هر کس که بشناخت
بجوهر از دو عالم بر سر آمد

نیاز جان سر مستان عشقت
که جان عود و محبت مجمر آمد

گذشت ایام هجران جای شکر
که دوران وصال و ساغر آمد

صفات حسن تو میگفت قاسم
فغان از بلبل بیدل بر آمد

مقطع روحه

دید صبح سعادت که یار ما باز آمد
هزار شکر که آن غمگسار باز آمد

دلم که بر سر کوی تو راه یافت دمی
باختیار شد و بی‌اختیار باز آمد

خسرو ز جور و جفای تو از سر کویت
بخشم رفت و لیکن شرمسار باز آمد

روان ز بیم فراق گریخت جانب وصل
چو پیش بود چو شیر شکار باز آمد

پریر دیدم و گفتم سلام داد علیک
بخنده گفت که آن سوگوار باز آمد

خود بوادی عشقت سفر گزید اما
عظیم شد شد و بر دیار باز آمد

کسی که راه بوصل تو برد در ره عشق — جو صبح رفت ولی جون هزار بار آمد
هزار شکر که ایام وصل خواهد بود — گذشت نوبت دی جون بهار باز آمد
بجان تو که مرا انتظار قاسم را — که این بلا بسرم ز انتظار باز آمد

ایضاً له

دلم از جور تو بسیار شکایت دارد — وقت آن شد که شکایت بحکایت آرد
مدتی بود که اندر هوست جان میداد — وقت آن شد که بدیدار تو جان بسپارد
آرزوی تو که صد جان گرامی ارزد — در زمین دل من تخم وفا میکارد
ما همه منتظرانیم ولی که کاهی — بادی آید و ما را خبری می آرد
هر کجا در همه عالم صفت لطفی هست — جون نکو بنگری روی بانشان دارد
گوشهٔ دامن این زاهد ما تر نشود — آسمان گر همگی ابر بهاری بارد
قاسمی در ره جانان سر و جان باخته است — غیر آن زاهد بیچاره که سر میخارد

وله

آن یار جو ناگاه به بازار برآمد — از هر طرفی مشرق انوار برآمد
ناگاه تجلی جلالی اثری کرد — از روزنهٔ روز و شب تار برآمد
از خانه برون آمد و در خرقه نهان گشت — ناگاه بسر حلقهٔ بازار برآمد

منصور کجا بود و ندانم که کجا بود — آندم که انا الحق ز سر دار برآمد
وصفش نتوان گفت که از دیده نهان شد — با خرقه برون رفت و بزنار برآمد
جانم همه از کار جهان پیچ و گره بود — جون روی ترا دید همه کار برآمد
ما منتظر دولت دیدار تو بودیم — تا کی علم وصل ز کهسار برآمد
قاسم نتوانی که دگر گوشه گزینی — جون نور رخش از در و دیوار برآمد

ایضاً له

۱۰۵

جون ماه تو از مشرق اسرار برآمد — فریاد ز اسلام و ز کفار برآمد
حسنت سخنی گفت به گلزار و ریاحین — ریحان بخجالت شد و گل زار برآمد
عشق تو جو افتاد بر حلقهٔ مستان — از حلقهٔ مستان همه انوار برآمد
شوق تو گذر کرد به کاشانهٔ رندان — صدق ز دل مست و ز هشیار برآمد
شادند جهانی ز جه گویم که جه شادند — زین مشعله کز هیکل فخار برآمد
زین پیش که عالم همه ز اغیار تهی بود — جون کرد ظهور این همه اظهار برآمد
گفتند که قاسم طلب وصل تو دارد — در حال و زمان لمعهٔ دیدار برآمد

ایضاً له

رنگ رز و رنگ رزی دیر شد — رنگ رز از رنگ رزی سیر شد

نقش خطش چون که صفایی نداشت | رنگ ز رنگ ظاهر و ادبیر شد
رنگ خطش می نشود هیچ راست | دیر همی جنبد و این دیر شد
همچو که وردی بته خم نشست | وز غم این رنگ زری پیر شد
رنگ خطش چاشنی چون نداشت | گر به نما بر سر او شیر شد
اول اول دم اقر بر زد | وزنی اقر بر بانگر شد
قاسمی از شوق چو زو یاد کرد | خاطر صوفی زبر و زیر شد

وله نور مرقده

هر که را در دل و جان عشق و تولا باشد | دل و جان مظهر انوار تجلی باشد
هر که او محرم اسرار معانی گردد | حرم بیت دلش مسجد اقصا باشد
هر که او مست ز جامات وصال تو شود | فارغ از جام جم و باده حمرا باشد
هر که مستوری و مستی طلبد در ره عشق | این حکایت مگر از علت سودا باشد
هر که او روی ترا دید ز مستان تو شد | تا ابد شیفته و واله و شیدا باشد
هر که در راه خدا هادی مطلق گردد | همدم جان و دلش مهدی مهدی باشد
هر نسیمی که ز کوی تو وزد در عالم | نکهتش بوی گل و عنبر سارا باشد
بر سر کوی تو با عقل و روان گم گردیم | این هم از خاصیت جودت صهبا باشد
قاسمی فرصت امروز غنیمت میدان | نقد امروز به از نسیه فردا باشد

ایضا له

یارم از خلوت غیرت سوی بازار آمد | عکس خود دید بهر روی گرفتار آمد
در جهان قصه زیاده بکلی برخاست | ناگهان حسن چو بنمود دیدار آمد
چیست این نور تجلی که جهان را بگرفت | یار خود را ز پس پرده پدیدار آمد
چند هشیار سبو برد ز میخانه کشیم | روز غفلت بشد و نوبت دیدار آمد
من چگویم ز لب لعل تو ای جان و جهان | قسم هر کس کرم و قسم من آزار آمد
چون ترا تشنه می دیدیم ارزان داد | بخت در خواب شد و دولت بیدار آمد
قاسمی از دو جهان دولت دیدار تو یافت | هر کجا نور رخت دید باقرار آمد

ایضا له

چشم بیدار و نوبت دیدار آمد | دوست از خلوت جان جانب بازار آمد
قصه در پرده بگویم که آن شاه جهان | خویشتن را ز پس پرده پدیدار آمد
علم نصرت منصور ز کیوان بگذشت | که چنین مست و عربده بردار آمد
منکران در صف انکار تبرز کردند | سنگ از این واقعه در موطن اقرار آمد
مل ترا دید بسی شورش و مستیها کرد | گل ترا دید ز سودای تو گلزار آمد
دل و جان دو جهان زنخ جادو شد آن | حسن آن دوست چو در جلوه تکرار آمد

قاسم از مردم محجوب شدی زنهاری ‌‌ هر که زنهار ترا دید بزنهار آمد

ایضاً له

باده از خم ارادت بسعادت آمد ‌‌ ذوق ایمان شد و هنگام شهادت آمد

ما و آن یار بخلوت سخنی می گفتیم ‌‌ سر آن نکته با جهت ارادت آمد

قصه جمله حسنها ز همه کلی دیدیم ‌‌ عشق بر جمله ذرات زیادت آمد

بعد ازین رقص کنان بر در میخانه زدیم ‌‌ بخت وارون شد و ایام سعادت آمد

فکر کردیم که از عشق حکایت بکنیم ‌‌ فکر عشاق همه خارق عادت آمد

دیگر از نسبت و انساب مگویید حدیث ‌‌ عشق فقریست که او فخر سیادت آمد

ای نقاب آن رخ زیبای تو تا که بگشود ‌‌ قاسمی در صف مستان عبادت آمد

وله بدیهته

بوی عشق از نفس باد صبا می آید ‌‌ شادمانم که از و بوی ولا می آید

باد از کوی تو می آید و ما خوش وقتیم ‌‌ غم و اندوه گذشت و صفا می آید

باد می آید و بر بوی تو جان می بخشد ‌‌ راحت جان من زند گدا می آید

دل هر کس طرفی دارد و میلی بهوسی ‌‌ دل ما مست فنا راه بقا می آید

یوسف از دیدهٔ یعقوب نهان گم شد ‌‌ ناله از جان و دلش وا اسفا می آید

نیست هشیار کسی جمله یاران مستند ‌‌ گر ز در میکده کلبانگ صلا می آید

قاسمی دور مشو زانکه ز نزدیک و ز دور ‌‌ همه جا نعره مستان خدا می آید

ایضاً له

۱۰۷

بوی سنبل ز دم باد صبا می آید ‌‌ خوش شدم هر چه از آن یار بما می آید

عشق می آمد و سرمست و خرامان می گفت ‌‌ بر حذر باش که آشوب و بلا می آید

حکمتی هست درین حال چگویم که مدام ‌‌ تیر دلدوز تو بر سینهٔ ما می آید

عالم از نور تجلی الهی پر شد ‌‌ از دم ویس قرن بوی خدا می آید

جان فدای رخ آن یار که آئینه که او ‌‌ بر سر صفحهٔ بستان بصفا می آید

هر جفایی که کنی بر دل بیچاره من ‌‌ از جفاهای تو ام بوی وفا می آید

دوش آشفته بکوی تو رسیدم گفتند ‌‌ قاسم بیدل حیران ز کجا می آید

ایضاً له

بانگ مستان خرابات فنا می آید ‌‌ راستی بشنو که صدق و صفا می آید

دل ما رقع شد از نکهت باد سحری ‌‌ بوی یوسف ز دم باد صبا می آید

روی بر خاک نهم جامه دران از شوق ‌‌ آنزمان کان شه لی دو در یا می آید

هر کسی بر سر کوی تو ز مستان آید ‌‌ جان ما از سر تسلیم و رضا می آید

یارب با این دل شوریده چه طالع دارد / گر بلا با همه با جانب ما می آید
دیده بیمار خرابیم و شفا می طلبیم / بر سر آن یار کرامی بدوا می آید
بلا ای قاسم بیدل به بلا تن در ده / هر چه آید همه از پیش خدا می آید

وله علیه الرحمة

ای جان و جهان ساقی جان رطل گران دار / از صومعه جان را ببر دیر مغان آر
چون نکتهٔ اسرار خرابات بدانی / این نکتهٔ اسرار ز اغیار نگه دار
مرغان سحر از پی بریدند درین کنج / تا دم نزند هیچکس از پردهٔ اسرار
گر طالب تجریدی سر قصه بگویید / سر را نتوان برد درین کوچه بربار
ای جان و جهان پرده ز رخسار برافکن / تا چاک زنم پیش رخت پردهٔ پندار
منصور چو بر دار ز معرفت عجب گفت / دیار بغیر از تو درین دار ندیدم
تا بر سر بازار جهان جلوه گر آمد / خود بود خود و مشتری و خود بود خریدار
چون عشق قرین نیست چه مسجد چه صوامع / چون نور یقین نیست چه تسبیح چه زنار
جان و دل و دین بر خرد برد بغارت / فی الجمله عجب جلد برست آن بت عیار
زاهد نتواند که کند ترک سر خویش / در لانهٔ عصفور که دیدست سر مار
یک لمعه ز رخسار تو در دیر مغان تافت / از لات و هبل و یز برآمد دم اقرار
در هجر تو سیلاب ز رشکم مددی کرد / والله که چه خشنودم از آن ابر گهربار

طریق عقل مقلد نغان دارا گیر — حدیث عشق مشعبد هزار دار و مدار
بغرض آنکه جهان ار قصور پاک شود — محال صرف بود فیض خالق غفار
مباش غره به گلگونه بهار ای دل — که در خزان شوان یافتن گلی بر بار
همیشه خاطر قاسم بود در کشمکش — ازین حدیث کو اهست عالم الاسرار

ایضا له

١١٠

هر که هشیار درین دیر مغانش مگذار — سر تسلیم ندارد سرش از تن بردار
من همان لحظه بدریای یقین تو رسم — که دلم ابر کرم گردد و چشم دربار
ساقیا زد و ز ازل بنده مسکین توام — دفع مخموری ما جام رهاکن خمار
هر کسی را ز خرابات خدا بخشش رسید — زاهد آمد که مرا بخشش ولیکن خوردار
هر که منصور شد او جام انا الحق برداشت — چون تو منصور شدی جام انا الحق بردار
گر رهستان حقی در ره تحقیق و یقین — باده می نوش ولی کاسه مستان مشمار
قاسمی دزد دو جهان برخور ازان یار نکو — تا نهم نام تو در هر دو جهان برخوردار

وله طاب ثراه

ساقی یار باده که تلخست اشعار — چون من خماری شوم از سر من خمار
با عشق باش و همدم و همراز عشق باش — دل در جهان مبند که دارنت بی مدار

از عشق وامان که زبان در زیان کنی / همراه عشق باش که شربت در شکار
ای شیخ روزگار که مغرور و غافلی / بر خرقه و دراعه خود ماتمی بدار
در حال زار ما بنگر نظر مکن / تو مست رای خویشی و ما مست روی یار
ای عقل چاره ساز که ترسیع زیر / سر بایدت بکوچه عشاق سردار
قاسم بداغ لاله رخان رفت ورست ات / بر تربتش همیشه ریاحین و لاله زار

وله

در کهن دیرستان جمله زینت و غرور / وقت آن شد که زنم خیمه بصحرای سرور
صفت شیوه اخبث شنید این دل مست / علم عشق برافراخت بصحرای ظهور
صفت نور ترا دید و درای انوار / ورد جان و دل ما گشت که یا نور النور
آنچنان مست خرابم ز خرابات امروز / که بهوش باز نیایم بجز نفخه صور
ای دل از هستی خود یک قدمی بیرون نه / تا شود در نفسی جرم و گناهت مغفور
حالت هستی تو خانه دل کرد خراب / ایمان رهان تا نشوی باز بهستی مغرور
قاسم از جنت فردوس مگو کان شهرا / جنتی هست که آنجا نه قصورست و نه حور

وله ایضا

که ای بیکنم زان یار دلبر / گهی بر بام باشم گاه بر در

را دل با خرابات دایم / چگویم قصه محراب و منبر
نسیم زلف مشکین تو سازد / دماغ جان مشتاقان معطر
اگر حلاج وار از سر نترسی / تو هم منصور باشی هم مظفر
غلام حضرت یارم که باشد / غلام روی او خورشید انور
قلندر باش اگر همراه عشقی / قلندر را عرش هم قلندر
حدیث عشق گوید جان قاسم / در آن وقتی که باشد جان بخنجر

وله

درد سری میدهد زحمت رنج خمار / زهد برون کن ز دل ساقی جام ادار
جان جهان را طلب ملک عیان را طلب / جان جهان باقیست ملک جهان مستعار
در صف هر کسی رفت حکایت بسی / هیچ نپرسی سخن از صفت یار غار
چون همه جان و دلت لایق آن حضرت / دل بر الله بر دیو برین راه دار
چند روی غافلی بر سر آب و گلی / سر ز رقیبان بپرس ز حبیبان برار
هر کسی در گوشه باشد با توشه / ما و فراق حبیب خسته دل و سوگوار
مرد دل در حالتی دارد از آن راحتی / قاسمی و گوشه درد دل بیقرار

سینه مجروحست و عقل آشفته و خاطر بیقرار — دیده گریانست و جان مشتاق و دل امیدوار

عشق خونریزست و من حیران و صبرم منهزم — تیر مژگان تیز و چشمش مست و زلفش تابدار

آه دردآلود دارم چون ننالم آه آه — جان غم‌فرسوده دارم چون نگریم زار زار

گفت خاک راه من شو پای بر چشمت نهم — خاک شد چشم رهی بر شاه راه انتظار

واعظ از حد می‌برد یارب برافکن پرده‌اش — تا ببینند اهل عالم کفر پنهان آشکار

جان باقی عشق میبخشد حیوة از عشق جوی — جان جاویدان نکوتر یا حیوة مستعار

شاهدان اندر میان زاهدان تدبیر چیست — قاسمی جویای گل هرگز نه اندیشد ز خار

ایضاً له

عزت عشق بود و عزت یار — که ندادند منکران را بار

بسط بحر جنون عرفان بود — که گشادند کافران زنار

دار را چون بدید گفت حسین — لیس فی الدار غیرنا دیار

چند از افسانهای نو و کهن — پیش ما این سخن میار و بیار

فقر یعنی فنای صرف کند — نقد قلب ترا تمام عیار

چون عبارت تمام گشت تمام — تاج بر سر نه و علم بردار

ماهیی بر کنار بحر محیط — تشنه و زار همچو بوتیمار

در سماع خدای دست افشان — کوهسار از ثبات اشتهار

قاسمی از کجا و زاهد خشک — یا الهی بلای بد وا دار

ایضاً له

لاف عرفان میزند آن جاهل لاغ شکار — نغمهٔ ققنوس را با جقجق عقعق چه کار

حس نداری گر ندانی بوی دوزخ از بهشت — خوار باشی گر گل نسرین ندانی از خار

صوفی ما در طلب چون گوی میگردد بسر — مهرهٔ گل را نمیداند ز در شاهوار

صوفی ما خواست تا با گنج مخفی ره برد — در حقیقت گنج مخفی را نمیداند ز مار

گفته بودی در بروی ما ببندد آن رقیب — ای فدای جان دوستان ما ازین در ما مدار

بارها رفتم بدرگاه تو کس بارم نداد — یافت جان خسته‌ام در حضرتت انبار بار

ناصحا با ما سخن از عقل برگردان مگوی — عاشقی فخرست و ما از غافلی داریم عار

جانت اندر خواب غفلت مرد و غافل مانده — ساعتی برخیز و رسم ماتم جان را بدار

قاسمی را جام ده ساقی که وقت صحبت است — عاشقان را باده و ما عاقلان را انتظار

۱۱۲

ساقیا مست خرابیم بیا جام می آر — پیش ما شیشهٔ می آر و سبیل عذر میار

ساقیا مستم و شوریده ندانم حیلت — جام جمشید بمن ده که خرابم ز خمار

ساقیا لطف کن و بادهٔ صافی درده — صاف اگر نیست بیا دردی دردی بمن آر

ساقیا باده بیاور که خرابیم همه / هر دو هشیار برین در نگذاری زنهار

کار از شیخی و ملا صفتی ناید راست / جهد آن کن که یکباره بری زنار

جهد کن جهد که خود را بشناسی بیقین / که بغیر از تو درین دار ندیدم دیار

قاسمی گشته آن یار شو و کم زن باش / چون تو بی را بچنین حال که دارد بشمار

ایضاً

اگرچه خسرو عالم شوی و گر فغفور / بنام نیک توان بود در جهان مشهور

خلیفه زاده حقی بصورت و معنی / به پنج روزه فانی چرا شدی مغرور

شراب خاص خدا نوش کن که نوشت باد / بجای بانگ دف و نای و نغمه طنبور

خدای یار همه عاشقان ره رو باد / بحق جعفر صادق بعزت طیفور

کسی نجات بعالم که عذر من خواهد / شبست و نعره مستی و موسم بر طور

تو خوش بخفته بخوابی و یار بیدار است / قسم بجان تو ای جان نداری معذور

ز روی عقل عیان چشم قاسمی باز / حبیب چون مه تابان رقیب ازین در دور

ایضاً

منم و عشق نرگس عیار / ثانی اثنین اذ هما فی الغار

عشق چبود بگو بلای عظیم / عقل چبود بگو که دارا دار

اول و آخر زمین و زمان / هر که جانا زانت استظهار

تو اگر حاضری مشو غافل / جام گلرنگ باده را بکف آر

پیش ما آر جام سرمستان / ایا یا زیم عالمی بقمار

ساقیا دیر شد که مخموریم / بهر دفع خمار باده خمار

هر کسی را عیار معلومست / قاسم و شیشه تمام عیار ١١٣

ایضاً

مشرب عذبست و مطرب عشق و ساقی یار غار / وقت من خوش بخت من خوش جام من پی اشطار

بس که چشم ریخت گوهر از محالات رقیب / در میان گنج عزت گنج دارم در کنار

این مگو که عاشقی چون فراوان میکشم / گنج با مارست و گل با خار و مستی با خمار

یک سخن بشنو ز مستان طریقت یک سخن / گر تو سر داری درین کوی حقیقت سر مدار

چند گویی عاقبت در عشق سر خواهیم باخت / زین حدیث سرسری هم عاقبت شرمی بدار

چون ز عیاران این ره بود منصور از ولی / آن رسن حبل الله آمد دار او دار العیار

ساقیا جامی دو سه درده که نیک آشفته ایم / باده در جامست و جان مشتاق و دل امیدوار

باغبانا هر چه خواهی کاشت آن خواهی درود / گر نکو کاری درین ره تخمهای بد مکار

گر تو از بستان عشقی همچو بلبل ناله کن / همچو گل رقاص باش و همچو نرگس جام دار

ای دل اندر فکر جان چندین چرا پیچی چو مار / از سر جان درگذر جانا بجانان واگذار

گر بس از من بر سر خاکم خرامی ساعتی … بشنوی از تربت من نالهای زار زار

اندرین ره جزو و کل محتاج یکدیگر شدند … عنکبوتی میشود پیغمبری را پرده دار

چون تو در میدان مشتاقان سر بازندی … جای سربازیست اینجا سر بباز و سر مخار

قاسمی را محنتی چندست کان کس را بباد … درد بیماری و وقت درد غربت درد یار

ایضاً

امکان صبر نیست ز سر گیرم این نفیر … دل رفت و صبر رفت خدایا تو دستگیر

مطرب بیا و نغمهٔ روحانیان بزن … ساقی بیا ز خم صفا کاسه بگیر

از خم بپرس قصهٔ مستی که خم می … دارد صد آفتاب دل افروز در ضمیر

پیر مغان و ابن خرابات ره نمود … در حال سجده کردم و گفتم که یا مجیر

چون بازگشت جمله جانها بسوی تست … یا منتهی المنایا یا غایة المصیر

جویان کوی تست توانا و ناتوان … حیران روی تست اگر شاه اگر فقیر

گویند قاسمی بکه دادست جان و دل … سلطان بی نصیر و شهنشاه بی نظیر

قصهٔ نور رسید از اسرار … لیس فی الدار غیرنا دیار

عقل در مدعای دار اگر … عشق بر مقتضای دار و مدار

طریق عشق و مودت ز جان قاسم جو … نشان در ثمین از درون دریا پرس

ایضاً

از ما حکایت می و پیر مغانه پرس … وز زاهدان حکایت تسبیح و شانه پرس

اوراد جان ما همه مستی و عاشقیست … از صوفیان حکایت ورد شبانه پرس

از بادهٔ توست خرابیم و بیخودیم … افسانهٔ زمانه ز اهل زمانه پرس

از دست رفته‌ایم و ز پا اوفتاده‌ایم … از اهل کار قصهٔ این کارخانه پرس

با هر که خر بود سخن از پایگاه گوی … مرغان عشق را صفت آشیانه پرس

از دام و دانه فارغ و آزاد آمدیم … مرغ حریص را سخن از دام و دانه پرس

قاسم بجاهلان سخن تازیان مگوی … از زاهدان سخن بجز تازیانه پرس

ایضاً

سید سادات عالم غیر انسان نیست کس … زاهد افسرده دل از دور میراند و بس

هر دلی در مظهری دید است این انوار را … آدم اندر علم الاسما و موسی در قبس

سر وحدت را توان گفتن بنزدیکان راه … در میان مجلس پاکان نباشد خر مگس

اندر محلت و جان بجانان واصل … من جدا از کجا رو فریاد میدارد جرس

مرغ عرش نیز آشنای شهر قدس … چون تو مرغ زیرکی چون اوفتادی در قفس

در میان خشک سال معرفت ماندی دریغ   همچو طفل مکتب جهلی و میخوانی عبس
گر تو را دردی و ذوق عرفان دین   در حقیقت دزد جانرا و اشناسی از عسس
هر کسی را در جهان دردی لهوای ثابت   این دل مسکین هوای عاشقی دارد هوس
قاسمی چون روی در آیینه داری لاجرم   روی در آیینه داری و نکه داری نفس

وله ایضا

تو شمع مجلسی در بزم جان باش   پیامی نوش و پیر عاشقان باش
و بجان دل زمن استغفر الله   خطا کردم که گفتم مهربان باش
خیانت در طریق عشق کفرست   درین ره گر امینی در امان باش
اگر خالص شدی چون زر دگر   میان بوتهای امتحان باش
میان مجلس مستان مستور   سبک روحی کن اما سرگران باش
ترا چون بحر میگوید بیا ای   بسوی بحر چون سیل روان باش
جو اخر منزل ما بی نشانیست   در اول تیز قاسم بی نشان باش

ایضا له

خواجه مستت بین در سر و دوره دستارش   لطف فرمای و زمانی ز کرم باز آر
بر سر کوی تو هر کس که دو صد مست شود   گویی از عشق سر شد در دیو

پیش رویت ز خجالت نماید خورشید   پرتو روی تو چون می شکند بازارش
ای دل ای دلبر تو هر کس که رسی در ره عشق   چون درو معرفتی نیست علم پندارش
گر مغی در ره حق دعوی اسلام کند   نکنی باور از و تا نبرد زنارش
هر کرا نور یقین نیست عجب در ره دلیست   عشق میگوید و من می شنوم گفتارش
گر سخن شد گنه راه روی در ره عشق   چون ز مستان خرابات مسلم دارش
عاشقان زاهد در دار تو در مان از تو   هر که بیمار تو شد هم تو کنی تیمارش
قاسمی گفته ورد همگی رو و ریاست   ره رو آنست که پاکیزه بود کردارش

ایضا له

۱۱۹

جان هوادار تو شد فاش مکن اسرارش   دل بسودای تو افتاد گرامی دارش
هجر ظالم شد و با ما سر غارت دارد   وصل را گوی عنایت کن و وا مگذارش
مبتدی را ز کرم جرعه تصدق فرمای   منتهی را مه این جرعه ولی خمارش
آنکه در شیوه عرفان حق خود را نشناخت   گر همه زیر درخت منه مقدارش
دل من خسته زلفین و کمان ابرویست   در چنین حال مگر هم تو کنی تیمارش
یارب این مرغ اجل طرفه عجایب و غیبست   خورد خون همه کس مرغ نظر نقارش

قاسم از جان حقیقت خبری باز نیافت
هر که رانیست بدل داعیه دیدارش

وله

دل دارم ز سودایش پر آتش / دلم گرمست و جان گرمست و سر خوش
چه سازم چاره کارم چه باشد / که از هجران دلی دارم مشوش
گهی کز وصل جانان یاد دارم / ز خون دل شود رویم منقش
گروهی اهل عادت اند و رسمند / گهی در فکر ریشند و گاه در فش
تو تا زنهار از آن دونان نباشی / که ایشان جمله بادند و اعمش
بگوی عاشقی بنشین و خوش باش / بهر حالت که صافی بهتر از غش
چنان زد آتش قاسم زبانه / که ره بین خرد نشناخت غورش

ایضاً

بنده از دوست سوالی بصفا کردم دوش / قصهٔ سر ترا چند بود این سرپوش
عاشقان در رخ زیبای تو حیران شده اند / همه مستند نه مدهوش ولیکن خاموش
صفت باده اگر زاهد ما بشناسد / همه با چنگ و دف آید بدر باده فروش
صوفی ما اگر از جام تو شوری دارد / سخن مردم خود بین نکند هیچ بگوش
صفت طالع عشاق ز اندازه گذشت / چون خورد باده همه ملک و ملک گوید نوش
گر تو حق را همه جا حاضر و ناظر دانی / آه ای خواجه تماشای که نداری مفروش

باده ام دادی و دل بردی و جانم بردی / قاسمی حلقه بگوشان ترا حلقه بگوش

ایضاً له

۱۱۶

پهلوی خوانان غزل میخواند دوش / وز وجود مشغول و جانها داده گوش
در حقیقت جمله جانها یکیست / ز حقیقت بر گرفتم روی پوش
عاشقان در جام می مستغرقند / از ملک آواز می آید که نوش
سالها شد دار بیدادم نگار / ویک مردان سالها آید بگوش
بی طلب جستی نشاید راه رفت / گر نه خضری چو اسکندر بکوش
فوج قهار داده گرو گردن بمی / سهل باشد هر کشی زنده باده نوش
قاسمی عمرش خدا را حضرت / مستوی هر جا قاسمی بر عرش

وله

واردات عاشقی گر عشق می آید بگوش / عشق میگوید بگوی و عقل میگوید خموش
در بیابان تمنا لاف هستی میزنند / عاقلان صاف بما عاشقان درد نوش
تا قیامت گر کنم شرح غمش باید زبان / راز سرمستان توان دانست از بانگ سروش
گر همی خواهی که سر عاشقی پیدا شود / همچو ابری بانگ میزن همچو دریا میخروش
زاهد و واعظ بسی دیدم ز حرص جام می / فوجها کرده گرو در خانهای می فروش

زاهدی دیدم خراب افتاده گفتم زاهدا / سرگردان از طریقت سر خود را باز پوش
عاشقان چون قاسمی حیران حکمت مانده اند / تا کی آرد خم وحدت باده ما را بجوش

ایضاً له

باده ام صاف و مطرب صاف و ساقی صاف / باده صاف چنین کس در نیابد در مصاف
گفت مشاطه که زلفش بافتم پیچش فزود / زلف او از پردلی در تاب شد گشا باف
ما ازین غمها نمی نالیم ای جان و جهان / غم چو سیل لاابالی جان ما چون کوه قاف
گر ترا فرصت بود اندر میان عاشقی / خویشتن را بازیابی در میان لام و کاف
یک سخن بشنو اگر در راه دین داری د / چون یکی باشد همه پس از چه باشد اختلاف
زاهدا ما را چه ترسانی چو خود ترسیده / آخر این شمشیر چوبین چند داری در غلاف
گر بگویم حال قاسم چیست در هجران دوست / غرق خون دل شود این کوه سنگین تا بناف

وله

تمادی شدت روز فراق / کیف احوال ایها العشاق
درد ما را مگر دوایی نیست / گر تو بس فارغی و ما مشتاق
دل ریشم ندوخت مرهم یاق / مدعی ریشش میکند ز نفاق
عاشقان در وصال مستغرق / بهوس نی ولی باستحقاق

لذت عشق را نمیدانی / که نداری بهیچ گونه مذاق
خیز چون شب گذشت و روز آمد / نور توحید میکند اشراق
قاسمی سر عشق می طلبی / در دل خود طلب نه در اوراق

وله ایضاً

بنادانان مگو سر حقایق / بهر گوشی سخن را نیست لایق
ولی گر فرصتی باشد توان گفت / بگوش جان عذرا سر وامق
سخن باز توبه و تقوی رها کن / ز مستی گو بمستان عاشق
دلی باید که اندر راه معنی / ز صفوت دم زند چون صبح صادق
اگر هشیار راهی نوش باده / وگر مستی مکن بحث علایق
بجز عشقت درین ره کس ندارم / انیس خاطر و یار موافق
مگو با غافلان اسرار قاسم / خلایق را بماند غیر خالق

ایضاً له

١١٧

دیدم و عاشقم و جهان سوز و جامه چاک / باد دولت غم تو ز فکر جهان چه باک
بی باک میرود دل ما در ره فنا / چون شرق غالبست چه اندیشه از هلاک
جان مست حیرت حسن دلفریب / دل غرق حیرتست که عشقت خشمناک

دریا همه هامون شد دلهای همه خون شد | جان جانب گردون شد ای دوست سلام علیک

دل شاه و فریدون شد از کوه بهامون شد | در صفوت ذوالنون شد ای دوست سلام علیک

ساعات چو میمون شد جان جانب مجنون شد | با باده گلگون شد ای دوست سلام علیک

چون طبع تو موزون شد راه تو از افسون شد | ساعات تو میمون شد ای دوست سلام علیک

قاسم ز چه موزون شد حال دل او چون شد | در عشق تو مجنون شد ای دوست سلام علیک

ایضاً له

١١٩

نور ولایت تویی شاه سلام علیک | شمع هدایت تویی شاه سلام علیک

معدن احسان تویی مظهر عرفان تویی | کاشف قرآن تویی شاه سلام علیک

جام مصفا تویی شاه معلا تویی | مقصد اقصا تویی شاه سلام علیک

صدر ولایت شاه بنج روی تو ماه | خصم ترا رو سیاه شاه سلام علیک

حضرت حق را ودود مالک ملک شهود | قاسم کبر و جهود شاه سلام علیک

آیت محکم تویی اعلم و اکرم تویی | جام تویی جم تویی شاه سلام علیک

عید تو نوروز شد طالع فیروز شد | ماه دل افروز تو شاه سلام علیک

با همه انبیا آمده آمد در خفا | ظاهر با مصطفا شاه سلام علیک

لحمک لحمی نبی گفت ترا ای سنی | سرور مردان علی شاه سلام علیک

درج در لافتی برج مه هل اتی | انت ولی الولا شاه سلام علیک

چند لاله زار عشق ز خاکسترم دمید | تا سوختم در آتش سودای یار پاک

بعد از وفات من چو بخاکم گذر کنی | بیرون کنم بمهر تو سر از درون خاک

مستان جام عشق تو بودند عقل و جان | زان پیشتر که باده و انگور بود و تاک

قاسم بسوی وصل تو زد دست در جهان | یا غایة الامانی یا مهجتی فداک

ایضاً له

چه بود قصه لیلی درین نشیمن خاک | چه بود حالت مجنون مست دامن چاک

خدای داند احوال جنس موجودات | الهی انت الهی و لا اله سواک

شراب ناب ز جام جمال لیلی خورد | زهی شراب مصفا زهی پیاله پاک

جهان مظاهر حسن خداست عز و جل | بپرس و خدا این عارف چالاک

ولی بمظهر انسان که مظهر خاص است | قیاس مظهر دیگر مکن بگو حاشاک

میان ملک و ملک جوهری چو انسان نیست | هزار بار طلب کردم از سمک بسماک

کمال علت غایت قاسمی انسان | اگر دلیل طلب میکنی بخوان لولاک

ایضاً له

ای زلف و رخت مشکین ای دوست سلام علیک | ای شیوه تو موزون ای دوست سلام علیک

کار دلم همه موزون شد روی دل از آن شد | بر روی تو مفتون شد ای دوست سلام علیک

سرّ ولایت تویی حسن و ملاحت تویی　　غایت غایت تویی شاه سلام علیک

باب شبیر و شبر خسرو دالاگهر　　مرشد اهل هنر شاه سلام علیک

حیدر صفدر تویی ساقی کوثر تو　　خواجهٔ قنبر تویی شاه سلام علیک

پشت و پناه امم در همه عالم علم　　از همه رو محترم شاه سلام علیک

قاسم مسکین تو بوره و بر دین تو　　بندهٔ تمکین تو شاه سلام علیک

وله ایضاً

در تو عجب مانده ام ای عشق شنگ　　نوری و ناری بکه صلح و جنگ

از غم و فکر دو جهان فارغ است　　عاشق دیوانهٔ مست ملنگ

عشق خدا باد شه ذات کوست　　عشق ندارد صفت ریو و رنگ

جرعهٔ از جام محبت بنوش　　باز ره از باده و افیون و بنگ

عشق چو شوریده و دیوانه شد　　بحر جهان را بکشد چون نهنگ

چونک ترا زاهد و هشیار دید　　ساقی جان باده دهد بی درنگ

قاسم اگر مست نه کج رو　　از تو کسی نشنود این عذر لنگ

ایضاً له

از روی تو در خاک میروم در خاک　　بجست و جوی تو از خاک بر جهم چالاک

جهان بگشتم و آفاق را سفر کردم　　ندیده ام چو جمال تو از سمک بسماک

اگر دمی نظری جانب من اندازی　　گذر کنم بر ماسیے ز انجم و افلاک

بحال خود نظری کن که جان جانهایی　　تویی خلاصهٔ تقدیر و ذرّ لولاک

چنان لطیف و ظریفی که از لطافت حسن　　قدم بکلبهٔ اوران من نهی حاشاک

تو روح پاکی اگر حرص و آز بگذاری　　بجان پاک تو سوگند میخورم زدناک

جهان پرست ز نور خدای عز و جل　　ولیک دیدهٔ اعمش نمیکند ادراک

تو شاه عشقی اگر خویشتن نگه داری　　که گفته اند که الله وال من والاک

بقاسمی نظری کن که نیک حیرانست　　اله ارض و سمایی و لا اله سواک

وله ایضاً

١١٩

خدایا چو ندانی چه فقه و چه معقول　　بدوست راه نبردی مگو حدیث فضول

ز آفتاب جهانتاب عشق گرم شدیم　　فراغتیم ز عالم چه جای رد و قبول

اگرچه کشتهٔ تیغ توام ولی در حشر　　چه شکرها که نگوید ز قاتل این مقتول

سخن ز ممکن و محدث مگو و واجب گو　　حدیث فرع نگویند عارفان اصول

بدانکه علت غایی تویی ز ملک و ملک　　که اهل حق ز حقیقت نکرده اند عدول

حذر که ز واعظ سؤال فرماید　　که با کراهت الحان چه میکنی ز غول

هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد　　که مست جام هوای تو شد نفوس و عقول

وله رحمه

مقررست و معین برای اهل کمال	هزار بانگ تعالی هزار جام زلال
ز فکر هر دو جهانم خلاص داد تمام	شراب ناب الهی ز جام مالامال
سؤال صوفی صافی ز عاشق و معشوق	کلام زاهد خودبین همه خیال محال
بپرس ساقی باقی رویم دست افشان	هزار لطف و ملاحت هزار حسن و دلال
ببزم ساقی با جمله حسمان بنشستند	ز مست عربده جو مست مستقیم احوال
سؤال وصل بظاهر نمی‌توانم کرد	که در طریق ادب خاشیت حسن سؤال
ز قاسمی نفسی باقیست و این دم نیز	بیار زوی وصال تو میزند پر و بال

ایضاً

از شبستان ازل تا بامداد آب و گل	با تو می‌بود دست جانم لیک تو کی بود دست دل
از پس نامکمت از عاشقی کردن حذر	عشق سلطانیست حکمش بر دو عالم مشتمل
واعظا گر نکته از عشق بیدانی بگو	رحم کن بر ما و بگذر زین حکایات ممل
گر ترا عین عیان باشد به پنهانی شکار	فیض حق را دم بدم ساعت بساعت متصل
هر کسی را از خدا خلعت اند قدر او	راه اهل دل جدا باشد ز راه مستبدل
از سماع قول خارج جان و دلها تیره شد	جان و دلها آرزو دارد سماع معتدل

قابلی باید که تا از حق کند فیضی قبول	چونکه ممکن نیست هرگز فاعلی بی منفعل
ذکر جان هر کی اسمت از اسما حق	ذکر احمد یا معز و ذکر شیطان یا مذل
قاسمی چون آتش دل تیز شد در گریه	کوه آهن را بسوزد چونکه گردد مشتعل

ایضاً

خاطرم آشفته و جان در ملال	روی نما ای مه فرخنده فال
کنه تو عجب مضطرم روز و شب	مرغ دلم چند زند پر و بال
بلبل شوریده دل افغان مکن	موسم هجران شد و آمد وصال
وصل بهر یاد دل من رسید	یافتم از هجر بسی گوشمال
گل پس پرده ز همه فارغست	بلبل از این حال دمی خوش بنال
بلبل آشفته شغب را بمان	نوبت حالت مکن قیل و قال
واعظ ما قصه افسانه گفت	خواجه سیمنت نشده رجوال
خواجه عزیزست و لیکن نکرد	از طرف تن سوی جان انتقال
قاسمی از عین عیان قصه کن	تا بکی اندیشه خواب و خیال

وله

بلبل آشفته حال از سر مستی بنال	موسم هجران گذشت نوبت وصلست و حال

بلبل شوریده دل شور و شغب را بهل / جلوه گلزار بین درگذر از قیل و قال

گر تو کمی آتشی لیک بدو کی رسی / پای تو اندر وحل عقل تو اندر محال

گل بمیان حجاب از همگان فارغست / حال بدین صورتست بلبل پر دل بنال

عشق بهر خنده فال داد بوجه کمال / عشق و ام یزل حسن ترا لایزال

رحمت حق بر رحیم فرض بود ای سلیم / چونکه دلت شد جمیل یار نماید جمال

قاسمی آماده باش در طلبش ساده باش / کی رسی اندر وصال تا نزنی پر و بال

ایضاً له

بیار ساقی عشاق جام مالامال / هزار نغمه بستان هزار بانگ تعال

بیار ساقی ازان باده های دوشینه / که نی تو جان و دلم را ز تن گرفت ملال

دلم گرفت غرابت باده می نوشید / هزار جام پیاپی ز باده های زلال

دمی حجاب نقاب از جمال خود بگشا / بیار کت جمالت گرفته ایم بفال

رقیب کرد جدا ای میان ما چکنم / گناه اگر دگری کرد خون ماست حلال

دلم گرفت ندانم که با که شکوه کنم / ز نغمه های ریائی و حالهای محال

بقاسمی نظری کن بحق مردانی / یسبحون لکم بالغدو و الآصال

وله

ما گنج قدیمیم درین دیر کهن سال / ما را چه بود گر نشناسی بهمه حال

ای خواجه سر سال سه نوبت بستیت / مستان خرابیم نه امسال چه هر سال

معشوقه چو جانست و ندانم که چه جانست / هر جا که رود پیر و دلش عشق بدنبال

انجا که سراپرده اجلال تو باشد / جانها همه مستند اگر رستم اگر زال

از روی دل افروز تو جان نتوان برد / وان زلف سیه رنگ تو الف برین دال

در مدرسه و صومعه گردیدم و دیدم / آنجا همه قال آمد و اینجا همه احوال

قوال چه خوش گفت که جز دوست کسی نیست / قاسم بسماع آمد ازین گفته قوال

ایضاً له

١٢١

اقبال عشق بود که ما مقبل آمدیم / چون عشق رو بما شد مستقبل آمدیم

قاموس بحر کفت خبر بر تشنگان / از ما که همچو موج بدین ساحل آمدیم

ما ظن نباشدت که شبه شد گوهرت / مقبول از آن شدیم که پس قابل آمدیم

ما از هوای گنبد عالی حصار چرخ / در خانهای گل ای شیء جان و دل آمدیم

در موطن کمال ز صحرای لامکان / ناقص روان شدیم ولی کامل آمدیم

از ملک لایزال باسفار لم یزل / با دوست همرکاب و هم محمل آمدیم

خارج شد از عدم اباد قاسمی / در سلک با عبادی چون داخل آمدیم

ایضاً له

این عنایت ازلی بود که ره پرسیدیم / وین هدایت ابدی گشت جو رویت دیدیم

همجو بلبل ز غم روی تو گریان بودیم / جون گل روی تو دیدیم جو گل خندیدیم

بهوایی که نشانی ز تو یابیم مگر / همجو پرگار بسر گرد جهان گردیدیم

جز تمنای تو حظی ز جهان نگرفتیم / غیر سودای تو سودی بجهان نگزیدیم

درد عشق تو خواهیم بهر حال که هست / عمرها رفت که ما در پی آن نالیدیم

گر تو گویی که تمنای من از دین بر گرد / دین بیازیم جو از غم این تقلیدیم

پیش رفتیم بامید وصالی که نشد / بازگشتیم بخجلت بس سر خاریدیم

عید دیدار تو یک روز نصیب جان شد / عمرها رفت که ما منتظران عیدیم

قاسمی نیست حجابی دل خود را باز آر / خود حجابیم درین راه ز خود ترسیدیم

ایضاً له

بیان آتش سوزان علم فراخته‌ایم / سعادت دو جهان در طلب شناخته‌ایم

زمین بپرس که دنیی و آخرت جو نشت / که روز اول این هر دو را بباخته‌ایم

فراز مرکب تحقیق از برای طلب / ز صبحگاه ازل تا بشام باخته‌ایم

نوازشی کن و جان را ازین بلا برهان / نوای شوق تو در روز و شب نواخته‌ایم

از آن زمان که نمودی و روی پوشیدی / ز شوق عشق تو کوکو زنان جو فاخته‌ایم

جگونه دل نشود ایمن از بلا و جفا / حریم کوی ترا جون حصار ساخته‌ایم

بقاسمی نظری کن جمال خود بنما / که در هوای تو ما سر بسر گداخته‌ایم

ایضاً له

ما در هوای عشق تو سرمست باده‌ایم / جون شمع روشنیم و بخدمت ستاده‌ایم

از ما بپیچ روی که هنگام صبح و شام / بر خاک آستان تو روی نهاده‌ایم

در رهروان عشق بخواری نظر مکن / هم شیر عشق صیدیم و هم از شیر زاده‌ایم

ای مدعی بصحبت ما رو سیاهی مکن / ما خانه زاده‌ایم و از آن خانواده‌ایم

شاهان بوالعجب صفت ماست در جهان / که مطلق زمانه و که در قلاده‌ایم

ای خواجه لطیف که هشیار و عاقلی / از ما ادب مجوی که مستان باده‌ایم

قاسم بشوق یار دل و دین و سر بباز / جون خون بهای خویشتن اول نهاده‌ایم

هم او راست

۱۲۳

ما در جهان کون برای تو آمدیم / بهر تو آمدیم و برای تو آمدیم

در تنگنای خاک بماندیم عمرها / زان تنگنای غم بفضای تو آمدیم

جون کرکسان نشیمن ما خاک توده بود / در ملک جان بفر همای تو آمدیم

ما باز خضرتیم ز کهسار وحدتیم | اکنون بدست شه بصدای تو آمدیم
از دوست لم یزل بدلم میرسد مدام | ما لایزال درد و دوای تو آمدیم
ما را همین بس است که در ملک وجود | فخر دو عالمیم و گدای تو آمدیم
عهدی که داشتیم ز روز ازل بدوست | در صحن کن فکان بوفای تو آمدیم
ای یار نازنین که تو گشتی فدای ما | ما نیز با دو کون فدای تو آمدیم
در حال زار ما نظری کن که نادمیم | عین تو آمدیم و سوای تو آمدیم
در ولای تست نگه دار جان ما | ما در جهان بسر ولای تو آمدیم
از ملک لایزال بریدیم قاسمی | در ملک لم یزل بهوای تو آمدیم

ایضاً

در دور رخت یک دل هشیار ندیدیم | جز روی خوشت مشرق انوار ندیدیم
بردیم بیا از جهان جان گرامی | غیر از غم عشق تو خریدار ندیدیم
مطلوب کسی نیست بغیر از تو ترا نیز | این طرفه که غیر از تو طلبکار ندیدیم
از ظلمت و انوار گذشتیم بیکبار | غیر از تو کسی عالم اسرار ندیدیم
بر دار تو منصور عجب گفت که هیهات | دیار بغیر از تو درین دار ندیدیم
در صومعه و دیر مغان هیچ کسی را | بی یاد تو در خرقه و زنار ندیدیم
خود کشته قاسم را خود تعزیه داری | ای دوست بعیاری تو یار ندیدیم

قاسم شناوری تو درین بحر بی کران	از قعر بحر جان گهری یافتی بگو

وله

چو شنیدی که دل از دولت بیدادی تو عمر	چه فایدت که روانی بسوی بحر جو
ایمن اباد خداوند جهانت این بحر	تو ازین بحر بحر موج فنا هیچ مجو
بخدا گر سر موی ز تو باقی باشد	ره بدریای معانی نبری یکسر مو
وصف حسنت نتوان گفت بصد شرح و بیان	گر آینه بگوید سخنی روی برو
هر کسی را بخدا گرچه خدا داد جوا	امنا را انتقام فنعوذ را فسعوا
عاشقانند که در بند عهود حقند	وصف ایشان چنان گفت رجال صدقوا
دولت در طلوع کی آمد و قاسم حیران	کل من حز فی العشق فقد اتصلوا

وله ایضا

ای ساقی ما بخش یک لحظه ما را باز جو	بحرمت جام جان ما ما را بطرف جو مجو
ناصح قیامت میکند در وعظ و ما حیرت زده	بس فارغیم از قول کو هر چه میخواهی بگو
ای ناصح آخر تا بکی ما را ملامت میکنی	کس را بعالم غیر ما سنگی نیامد بر سبو
دارد دلم دریوزه بر خاک کویش روز و شب	گر خاک کوی او شود روی مرا صد آبرو
ای ساقی باقی ما جانی پستان کن عطا	چون بشر ارباب صفا عالم پر از یکسو

گفتم سوز من من سنی کنا [illegible] | گفتم دو چشم روشنی ای ترک مست شد خو
آنجا که حق [illegible] بود عشقی با یغما بود | قاسم دگر چیزی مگو چون یافتی او را بو

وله ایضاً

زان نکهت مشکین که همی آید از آن سوست | تا نافهٔ سلطان نشوی دل نبرد بو
چون مست شدی مسکن جان کنج درباست | هشیار شدی جانب بحر از ره جو
آن ماه جهان از همه ظاهر و پیداست | چون فاخته تا چند زنی نعره کوکو
گر یار ندیدی بطلب در همه جاست | تا یار نه بینی نشود کار تو نیکو
پیران خدا عقل شریعت درین راه | گر تو سگ آن کوی شوی عیب ترا زو
من عاشق آن روی دل افروزم و حیران | زاهد چه دهم توبه ز روی تو زهی رو
قاسم دل و جان ره نبرد جانب مقصود | تا نشنود از لطف ازل بانگ تعالوا

ایضاً له

ای دل و جانت بهوا [illegible] گرو | خواجه غلط میروی این ره مرو
کردت از جان ادب آموختن | ملک جهان از پی نان [illegible] جو
خواجه بکن حال تو خود را بدان | موسم [illegible] هست نه وقت درو
جام تو از خم کهن سال جو | تا نه بتان بیستان نو بنو

یار درین مجلس ما حاضرست | خواجه بیهوده پریشان مشو
قصهٔ عشاق ز حد گذشت | قصه فراوان مکن ای راه رو
یار از آن گوی قاسم شناخت | قاسمی این هر دو دلرا دیده دو

ایضاً له

۱۶۲

ای دل اگر تو عاشقی با عاشقان همخانه شو | و اندر میان عاشقان رو عاشق فرزانه شو
گر بر کفت جامی نهد گر گوش میدارد بتو | چون آن کند رو باده شو چون این کند دردانه شو
سیمای خود را پاکسان هم پاکسان هم ناکسان | چون گنج بی پایان شدی اندر میان خانه شو
دایم خطاب آید ترا از بارگاه کبریا | گر عشق می باید ترا در کوی ما دیوانه شو
ای دل بیا گر عاشقی گر عاشقی و صادقی | گر باده می باید ترا در پیش ما پیمانه شو
صد بار گفتم ای برون گاه از درون گاه از برون | در پیش شمع روی ما گر عاشقی پروانه شو
قاسم چه میگویی سخن از سر عشق من لدن | گر آشنای او شدی از خویشتن بیگانه شو

ایضاً له

باده کهنه گیر و شیشه نو | دلق و تسبیح کن بباده گرو
گر ندانی تو قدر شاهد و می | مرحو دیگر از [illegible] زیاد و برو
گر خیال حبیب در هر نیست | بخیالات خویش غره مشو

عشق اگر نیست همه تو جسود — گنج قارون و ملک کیخسرو
عاشقانیم کشته معشوق — همه عالم به پیش ما بدو جو
هر چه را کشته میمان در وی — نوبت حاصلست و وقت درو
قاسمی نوبت وصال رسید — بگذر از فراق و دود و دو

ایضاً له

ای خیال عقل کل را در گمان انداخته — نقش فیض لامکان اندر مکان انداخته
گفته راز خویشتن در کاروان عاشقان — زین حکایت شورشی در کاروان انداخته
عشق دیوانه دلم را برده از دین تا بدید — های و هوی در میان عاشقان انداخته
راز خود را فاش کرده از زبان این و آن — تهمتی در کردن پیر مغان انداخته
زلف زیبای تو آن ساعت که بر روی اوفتاد — عکس سنبل در میان ارغوان انداخته
یک سخن از زلف خود فرموده با باد صبا — فتنه اندر میان شب روان انداخته
قاسمی نشنیدم از ذوق وصالت شمه — زین بشارتها کله بر آسمان انداخته

وله ایضاً

ای آتش سودای تو در کن مکان انداخته — عشقت شراب آتشین در جام جان انداخته
در مسجد و در خانقه آورده روی مجموعه — واندر میان صوفیان شور و فغان انداخته

گفته راز خویشتن با صوفیان خانقه — این سرقه را بدین صوفیان طیلسان انداخته
در باغ و بستان آمده مست و خرامان آمده — خوش غلغلی از عاشقان در بوستان انداخته
کشته به مهر خویشتن ظاهر میان بوستان — از بیم قهرت لرزه بر سرو روان انداخته
عشقت شراب من لدن از جنس نور ازلی — بر صفحهای لامکان شکل مکان انداخته
عشقت دم عفت زده در شیوه حکمت زده — شوق تو اور را آتشی از این و آن انداخته
گر عاقلی یک ره ببین در قدرت شاه یقین — گل در کنار افتاده و گل در میان انداخته
گفتا بآب و نان تا هم اشبعوا هم اسقوا — ذوق قاسم لذتی از آب و نان جان انداخته

ایضاً له

۱۶۳

ای گوش کبریای تو در لامکان زده — وی آتش هوای تو در ملک جان زده
عشقت بغیرت آمده و قهرمان شرع — آتش میان خرمن صاحب دلان زده
حیران شده از لوامع اشراق آن جمال — عقلی که در صفات تو لاف بیان زده
رویت ز لمعه پیش رو کاروان شرع — چشمت بغمزه ره بصد کاروان زده
یک ناله زد ز شوق دلم تیر غم خورد — زان بس هزار نعره بامیدان زده
هر روز در دو سوز دلم را زیاده کن — تا در طریق عشق نباشم زبان زده
بر خاسته ز فکر جهان جان قاسمی — تا از شراب شوق تو رطل گران زده

ایضا له

کان تند گفت رکان الله له	وصف مستان طریقت در دله
یعنی از هستی خود فانی باش	بعد ازین خوش رو که روشن گشته راه
راه روشن شد ز فیض آفتاب	رنگ ظلمت رفت با روی سیاه
رمز اسرار طریقت فهم کن	وارهان جان از قلب نا مراد
چل چله بنشست صوفی ره نیافت	چلچله بهتر بود زان چله
خانه وا پرداز از غیر حبیب	دور از انصاف یار ده دله
قاسمی در بند زلف یار ماند	خوش بود دیوانگان را سلسله

ایضا له

میکشد آن حبیب فرزانه	چشم را سرمه زلف را شانه
میرود در فضای ملک وجود	ایمنا کان وحشیا کانه
مست و طناز و سرفراز و ملیح	هر کرا دید داد پیمانه
کر نه از جام اوست مستی جان	چیست این نعرهای مستانه
زاهدانرا صوامع و تسبیح	عاشقانرا شراب و میخانه
قوت هر کس بقدر قوت اوست	طفل را شیر و مرغ را دانه

سخن از دوست گو ز غیر مگو	بگذر از قصهای افسانه
گر نقاب از جمال بر دارد	تماسیمے جان دهم بشکرانه

ایضا له

١٤٣

کرم از طالع فرخ رخ جانان شود دروغ	زعکس رنگ آن رخسار عین جان شود دروغ
بوقت دیدن روش نه بیند دیده ام خود را	عجب گر هیچ عاشق را بدین امکان شود دروغ
گر از عارض برافشاند سواد عنبرین گیسو	بزیر کفر زلفش لعل ایمان شود دروغ
بدور چشم مخمورش جهان مستند و من مستم	ندانم هیچ هشیاری درین دوران شود دروغ
چو زلف در دل و بند مشتاقان شده	از آن آشفته گرد دل وزین حیران شود دروغ
دگر گوید که بنمایم جمال عالم آرا را	درین امید سرتاپای مشتاقان شود دروغ
برای عید وصلش قاسمی قربان شود آری	که در آنجا چه عیدی اندرین قربان شود دروغ

ایضا له

آینه تیره شد ز چه تیره است آینه	چون زنگ روی دوست ندارد هر آینه
مرآت دل بمصقل ذکر پاک کن	تا روی دوست را بنماید معاینه
جف القلم بما هو کاین تمام شد	تفصیل یافت صورت اجمال کاینه
دوشینه شب که اول مه بود و عید بود	آن یار غار بود و بار دم سر آینه

کردم سلام گرم وزدم بوسه بر رکاب | هیچ التفات قلمدی اولیشه کدای نه
هرکس زکوم کون صدایی شنیده اند | آواز یار غار شنیدم صدای نه
خوشدل شدم زمغلط آن واددل | جانم نجات یافت زهجران پانه
میخواستم بگوی توآیم نجاک بوس | ره نیک دور بود ومرا زور پای نه
گفتم که قاسمی بوصال تو راه یافت | درخنده گفت یار گرامی که جای نه

وله

گم کرده‌ایم راه وندانیم بیگاه | زآنسو کجا رویم که زآنسوترست راه
شب تا سحر زگریه ما هیچکس نخفت | تا روی دلفروز تو دیدیم صبحگاه
مستان جام عشق تو بودند جان و دل | پیش از بنای مدرسه و رسم خانقاه
خواهی که قرب یابی در حضرت وصال | از ما بغیر حضرت ما مقصدی مخواه
جانم بسوخت ز آتش حیرت که آن صنم | بر بیدلان گذشت و نکرد این طرف نگاه
دی میگذشت جمله جهان بر تفرش | از سوز عشق پس که برآمد فغان و آه
برجان قاسمی نظری کن ز روی لطف | زآن پیشتر که آینه دل شود سیاه

وله

روی مه را طلوع دادی زلف میگون تا بدم | گلبن جان را ز جوی وصل آب ده

گر تو رد آشنایی وقت را فرصت شماد | باده پیشان دفتر تزویر را بر آب ده
توبه کردن در حقیقت بازگشت دل بود | گر یقین همراه داری دل بدان تواب ده
عاقلانرا بر سریر عزت و دولت نشان | عاشقانرا در صبوحی باده‌های ناب ده
سیل عشق آمد فروشان دم مزن هشیار باش | هر تعلق را که پیش آید بدو سیلاب ده
گر همی خواهی که در خوابش ببینی ناگهان | دل بدو تسلیم کن پس دیده‌ها با خواب ده
هر کسی را نام ده در خورد او ای قاسمی | نام عشق لاابالی عجب العجاب ده

ایضاً له
۱۶۵

ساقیا عذر گو باده بمستان ده | می بمستان بخش و توبه بهشیاران ده
نیک بیمار فراقیم و ز پا افتاده | از شفاخانه تو شربت بیماران ده
اهل دل شربت وصل تو خریدند بجان | ما بضاعت چو نداریم بما ارزان ده
هرکس از شربت سودای تو سرمست شدند | جان ما را ز کرم شربت استحسان ده
گر تو خواهی که میت فاسد و کاسد نشود | باده خم الهی بخریداران ده
ساکن کوی ترا روضه رضوان فرمای | عاشق دردی ترا جنت جاویدان ده
قاسمی عشق این راه نپند خود را | زود باش و بکفش آینه رخشان ده

ایضاً له

پر گشت جهان از می گلرنگ مغانه / روزی می آرید و بیارید بهانه
در مدرسهٔ عشق تو مات خوابیم / در بحث قدیم و حدیث حدثان نه
هر دل که توجه بتو دارد بهمه حال / جان از بر کاینده ز وسواس زمانه
گر جرم و خطا عفو کنی آن کرمت / از تو کرم آید همه ای شاه یگانه
ما رو بتو داریم بهر حال که هستیم / گر مسجد و گر کعبه و گر دیر مغانه
مقصود همه عشقست و گرنی بجز از عشق / هر چیز که باشد همه افسون و فسانه
صیاد ازل ناوک تقدیر چو انداخت / مقصود دل ماست که دل بود نشانه
خوش میروی ای دوست و دامان بکرابات / با زمرهٔ زیبا سیه و کاکل زده شانه
هر کس بهوایست درین کوی دو آلای / قاسم سیه و شاهد و با چنگ و چغانه

وله

بپای ماه کنعانی بپای شاه فرزانه / نمیدانم چه میگویم که عقلم گشت دیوانه
عجب حیران و سرمستم بگیر ای جان و دل دستم / که از مستی و حیرانی نمیدانم ره خانه
بکوی عاشقی پستم چو نون افتاده در شستم / ز سودای تو سرمستم چه جای جام و پیمانه
اگر در کعبه و دیری رهین روی تو غیری / همه ذکر تو افسون شد همه فکر تو افسانه
بیا و خانه گلشن کن بیاد دین روشن کن / تو شمع مجلس جانی و جانها جمله پروانه
در آ در وادی حیرت برای هیبت و قربت / رها کن شیوهٔ غفلت چو میدانی که میدانه

امید قاسم مسکین بجانانست پیوسته / که آن دلدار موری را ز مویی برنجانه

ایضاً

ز مستی مرده ام الحمد لله / بجانان زنده ام الحمد لله
ز فضل و رحمت و توفیق یزدان / بدو ره برده ام الحمد لله
ز جام مصطفا شرب الهی / مصفا خورده ام الحمد لله
تولای محبوبست واز خود / تبرا کرده ام الحمد لله
درخت وصل را از باغ فضلش / ببار آورده ام الحمد لله
ندارم پرده با معشوق از خلق / اگر در پرده ام الحمد لله
ز قاسم پرده در پیش دل بود / قفا شد پرده ام الحمد لله

۱۶۶

عزیز قایل چه گفت الله / قولت لا اله الا الله
گفت در کون کاینا ما کان / همه بر وحدتش شد گواه
لا چو شد نهنگ بحر محیط / چیست الا جمال عزت و جاه
لا و الا چو جمع شد با هم / شد عیان ز قول رسول الله
بلای عشق خبر عه دیگر / که جهانرا ز ذات ثبت پناه

همه گستان تو عقول و نفوس / همه حیران تو سپید و سیاه
قاسمی را بلطف خود بنواز / یا عمادی علیک یا سواه

وله

پیش از بنای مدرسه و رسم خانقاه / از نور روی دوست بدو برده ایم راه
جان بود و جام بود و می ناب ارغوان / روی که پیش او خجلت آفتاب و ماه
آرم دلی که از همه آزاد و فرد شد / جز روی دوست روی ندارد بهیچ راه
یک لحظه از شاهد دوست دامان / در خود نظر مکن که غیورست پادشاه
در زمره همان که چو غوره پیش شوی / الا الله از نگوی بگوست لا اله
در مصر کاینات عزیز جهان شوی / گر یوسف دلت بدر آید ز قعر چاه
از عجله دور باش و توانی روا مدار / ای دل صبور باش که دولت بیگاه
معشوق من مسوز مرا پیش ازین که من / از جور تو بحضرت عشق آورم پناه
مستست قاسمی و بره راست میرود / از تنگ طعنهای رقیبان رو سیاه

وله ایضاً

بر بیدلان گذشت و نکرد این طرف نگاه / ما نیم در زمانه دلی و هزار آه
ای پادشاه حسن که جانها گدای تست / دلها نگاه دار که اینست شاه راه

سودای چشم مست تو در حد ما نبود / دل بر امید آن کرم افتاد در نگاه
از پا فتاده ام من درویش دستگیر / ای رهنمای دل بکه آرم دگر پناه
روی تو مصحفست ز آیات دلبری / قد فاز من رآه و طوبی لمن تلاه
سرمایه سعادت جاوید عاشقیست / یا معشر السعادة حیوا علی الصلاه
بی روی تو که مردم چشم زمانه است / در چشم قاسمست جهان سر بسر سیاه

وله ایضاً

از مسجد و میخانه و ز کعبه و بتخانه / مقصود خدا عشقست باقی همه افسانه
بنما رخ زیبا را تا فاش بگویم من / قد اشرقت الدنیا من نور محیانه
هر کس صفتی دارد با خود ز ازل آورد / تو عاشق حسن خود من بیدل و دیوانه
ای قبله جان من وی جان و جهان من / دیدار تو می بینم در کعبه و بتخانه
دلدار مرا گوید خود را و مرا وادان / من سوزم و تو تا کی من شمع و تو پروانه
گر نور یقین با تو همراه شود بینی / آن خواجه نمی میرد این بنده نمی ماند
قاسم تو قصور خود و احسان خداوند / می بینی وی بینه بیدا نه و بیدانه

روآت دل شکسته ای گنج جاودانه / جان را وحید کردی آخر بهر بهانه

شب بود قوت ما روزت قدرا	ماست جام عشقیم از بادهٔ شبانه
رحمی کن ای طبیبم وی دلبر حبیبم	بر روی زعفرانی بر اشک دانه دانه
کشم نشان زلفش با ما که گوید آخر	هر جا مد تقی بود کردند ذکر شانه
گر عاشقی و فردی در راه عشق فردی	گر آه دردمندان گو سوز عاشقانه
از سر قاب قوسین آخر چه فهم کردی	با مصطفی خدا را سریست در میانه
گو سر عشق جویی قاسم ز دل طلب کن	گنجیست بی نهایت بحریست بی کرانه

ایضاً

همه لذت همه شهوت همگی رد شده	پیش ازین نیک بدی خواجه ولی بد شده
چه فتادت که درین جاه بلا افتادی	آدمی زاده‌ای اما بصفت دد شده
پیش ازین ساده و صافی بدی اکنون هیچی	گر برین رقعه خیالات مشعبد شده
غالبا گر صفت عشق ترا ابر هست	همه بر زر زده جمله فرزد شده
پیش ازین تربت سر من تنها بودی	این زمان تیغ جگرسوز مهند شده
هیچ شک نیست که تا که بوصالش برسی	چون تو از هر دو جهان پاک و مجرد شده
قاسمی عشق طلب از حق و مستان باش	چونکه در قاعدهٔ عشق مسرمد شده

گر تو از مستان عشقی در وله	یار یکدل بزیار ده دله
تو از آن او و او زان تو شد	کان لله گفت و کان الله له
گر نداری آتش سودای او	دیگ جانت از چه شد در غلغله
راه انصاف این در عاشقی	جان ما را بودن از ما در گله
گر روان آشنای عشق شد	خوش برو همراه او در هر وله
قافلهٔ عشقست مردان خدای	اندرین ره پیشوای قافله
وقت کوچیدن رسید ای دوستان	همرهان رفتند و ما در مرحله
گر شدی از آستان بایزید	چون فتادی ناگهان در غلبله
قاسمی این شیخ ما خلوت گزید	تا نماند جان او در مشغله

وله ایضاً

١٦٨

ای کمالات نعت غیرت جاودان انداخته	جان ز شوق تو کله بر آسمان انداخته
یک سخن گفته ز راز خویشتن با عاشقان	شور و غوغا در زمین و در زمان انداخته
هر زمان از شوق رویت عشق در شور اوج	جان و دل را در محیط بی کران انداخته
ارغوان گفته وصل ما بیابی غم مخور	زین حکایت صد عرق بر ارغوان انداخته
قعر دریای کمال از ناگهان موجی زده	مستعین را در مقام مستعان انداخته
بی نشانت آن حبیب ما برای باز یافت	صد حدیث با نشان در بی نشان انداخته

یک کرشمه کرده با خود از برای خویشتن — قاسمی را در بلای جاودان انداخته

وله ایضاً

در میان همه خوبان بت ما از همه به — همه صاف‌اند ولی او بصفا از همه به

من که با صورت زیبای تو حالی دارم — صورت حال من رند گدا از همه به

عاقلان جون همه در بند سر و دستار زند — رند سودا زده بی‌سر و پا از همه به

ماه‌رویان جهان شیوهٔ مجنونی را — همه دانند ولی دلبر ما از همه به

دلبرا عکس تجلی رخت در عالم — همه را نور بصر داد و مرا از همه به

درد ما را که طبیبان نشناسند علاج — پرسش یار گرامی بدوا از همه به

گرچه قومی بوفای تو ز جان بگذشتند — قاسم سوخته در حسن وفا از همه به

الا یا ایها الساقی مرا جام مصفا ده — که ان ابرو بترم زد ز ذوق تیر مژگانش

سوال کردم از جانان که جون خواهد وصال جان — زبیم درد هجرانش ز مو باریکتر گشتم

سماع مجلس رندان جنان گرمست در وحدت — که گر مستی و قلاشی ز رز چه و توبه ما بر

بسر غلطیدم و گفتم فدایت باد جام زده — جواب من نخواهی داد خوش خندید و گفتا نه

جو روز وصل یاد آرم شوم در حال زان زهر — که نشناسند نیک از بد نیند اند که از مه

گهی در شهر و گه در ده چه سرگردانم ای ساقی — می جون ارغوان در ده اگر در شهر اگر در ده

حریفان جمله مخمورند و هنگام صبوح آمد — بیا ساقی کرم فرما قدم بر چشم قاسم نه

وله

بیا ای ساقی جانها قدح باده بمن ده — بیش چمن نکه دار حسن را بچمن ده

گر تو خواهی که فغان از ذرات برآید — شمع رخساره برافروز و سر زلف شکن ده

یک زمانی خبری گوی از آن شاه جهانها — صفت در گرانمایه بدریای عدن ده

هر کسی را ز شرابات مصفا قدحی بخش — جو رنگ نوبت بمن آید قدح دردی دن ده

سخنی گوی از آن نرگس دل‌افروز بعاشق — خبر باد بهاری به گلستان و چمن ده

می گم یاب بمن ده قدح ناب بمن ده — گل سیراب بمن ده سخن بت شکن ده

قاسم از عشق تو مست و در آتش هجران — زلف از چهرهٔ برانداز جهانی بفتن ده

وله ایضاً

١٦٩٠

تا کرده‌ام سنبل مشکین نهاده — بس داغها که بر دل مسکین نهاده

بر عارض تو زلف سمن ساجه حکمت — یعنی بجنب فاتحه آمین نهاده

از بهر غارت دل و دین شکستگان — بر سیم تر کلاه زرین نهاده

کحلیست نوربخش خیال جمال تو — در پردهای چشم خدا این نهاده

جانها چه یافت رحسن کلام تو … دور زیر لب چه شیوه شیرین نهاده
زان خال نازنین تو بر روی دلفروز … طغرای مشک بر گل نسرین نهاده
فریاد جان قاسمی از آسمان گذشت … زین جورها که پیشه و آیین نهاده

ایضاً له

این شناسی که از آن شهر و دیار آمده … لیک هرگز نشناسی بچه کار آمده
تو از آن منصب بچون بغام جه و جون … شاهبازی مگر از شهر شکار آمده
جوهر جان ز نقد عیاری کم بود … بدرم خانه جان بهر عیار آمده
چه ای غنچه پیکان صفت خضر لباس … جانب گل شو و گل گر زده خار آمده
همچو دان بدمی هر دو جهان از درباز … چون درین دیر فنا بهر قرار آمده
سر و کار دو جهان در گرو کار تو بود … الله الله که جه خوش بر سر کار آمده
آه ای جان گرامی بچه نامت خوانم … صدر اعیانی و در صفه بار آمده
تو بمعنی دو جهانی و جهانی دیگر … در صورت اگر زار و نزار آمده
آل تمغای جهان عاشق توقیع تو شد … قاسمی یک تمکین و وقار آمده

وا یار دیث اندر گاه و بیگاه … جو ساغر همدم و جون سایه همراه

ازین نزدیکتر نزدیک نبود … دم از دوری زدن در قرب درگاه
ولا از پرتو انعام عامش … تجلی دایمی شد دائم الله
اگر ترسی بگیر از این کو … که شیر اتند اینجا در کمینگاه
درین ره که مطیعی جای شکرست … و گر داری خطا معذرت خواه
تجلی خدا ناگاه آید … ولیکن بر دل مستان آگاه
دریغا محرم همدم ندیدم … دلی دارم مسلمانان و صد آه
دل شوریده درمانی ندارد … مگر فانی شود در قرب آن شاه
بیازم پیش آرزوی دل افروز … اگر جانت اگر مالت اگر جاه
قلندر جون مجرد بود خوش رفت … ز دنی تا بعقبی طاب مثواه
ز عالم فارغ آمد جان قاسم … بلند آنرا نباشد فکر کوتاه

ایضاً له

۱۷۰

ای آفتاب روی ترا پرده دار ماه … بر جمله دلبران جهان خسروی و شاه
ما گر کنیم طاعت و گر معصیت کنیم … جانها ز لطف و ز کرم تست در پناه
دنیا بشور آید و عالم تبه شود … آندم که بر عداوت من کج نهی کلاه
ای سرو نازنین تو تیر روی دمی … خوش باش دار بسوی غریبان کنی نگاه
زبان عشق هر چه که باشد بدان دوم … ما بنده ایم وصلت عشق تر باد شاه

در راه عشق گشتن و آویختن بعقد
رنگی دگر نباشد بالاتر از سیاه

کفتند عارفان که ادب را نکاه دار
از قول اهل مدرسه دیر خانقاه

مقصود هر دو کون ببخشد بیک زمان
از دوست غیر دوست مرادی دگر مخواه

تو بادشاه عشقی و قاسم کدای تست
دلها نکاه دار که اینست شاه راه

ایضاً له

اتش عشق تو شوری در جهان انداخته
ره روان را جمله از کام و زبان انداخته

در میان عاشقان لا ابالی سالها
عشق تو روزی بطرزی در میان انداخته

تیغ زهر آلود قهرت عالمی بر هم زده
عاشقان را در بلای بی امان انداخته

بوی تو بکذشته از افلاک و انجم در زمان
غلغلی از عشق در کروبیان انداخته

نام تو بشنیدم جانها بس کلاه شوق
هر زمانی از زمین بر آسمان انداخته

از برای سکه تلوین معنی جاودان
زنکیان را در میان رومیان انداخته

لطف جاوید تو دایم جان ما افروخته
قاسمی را در میان عاشقان انداخته

ز نور روی تو پیداست سر سبع مثانی
ز چشمه تو هویداست آن لطیفه که دانی

ز خواب جهل و ضلالت خلاص داد دلم را
صفیر بلبل غیرت ز کلستان معانی

بپرس من که من آزاد سرو باغ جهانم
مگو حدیث بهاران که از قبیل خزانی

حدیث حق چو شنیدی چو موم باش بفرمان
که کاوقت تحکم برای منع معانی

ز قصه های تو روشن حدیث اول و آخر
ز غمزه های تو ظاهر رموز سر نهانی

ایر باده شوقت هزار جان مصفا
رهین دردی دردت هزار عاشق فانی

بحق روی چو ماهت بحق زلف سیاهت
وا ز من بستانی بهر صفت که تو دانی

تو آفتاب عیانی چو جان و جهانی
فدای جان تو بادا هزار جان و جوانی

شدست قاسم بیدل ز نور روی تو حیران
بهیچ چیز نمانی چه کویمت بچه مانی

وله

۱۷۰

خوشدل شدم که دادم دل را بدلستانی
بایم در هوایش دری و داستانی

از زلف او چگویم سودای خانه سوزی
از چشم او چگویم از باده سر کرانی

سیمرغ قاف قربم از آشیان برین
برخاک آستانی دادیم آشیانی

من از جهان عشقم وز دودمان عشقم
آراسته جهانی وز ختم دودمانی

دانی که ملک جاوید اندر جهان جیست
عینی که باز باشد پیوسته در عیانی

کر ترک عشق خواهی از خویشتن فنا شو
نشنیده باشی از کس زین راستر نشانی

ای عاشق سبک رو در لعل عاشقی رو
باشد ز شهر هستی یابی دمی امانی

کر کویدم که دل ده دل را فداش سازم
چون کویدم که جان ده جانرا دهم روانی

بگشای حجرت تا ببینی از حقیقت
بر شاه راه وحدت پیوسته کاروانی
گویند عاشقی را در خفیه دار اما
پوشیده چون توانم سری ز غیب دانی
از قاسمی چه پرسی کان دردمند مسکین
هر جا که هست دارد روی بر آستانی

و له

صلای کافری و غارت مسلمانی
در آن زمان که ز رخ زلف را برافشانی
بدام زلف تو افتاده است این دل من
گذشت عمر عزیزم درین پریشانی
فغان و ناله برآید ز عالم آدم
اگر تو سلسلهٔ عشق را بجنبانی
اگر ز مشرب عذبی بجان و دل شنوی
صدای بانگ انا الحق صفیر سبحانی
کنون که وقت رحیلست دل بخود بسپار
که میر طبل و کوفت کوس سلطانی
اگر تو مرده دلی رو بروی جانان آر
که زنده دل شوی از جلوهای ربانی
ز قاسمی نفسی گر قبول خواهی کرد
بهیچ حال نرنجی و هم نرنجانی

ایضاً له

صلای یار گرانمایه سبکروح جهانی
نظر لطف تو مستبشر ابواب امانی
علم از کوه برآمد غم و اندوه بسر آمد
ز خدا صد خبر آمد که تو محبوب جهانی
صلای صوفی سرخوش تو بیا از ره سرکش
نرود جز ره صورت ببرد ره بمعانی

تو نه چارده باشی نه که خود در آشنایی
ز جمال تو هویدا صفت سبع مثانی
صلای ساقی محترم بیا آن جام دمادم
دل و جان باز خرا ز غم کشته ز رم دلانی
همه صبحی و صبوحی همه فتحی و فتوحی
لک قلبی لک روحی همه عقلی همه جانی
قاسم از تیغ ملامت برآید بخوری غم
مکن از دوست شکایت که تو مستوجب آنی

و له ایضاً

تو و هم دل ریشی و راحت جانی
دوای درد دل بیدلان نکو دانی
کمال حسن ترا گر بصد زبان گویم
بحسن و لطف و ملاحت هزار چندانی
در آن زمان که براندازی از جمال نقاب
نصیب جان و خرد حیرت و حیرانی
بگوش جان جهان ذکر خویشتن شنوی
بصد هزار زبان مدح خویشتن خوانی
تبسم تو دلم را بسوخت و گریان ساخت
ترا طراوت بادا که نار خندانی
توان شنید اگر عاشقی بگوش روان
بیان مجلس مستان خروش سبحانی
هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد
که شمع مجلس انسی و نور اعیانی

۱۲۳

صلای دوست چگویم که تو محبوب جهانی
همه سعدی و سعادت همه لطفی همه جانی
بتو چشم شما روشن ز تو جانم شد گلشن
همه فتحی و فتوحی همه امنی و امانی

بچه وصفت کنم ای جان که تو از وصف بروی — تو بصیری همه بینی تو سمیعی همه دانی

قدرش را نتوان یافت که معذور ضعیفی — قدرش را نشناسی که اسیر حد ثانی

زجمال تو مطرا همه اعیان همه اکوان — زجبین تو هویدا اثر سبع مثانی

بجز از خاک درت رابدو عالم نفروشم — اگرم پیش بخوانی وگر از پیش برانی

دل قاسم زشراب تو خرابست چگویم — هم ازان جود تو باده هم ازان لطف اوانی

وله

بدرویشی دلی گر بود جانی — مسجل شد بملک دلستانی

ورا در کوی مستان خانه ایست — مبارک مسکنی خوش خاندانی

چه سود از جلوهای حسن شاهی — چو نبود در میان عین عیانی

اگر دو چی دولت باروی یارست — مبارک ساعتی فرخ زمانی

بتنها قطع این ره نیست ممکن — مگر در صحبت روشن روانی

نشان پرسیدی از محبوب جانها — چگویم من نشان بی نشانی

وصال دوست میخواهی فنا شو — ازین بهتر نباشد امتحانی

چنان مستست جان کز فرط مستی — زجانان درد میخواهد دوانی

حریفان غافلند از ذوق و کیفیت — بگویش غافلان گوید اذانی

ورا ساقی پیاپی جام دارد — شدم از دست ساقی الامانی

که باشد قاسمی برخاک کویت — فقیری ناتوانی کس مدانی

باروی دلفروزت عیشست جاودانی — ای منبع مکارم وی معدن امانی

عیشست جاودانی کرده زروی بدانی — بر حسن شعشع گیسوی ارغوانی

ازجان خبر نداری انکار عشق داری — باتو کسی چگوید ای مرد کنده لانی

در بند هر دو عالم بگشاد عشق محکم — در بند ده نبودی در بند آب و نانی

جان سه یار او را ثالث ثلاثه گوید — ثالث چگونه باشد او را که نیست ثانی

چون خامه ام براندی رفتم بسر چگویم — خوش باشد ار زمانی چون نامه ام بخوانی

گفتی که روزکی چند در هجر ما بسر بر — اوی محال باشد بی دوست زندگانی

گفتم به پیر غافل چون زین جهان برون شد — تا خود چگونه باشد احوال آن جهانی

زنهار جان قاسم در خویشتن مشو گم — بر فطرت یقینی در حضرت عیانی

ایضاً

۱۷۳

بیا بازا به بیهودی ولیکن پیش و پیاوانی — بهایه خوانم اما بهایت را نبیدانی

مسجان سر بده گردن مترس ازجان مترس ازتن — درآ در وادی ایمن اگر موسی عمرانی

ملرزان دل مترسان جان بترس از حضرت جانان — توجه کن بدان سلطان بوقت آنکه درمانی

سراسر حسن و خوبیها از آن تست ای زیبا
اگر گویم صفاتت را ز حسن خود عجب مانی

ز خود بگذر که تو جانی چه جای جان که جانانی
رسید از ماه تا ماهی غناییهای ربانی

ز شیطان شهر ایمن شد بلا و فتنه ساکن شد
چو آمد بر سر کهسار سنجقهای سلطانی

چو عالم را بقایی نیست سلطانیست درویشی
چو دولت را وفایی نیست درویشیست سلطانی

دلم را برد و جانم برد و دین خواهد کجا گویم
مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی

الهی رحمت و جود تو از اندازه بیرون است
بقاسم رحمتی فرما که حنانی و منانی

ایضاً له

گر جان بهوای تو گرفتار نبودی
جان و دل ما طالب دیدار نبودی

گر زانکه بحق واقف اسرار شدی خلق
منصور انا الحق گو بر دار نبودی

تکفیر نکردی سخن اعظم شان را
گر مفتی ما بر سر انکار نبودی

گر جانب عاشق نشدی میل جبینان
عشاق ترا گرمی بازار نبودی

از نقش دو عالم بندی حاصل و محصول
گر زانکه دلی واقف اسرار نبودی

گر زانکه پس پرده ندیدی رخ او را
خود را ز پس پرده پدیدار نبودی

گرد دور و تسلسل ننمودی رخ و زلفت
عشاق تو سرگشته چو پرگار نبودی

گر عشق نبودی و غم عشق نبودی
یک جان بجهان عارف و هشیار نبودی

قاسم اگر این جان نبدی آینه حق
جان را بر او پایه و مقدار نبودی

ایضاً له

در خاکدان مباش که خار جهان شوی
در دوغ پیر کن که جهان آن در جهان شوی

در خاکدان دهر بمان ای اسیر خاک
آن به بود که طایر عرش آشیان شوی

پنجاه ساله طاعت خود را قضا کنی
گر یک نفس مجاور دیر مغان شوی

در پی روی نفس و هوا پیش ازین مرو
ز عشق و امان که زیان در زیان شوی

عشقت نوبهار و خزان از فراق گشت
ترسم که نوبهار قرین خزان شوی

دار الامان عاشق عشقت بی خلاف
اندر امان شوی چو بدار الامان شوی

تا هستی تو هست نگیرند بر کفت
گر زانکه جام ناب می ارغوان شوی

باز آی از هوا و هوسها که عاقبت
با زسفید صفحه صدر جهان شوی

پیری و ناتوانی و ضعفت قاسمی
باشد مگر بدولت وصلش جوان شوی

ایضاً له

۱۷۴

ای آتش سودای تو در جان جهانی
وی از تو بهر گوشه خروشی و فغانی

از درد تو خواهم که دمی زار بگریم
گر زانکه بجانم دهی این آتش امانی

هر کس بجهان مرتبه دارد و مالی
ماییم و هوای تو و سودازده جانی

منعم مکن از بنگرت زانکه نشاید
زان حسن دل از وی تو منع گرانی

گرنی تو زبان کرد ... ندا تند | در مذهب ما بد ترا زین نیست زیانی
در دوزخ اگر پرتوی از حسن تو تابد | دوزخ شود از پرتو روی تو جنانی
گر خوان غمت قوت شود از دل قاسم | فریاد برآرد که دو صد کاسه بنانی

وله

بتو جان کجا بردی که تو شاه بی نشانی | ز تو کجا گریزد که تو معدن امانی
همین خوشست جانم که سگ در تو باشم | چکنم چه چاره سازم اگر از درم برانی
به ثنای تو زبانم نرسید گنگ گشتم | پس ازین مگر بگویم بزبان بی زبانی
بچه نسبت کند جان که شدست در تو حیران | بتو هیچکس نماند تو به هیچکس نمانی
بگشا دگر سنبل بنما رخ ازل را | بعدم فرست اجل را که حیات جاودانی
شب وصلت حبیبان چه محل ازین رقیبان | بمیان جنت ای جان چه غمست از زبانی
قدحی شراب دردِه که بروزگار پیری | هوست قاسمی را دو سه هفته جوانی

فله ایضاً

جراحت دل من ناز کرد دلبر جانی | که هر جدید درو لذتیست وین تو ندانی
پس از مجاورت جاه دید یوسف کنعان | بمصر عالم صورت تجلیات معانی
ترا ز ذوق ملامت خبر کجاست که دایم | میان نفی و عزت رهین امن و امانی

سعادتی که تو داری بوصف ذات نیاید | حیات و صحت و عرفان جمال و عشق و جوانی
بگوش تا بشناسی کمال نغمت منعم | رموز دفتر گلشن خان بخوان که بدانی
اگر تو یوسف جانی ز حبس تن بدر آی | باتفاق عزیزان عزیز مصر دو جهانی
خموش قاسم ازین بس بگوش راز درون را | ترا چه شد که همه آه و سوز و درد و فغانی

ایضاً له

چه غمست از غم چو تو در میانه باشی | غم جاودانه باشد چو تو در میان نباشی
می فیض فضل جانان برسد بکام جان ای | اگر از میان گریزی و گر از کرانه باشی
اگر از غرور مستی نرسی بملک هستی | تو کجا حریف آن رطل می مغانه باشی
سخن از سر صفا گو ز صفات یار ما گو | چه شدست چه بود تا کی همه فسانه باشی
همه ذل و پستی تو ز چه در پستی تو | چو ز خویش فرد گشتی بجهان یگانه باشی
نفسی نکو نظر کن تو ز خود بخود سفر کن | که تو هم خزینه داری و تو هم خزانه باشی
بیابان دشت و صحرا بکنار جوی دیدم | چو بشهر باز جویم بمیان خانه باشی
ز قبول خلق پستی بهوای خود پرستی | اگر اینچنین بمانی صنم زمانه باشی
بهل قاسمی که مرغان همه طالبند و عدوان | بچنین زمان نمانی بکه در آشیانه باشی

ایضاً له

زمانی یار شو گر یار باشی / اگر با ما نباشی با که باشی
دلم را از تو دوری نیست ممکن / که جان از خواجه و خواجه ز جان باشی
چو وردان با معاد خویش رفتند / تو مر پوشیده در فکر معاشی
خبر از دعوت جانان نداری / که هر دم خاطر تو می‌خراشی
چو جانت نیست چه دلداری خویش / که گوئی اندرین حالت تماشی
چو وردان سر خود پوشیده دار / مگو از قصه لاحی و واشی
بهر حالت که هستی قاسمی شکر / گناه در داد او مشرک نباشی

ایضاً له

شب عیدست و ما عاشق چگویم قصه دوری / بصد دفتر نشاید داد شرح درد مهجوری
توحدت نیک نی حق را برای جنة الماوی / برو جان عزیز من نه عاشق که ز دوری
ز حق عدا جدا گشتی یا طلا آشنا گشتی / نمی‌بینم ترا عیبی بجز سودای مغروری
کسی را در جهان نبود و گر باشد نهان نبود / چنین سرمست و هشیاری چنین مستی و مستوری
ز رسم توبه و تقوی دل مسکین بجان آمد / بیا ای ساقی باقی بیار آن جام منصوری
خطا بس نیدانی جای آتش را نمی‌بینی / بدین خوبی و بینائی عجب دوری عجب کوری
اگر چون قاسمی گردی تو مقبول جانانی / وگرنه همچو محرومان ز سر این سخن دوری

وله

میسر نشود عاشقی و مستوری / بوصل راه نیابی بوصف مغروری
اگرچه قبله شهری ازین حدیث ملاف / که این سخن ز تو دورست و این سخن دوری
بعشق راه نیابی بگنج و مال و منال / اگر بگنج فریدون و جاه فغفوری
چو آفتاب رخ یار در جهان پیداست / ولیک چند غلطست علت کوری
رسید نعمت و عشرت رسید دولت و ناز / که می‌خورند عزیزان و لی بدستوری
مرا بقرب جناب تو آشنا سی ده / بجان دوست که آشفته‌ام ز مهجوری
بیار ساقی جانها که قاسمی تشنه است / شراب ناب انا الحق ز جام منصوری

ایضاً له

۱۲۶

ای عشق دلفروز که شاه مظفری / دلرا نگاه دار که سلطان کشوری
گر گویدت که و شد راهی عجب مدار / ما راه می‌رویم و درین ره تو رهبری
جانرا بکف نهاده و در گوش زنان نیست / این راه می‌رویم بوصف قلندری
در راه عشق رسم تکلف ز راه نیست / محکوم عشق گردی اگر خود غضنفری
گر یار گویدت که دل و جان و سر بباز / تسلیم راه باش و مکن فکر سروری
ما بنده توایم بهر جا که هست / و ز شان تست قاعده بنده پروری

باری ز روی لطف نظر کن بما سمی — ای آفتاب روی ترا ماه مشتری

ایضاً له

جراحات دلم را تا نگردان یار روحانی — کما در هر جدیدی لذتی داریم اگر دانی
طریق عشق ورزیدن ز جان خویش ترسیدن — محال اوست نا ممکن چو در بند امکانی
گهی از چشم مخمورش بحق رازم زهی مستی — گهی در زلف او پیچم زهی سودای طولانی
و اگر گویی که بانی سعادتهاست عشق ما — چه سازم چاره چون درد لغرابی یکنه بانی
بدر در دوست بیرون شو ز دینی زانکه در عقبی — غلام خاص آن باشد که دارد داغ سلطانی
چنین بر آستان دوست باید سود و فرسودن — جبین بر درد دان بیش کار خود به پیشانی
ببزم عاشقان صوفی ملاف از ورد و تسبیح — میان مجلس رندان چه جای این گرانجانی
برآور از گریبان سر ببین کز پرتو رویش — دو عالم شعشعانی شد چو سر در گریبانی
چه گردی وجه غافل که در سر عمر ندانستی — رموز سر فانزا ز تسویلات نفسانی
بیان دین و ملت کن بمعنی گر خلیلی معنی — ید بیضا عیان فرما اگر موسی عمرانی
ز کان الله خبر داری بگو کان چیست در کانی — ز صد گوهر یکی بنما اگر در اصل ازین کانی
بپای عقل شوان رفت این دریای بی پایان — نگر حیران شوی ای دل بحیرانی بحیرانی
دوای درد باطن را ز اهل نقل کمتر جو — که از تقوی سلیمان را ز اعجاز سلیمانی
هزار الله اکبر گفت جان من بحمد الله — که جامی نوش کرد از دست سلطان سبحانی

بیا ای عشق خوش حالت که هم ریشی و هم مرهم — تویی کشتی تویی دریا تو نوحی هم تو طوفانی
ز خود جو هر چه میجویی که هم دریا و هم جویی — تویی معشوقه و عاشق که هم جانی و جانانی
سخن گر ز روی حق باشد بر و کس را چه ذوق باشد — چو حق متفق باشد چه ترس از چه عریانی
ترا آینه چون گوید که زشتی و سیه رویی — چو از رویش خجل گردی از و چون نگردانی
مسلمانان به نفس و عرض و مال اند از تو نا ایمن — ز کبر ان مکن زی اما بقول خود مسلمانی
سواد ظلمت کفرست در سیمای تو پیدا — دل دانای درویشان بمجلسهای ایمانی
چو دونان بهر یکی نان ز یک منان مشو غافل — بیک منان توجه کن چو در بند دونانی
رضای حق نگردد جمع هرگز با هوای تو — نگر تا حلقه اقبال تا ممکن بجنبانی
اگر با عشق همراهی برو نوبت بزن شاهی — رسید از ماه تا ماهی عنایتهای ربانی
مگو مجنون منی را که بوصلش دست رس باشد — سعادت را که میداند مگر باشد که بتوانی
برو خود را نکو بشناس کاندر عرصه عالم — همه ز عند و تو اصلی همه جسمند و تو جانی
برو روصال جانبازی قاسم دید جانان گفت — سعاک الله وطوبی لک که در این عید قربانی

ایضاً له

١٠٧

جان نوروز و جان صد عیدی — عیدی عاشقان بن عیدی
راحت روح و نور اعیانی — اثمو سعدی و مستعدی
هر کسی را مقصدی دارد — ما و صهبا و جام جمشیدی

من بهر جام سر فرو نارم … خاصه بر جام تلخ نومیدی
باده خوردی حلال و توبه شکست … جرم بود این که جام خود دیدی
زاهد بی ریا و بی تزویر … بهتر از عاشقان تقلیدی
بر سر دار عشق انا الحق گوی … گر ز مستان جام توحیدی
عاقبت بر فغان گریهٔ ما … رحمت آمد اگرچه خندیدی
قاسم از کشتگان غمزهٔ تست … قلبی و روحی فداک یا سیدی

ایضاً

السلام علیک یا سندی … انت مولی سیدی و مستندی
در تو دل عاشقست و حیرانست … قد تحیرت فیک خذ بیدی
از ازل در تو مست و حیرانند … هرجا نها که شاهد ابدی
گرچه دل خرده دان و زیرک بود … گشت شد کش صمدت صمدی
همه ذرات شاهدند که تو … شاهد جان و واهب وجودی
چه لای منکر طریقت عشق … عاشقان ذبح اند و تو زبدی
منکر راه شیر مردانی … سگ به از تست اگر درین عددی
گفت حق صد عن سبیل الله … تو از آن زمره از آن صددی
قاسمی در بقای محض رسید … از تجلی حضرت احدی

ایضاً

ای آفتاب روی ترا ماه مشتری … جانش مباد هر که گذارد تو دلبری
راهیست بی نهایت و پیش آن دران گمنی … از سر سخن مگو مگر این ره بسر بری
ای جام اگر ز باده نداری تو چاشنی … من بر کفت نگیرم اگر کاسهٔ زری
این راه عشق شیوه است و هیبت … مامور عشق گردی اگر خود غضنفری
ای پادشاه عالم جان دل نگاه دار … دل کشور تو گشت و تو سلطان کشوری
اندر پناه ظل تو ایمن شدست دل … ای عشق جاده ساز که سد سکندری
عاجز شد از ثنای تو قاسم بصد زبان … گر هر چه بر تر آمد از آن نیز برتری

وله ایضاً

۱۷۸

مرا از پرتو روی تو هر لمعت دیداری … مرا از لمعهٔ روی تو هر لحظت انواری
اگر مقبول درگاهم امیرم خسروم شاهم … وگرنی در میان جان به پیچی عقد زناری
میان زاهدان رفتم عجب افسرده دل قومی … میان عاشقان دیدم عجایب گرم بازاری
میان دلخستگان رفتم دل و جان از حج کردم … بحمد الله که پیش آمد مرا یاری وفاداری
یکی را عشق ورزیدن یکی از عشق ترسیدن … نهاده حکمت و قدرت برای هر یکی کاری
همه مستند در دنیا همه کس غافل از مولی … که اندر شهر و در کوچه نمی بینم هشیاری

مگو از صوفیان رسم و عادت پیش ما دل / بود دینت چون میان به پیش قاسمی باری

ولە ایضا

درمانده ام از غم جدایی / ای عشق گره گشا کجایی
بیگانه مشو ز آشنایان / پیش ای که نیک آشنایی
دل غرقه بحر تست جاوید / ای گوهر فرد دلربایی
هر لحظه درود می فرستم / آندم که گسسته می سرایی
در موت و حیوة چاره سازی / در کعبه و دیر رهنمایی
در هر دو جهان بجود فردی / در ملک وجود پادشاهی
قاسم ز سر وجود برخاست / از جود تو میکند گدایی

ایضا له

غرق این بحر محیط دل شیدایی / غرق این بحر جان شو که از و بونمایی
میل پنهان فن ای دوست د کر بو کلیم / که کلیمی و ملکسای و فلک فرسایی
تا دل از زنگ هوا پاک نکردی هرگز / نتوان گفت که چون آینه روشن رایی
زکجا میرسی ای دوست چنین شنگ و لطیف / بکجا میروی ای یار بدین زیبایی
تو بس پرده و دلها همه غرق تو نهان / پرده بردار که خورشید جهان آرایی

روی آن یار بهر حال عیانست ببین / نقد را باش و ز ادراک و فردایی
قاسم از جام می عشق چو جان باقی / زاهد آباد و بکش باده جمی بجامی

ایضا له

۱۰۹

ای ماه معربد که کجایی و چه نامی / یارب بفدای تو و صد عمر گرامی
هر شیوه که بینم همه حسنست و ملاحت / روی تو ز روم آمد و زلفین تو شامی
پیچ و گره زلف تو ناگاه عیان شد / افتاد دل عاشق در بند غلامی
چون نام تو در نامه بدیدم شدم آزاد / جانم بفدای تو زهی نامه و نامی
از صحبت جانان بکجا میروی ای دل / زنهار از این خانه به بیرون نخرامی
از عشق گشاید گره بسته جانت / گر صد رغلطامی تو اگر بدر نمایی
قاسم نتواند که شکیبد ز تو یکدم / ای پشت و پناه دل ای جام و جامی

وله

اگر در طاعتی گر در گناهی / اگر چون کوه گران گر برگ کاهی
سبک را و گرانرا از حقیقت / نباشد ملک یزدان را تباهی
بغیر از دوست در عالم کسی نیست / که هم او اوست و او است الهی
جهدر کان وجه در شان جمله حقست / الهی گوی الهی گو الهی

بحق حق رامدان در هر دو عالم / اگر ور در می کر فرد رایی
ترا حیث ان اعرف تمامت / چو در فکر مال و بند جایی
چو شاهی از گدایی یافت قاسم / گدایی میکند در پادشاهی

ایضاً له

ای دل عشاق را بروی تو شادی / غایت مقصود و منتهای مرادی
در دلم آتش نهاده جوان گفت / هر چه نهادی بجای خویش نهادی
آتش عشق تو بود بادی دولت / باد روانم فدای آتش بادی
دولت وصل از چه نیست عظیم بلندت / از تو توان خواستن که شاه جوادی
جمله ذرات مست نور تجلت / تا تو خورشید حسن پرده گشادی
زلف ترا هر که یافت ضال مضل شد / روی ترا هر که دید مهدی و هادی
قاسم ازین می بجود دیا که دریغت / جانب محنت شدن ز معدن شادی

وله

فرودی باشد و تنگ وجودی / که نبود بخشش جودت در سجودی
واگوی چه میگو سیر چه گویم / ثنای شاهدی فردی ودودی
همه ذرات در رقصند ازین حال / نباشد این رواقص بی سرودی

سرود از عالم غیبت هش دار / سرود اعتدالی با شهودی
سرود اولیا اینست ای دوست / نه آنجا نغمه چنگی نه عودی
نی و دف بهر دو هم از ان عشقند / که باشد شان بهم گفت و شنودی
کسی کو منکر عشقت در راه / حیا شد جاحدی کوری کبودی
ز بود خود بفریادیم زنهار / چه خوش بودی که بود ما نبودی
ز قول قاسمی هر روز کی چند / روان می سازم از دیر دوردی

ایضاً له

١٨٠

چه لای جان گرامی ز کجایی وچه نامی / محیی جان و جهان ماحی آثار ظلامی
نامه عشق تو دیدم سخن نامه شنیدم / دل و جانم بفدای تو زهی نامه نامی
نامه عشق و محبت همه علم و همه حکمت / همه اسرار هدایت سخن حضرت سامی
کس ازین گونه کرامات ندارد بدو عالم / اهل سجاده و تسبیح و ریف می و جامی
دل و جان همه عالم ز تو والد ز تو حیران / بهمه شیوه لطیفی بهمه حسن تمامی
همه عالم بتو حیران شده صورت و معنی / چه لطیفی چه شریفی چه امامی چه همامی
تو مگو ترک خود بر آن واقف سر هر کز / اگر از زمره خاصی و گر از جنس عوامی
مشکلم کی شود ای دوست طریق تو که هرگز / در ره مذهب و ملت نه نظامی نه نظامی
بجهات متحیر همه جانها همه دلها / قاسمی کرد فدای تو همه عمر گرامی

ایضاً له

زنهار درین کوی بغفلت نخرامی — جویان خدا باش اگر مرد تمامی
بیرون ز ره راست طریقی بخدا نیست — گر پیر هری باشی اگر احمد جامی
شدست وجگرسوز و جسمان تا ز بجدی — کس را نبود دسترس که برسد که چه نامی
ایمان همه تسلیم و همه صلح و صلاحست — با ما چه بجنگی بلا ای پر تمامی
آنجا که تمامست همه کار بکامست — من با تو چگویم که نه خاصی و نه عامی
قرآن ز خدا آمد و سنت ز پیمبر — گفتند سلف قصه این نامه نامی
از اهل دلی باز بپرس که درین راه — کس را خبری هست از آن یار گرامی
مقصود ز اسلام و ز تسلیم همین بعد — باقی همه الفاظ و اشارات و اسامی
قاسم ز جهان معرفت دوست مرادست — گر حق نشناسی چه نظامی چه گرامی

ایضاً له

جز ذوق نیستی یابی که هستی — بیالا کی توانی شد که پستی
بدان صوفی صاف این مسلک راه — ز ما دوری اگر از خود نرستی
بسی با عاقلان همراه بودی — ولی با عاشقان کمتر نشستی
اگر رودی ازین عهد برون آی — که اندر عهد روز الستی

همه یاران بمنزلگه رسیدند — تو غافل مانده در بت پرستی
چو دولت چیست آفرینت برگو — چو دیگ عاشقان در غلغلستی
بیا قاسم دل از اغیار بردار — توجه کن بحق هر جا که هستی

ایضاً له

۱۸۱

فداک عقلی و روحی که راحت جانی — و ابدر د کساری و عین درمانی
ز پا فتاده ام از دست رفته دستم گیر — نکویت بچه غایت چنانک میدانی
شکیب نیست والا ز تو یک زمان دولت — که شمع مجلس انسی و نور اعیانی
مقررست و معین یقین که نتوان شد — طریق عشق خدا را بمکر شیطانی
علی الدوام بگوش دلم رسد ز درون — صفیر بانگ انا الحق و نوش سبحانی
میان چند و کتاب غیر عاشق نیست — حدیث لیس فی جبتی که میخوانی
ز قطره باز نگویی که نور خورشیدی — حدیث چشمه نگویی که بحر عمانی
میان مرده دلان چند روز می بودم — ز دولت ز نزع شدم الحبیب احیانی
یقین که قاسمی اندر رحیل عمر امست — در آن زمان که بگویند گوش سلطانی

وله

تا سر الهی ز ملاهی نشناسی — نشناسی ندانی بحقیقت زانا

اسرار خرابات هم از پیر مغان پرس — این قصه تماعیت مکن فکر قیاسی
نسیان تو از هر دو جهان غایت انست — تا عاشق ناسی نشوی عاشق ناسی
صد خرقه بسوزد بدمی عاشق صادق — کوید چکنم خرقه که العشق لباسی
در خانقه عشق ترا خرقه ندادند — از درد و دلی در غم این کهنه بلاسی
کفتی که ببین روی مرا سجده بجای آ — خدمت کنم ای دوست بعینی و براسی
کر کاسه نباشد می صافی زخم آشام — قاسم تو زمی مست خرابی نه زکاسی

ایضاً له

دلا زباده وخمخانه که می پرسی — زچشم و غمزه مستانه که می پرسی
هزار خانه برانداخت عشق عالم سوز — درین خرابه تو از خانه که می پرسی
کذشت نوبت کیخسرو و فریدون شد — درین دیار تو افسانه که می پرسی
تو جان جمله جهانی و شاه موجودات — بجان تو که ز جانانه که می پرسی
کذشت قصر جلالت ز سقف عرش مجید — زهی کمال ز کاشانه که می پرسی
هزار بحر براز موج در ناب خوشاب — کدای تست تو دردانه که می پرسی
تراست رتبت سبحانی اعظم شانی — زجعد کیسوی و از شانه که می پرسی
تو شمع جانی و جان جهان چو پروانه — درین میانه ز پروانه که می پرسی
بهوش قاسم عاشق که بحر جود اوست — زجام و باده و پیمانه که می پرسی

ایضاً له

١٨٣

من عشقم و عشق من چه پرسی — جانم همگی ز تن چه پرسی
از سر تا پای محو یارم — این سخن سخن چه پرسی
از پرتو آفتاب حسنش — کارم همه شد حسن چه پرسی
ذرات وجود مست عشقند — از باده ذو المنن چه پرسی
پروای مدیح دوست هم نیست — از دشمن طعنه زن چه پرسی
از غمزه یار فتنه برخاست — زان غمزه پرفتن چه پرسی
قاسم چو فنا شد است ازوی — افسانه ما و من چه پرسی

ایضاً له

دل ما بغمزه بردی رخ مه نمی نمایی — [illegible] چو مه ای جان ز که برست کجایی
بکشا نقاب و آنرو بنما بما که ما را — طلب آمدست جانها ز وارت جدایی
بنماند جانم از درد و بماند ناقیامت — بمن اسم جان بردن بتو رسم دلربایی
بجهان خراب و مستم که مرا توان کشیدن — ز طریق عشق و مستی بصلاح و پارسایی
نفسی نقاب بکشا دل و دین ببر بغارت — که دمی خلاص یابم زغم منی و مایی
من اکر جفات کارم بتو بس امیدوارم — بجز از تو کس ندارم که توصدق و وفایی

ز سر نیاز گفتم که گدای تست قاسم	بکرشمه گفت قاسم تو گدای پادشاهی

ایضاً له

تو شاه جهانی و ندانم که چه شاهی	حیران تماشای تو از ماه بماهی
کز ملک و ملک وصف کمالات تو گوئی	اسرار کمال تو نداند کماهی
ای عشق چه چیزی و ندانم که چه چیزی	هم جاه و جلالی تو و هم پشت و پناهی
کآئینهٔ ذات روشن و صافیت به پیشی	ذرات جهان آینهٔ حسن الهی
کز ملک ابد میطلبی رو بخدا آر	کانجا نبود رسم تباهی و تباهی
نی تو شوان بود بهر حال که باشی	هم راه زن جانی و هم راهبر راهی
قاسم توازین زمرهٔ جهان پر بهی	کایشان نشناسند وله راز الهی

ایضاً له

سوالی دارم ای جان از کجائی	بگو از دار ملک آشنائی
جا شد ملک مهمان خانهٔ عشق	جا شد آشنائی روشنائی
جا شد روشنائی دانش دل	جا شد دانش دل پادشاهی
چو ناکاینت اصل زاد درویش	من درد و نوای بی نوائی
زهی عشق جهانسوز جهانساز	گهی ثعبان شوی گاهی عصائی

رها کن که خدا را یاد میدار	چرا مانی رهین کدخدایی
ترا در هر لباسی واشناسم	اگر در جبه گر در قبایی
الا ای عشق عالم سوز بی غم	بهر صورت که هستی جان مایی
ز وصلت پادشاهی یافت قاسم	خداوندا نگه دار از جدایی

ایضاً له

۳ ۱۸

مسئله مشکل و آسان توئی	ای دل و جان در دل و در جان توئی
دلبر نامی گرامی توئی	نور دل و دیدهٔ اعیان توئی
مسئلهٔ مشکل عشاق را	زمزمه و حجت و برهان توئی
شورش مستان خرابات عشق	زمزمهٔ مرغ سحر خوان توئی
نور توئی صور توئی سور تو	حسن توئی محسن احسان توئی
دلبر و دلدار و دل افروز تو	غمزه توئی لعل بدخشان توئی
در تو عجب ماند دل قاسمی	درد توئی مایهٔ درمان توئی

وله

تراست ناز که سلطان عزّ و تمکینی	وا هزار نیاز و هزار مسکینی
چه آتشی تو که دلرا تمام سرتاپای	ز سوز ناله گدازی ز پای شیرینی

مگر که مصلحت کار من درین دیدی / که هیچ مصلحت کار من نمی بینی
لبت چو در سخن آید بکام لطف بیان / گدای شیوهٔ او شد شکر بشیرینی
سخن ز عقل نهان بین عاقلان میرفت / بحضرت کفت نعم کلهم مجانینی
وا تو قبله و دینی بعاشقان برسان / گر خیر باد لکم دینکم ولی دینی
دعای قاسم بیچاره از کرم بپذیر / بجان تو که دعائیست و جان آمینی

ایضاً له

با یاد خدا باش بهر جای که هستی / بی یاد نگویم بتو هشیار که مستی
در صومعه رفتی بصفا وقت تو خوش باد / زنهار که در صومعه خود را نپرستی
آخر چه قیادت که درین راه خطرناک / جامی بخشیدی و دو صد جام شکستی
ای دوست بگو راست که احوال تو چونست / در مکتب شادی ز چه رو در عجبستی
باری چه رسیدت که درین غایت مقصود / عشاق رسیدند و تو در باز نشستی
وعان همه بر در وه گهسار بریدند / احوال تو چون شد که میان قفستی
ای محتسب آخر دل ما پیش میازار / تو محتسب راه نه میر عسستی
در بادیهٔ هجر بماندم شب تاریک / فریاد رس ای دوست که فریادرستی
قاسم همه در حال تو حیران شدم تا کی / در فتنه و آشوب بسان چه نشستی

ایضاً له

گر بر حدیث اهل دل انکار میکنی / بسیار زنی حقیقت و بسیار کودنی
ز نفس دور باش که دلرا سیه کند / با عقل و جان گرای که مرآت روشنی
ز ذات تا صفات و زانجا بعقل و نفس / منقول گشته که حدیث معنعنی
ای جان زندگانی و ای راحت روان / بر من جفا مکن که سوز من بجان سنی
حق را بیاد دار و فراموش کن ز خود / تا کی چو کرم پیله تو بر خویشتن تنی
خود را نکو شناس و خدا را نکو بدان / گر از صوامعی و گر از دیر ارمنی
بی یاد دوست یک نفسی نیست قاسمی / ای شیخ دور کاره ساغر مشن منی

ایضاً له

۱۸ ۴

هدی للمتقین گفته یعنی / بصورت وا نمان از ظرف معنی
بگو تقوی چه باشد راه پاکان / هدایت رفتن از مولا بمولی
حسن از حق بود هر جا که باشد / ولیکن مظهری باید چو عیسی
قمر شق کرد از انگشت احمد / عصا ثعبان شود در دست موسی
چو مظهر نیست ظهوری نیست می بین / میان جام جان نور تجلی
حقیقت عاشق و معشوق عشقیت / منه دل بر مجازات طفیلی

بیا دکش قاسمی رطب اللسان شد	که مجنون دوست دارد ذکر لیلی

وله

خطاب لن ترانی چیست یعنی	که موسی را نه بیند غیر موسی
حقیقت گر تنزل کرد در اسم	بصورت ملتبس شد صرف معنی
بصورت گر ز معنی باز مانی	ترا ره داده باشی من و سلوی
علی الله از حجاب ملک صورت	ترا از معبود لات و عزی
اسیر درد تو شیرین و خسرو	غلام عشق تو مجنون و لیلی
سراسر غرق دریای حیات است	ز انوار تجلی جان موسی
بجان قاسمی کز نور قاسم	ندارد هیچ بهره چشم اعمی

وله ایضا

چو زنان مکر و قانع ز جستان برنگ و بوی	بزن ای برخوردار قدمی بجست و جوی
گر جستان شراب جانست و در و شراب کهنه	بکش این شراب کهنه تو بهر زمان سبوی
من از این شراب و مستی بجهان شدم که هر کس	بخودم بود مجالی بخدا بهیچ روی
همه آنجوان بینی که ز ما کنند مستی	اگر آنجوان بسازند ز خاک ما سبوی
نرسد بهوی هر کس که ز اتقیاد خود را	نکند فدای چوگان بهوای همچو گوی

ایضاً له

پیش از بنای مدرسه و دیر ارمنی | ما با تو بوده‌ایم سور من بجان سنی
ای عشق شاد باش که سلطان مجلسی | ای عقل جام بر ز گدایان فرمنی
مارا بفیض زنده جاوید کرده | ای عشق جان نواز که چون روح در تنی
منصوروار لفظ انا الحق بگو بجد | چون پادشاه چینی و از جمله حسنی
قربان ماه روی تو کردم هزار بار | ای شاه روزگار نه ساغر مسن منی
صد بار اگر بروزی بینم جمال تو | روشن شوم ز عکس که مرآت روشنی
ای قاسمی تو دیدن دیدار در طلب | موسی صفت که سالک وادی ایمنی

ایضاً له

۱۸۹

تو همچو عقل شریفی و همچو روح عزیزی | فداک عقلی و روحی ندانمت که چه چیزی
مرا هوای تو از عقل و جان برید چگویم | بجانب تو گریزم بهر طرف که گریزی
هوای عشق تو دارم بهر طرف که رخ آرم | ولی بگفت نیارم که نیک تندی و تیزی
توی مقاصد عالم بدان یقین فالزم | تمیز راه عیان شد اگر تو اهل تمیزی
بزعم خویش تو مستی برو که دوری ازین در | نه مست جام خدایی و لیک مست قیزی
بیا بمجلس رندان بروی عشق نظر کن | هزار جان متحیر چه جای عقل عزیزی

ز ذوق جام محبت خبر نداری و مستی | تو مست بادهٔ شوقی که مست جور و ستیزی
ز ذره های من آید هوای مهر و محبت | اگر تو خاک مرا صد هزار بار ببیزی
ز خاک کوی تو قاسم بجا سینه نگریزد | هزار بار اگر خون من بخاک بریزی

ایضاً له

دلم از غصهٔ هجران تو دارد دردی | خسته و سوخته و عاشق غم پروردی
آنچنانم ز فراقت که میان خونی | غیر این قصه نداند دل هر نامردی
عشق را خسته دلی باید و جانی مجروح | عشق وارد نشود بر دل بی دردی
عاشقم عاشق و چندانکه توانم گفتن | که بر آن خاطر نازک ننشیند گردی
قسمی دارم ای دوست بجد باور کن | که بستان جهان چون تو ندیدم وردی
گفت زانها که درین مجلس از او باید گفت | هر که گرمت نگوید سخن از دل سردی
بشنو از قاسم اگر با تو سخن میگوید | سخن پاک دلی عاشق و مردی فردی

ایضاً له

یار میگوید ببانگ پهلوی | نیست غیر یار اگر تو ره روی
گر ترا آشنایی هیچ نیست | تخت افریدون و تاج خسروی
زنخ کردی در زمان جاودان | گر نسیم عشق بوی بشنوی

پیر دهقان گفت کاینجا زود رو | هر چه میکاری درین ره بدروی
زود در وحدت رسد جان شما | رهروان رفتند و تو هم میروی
تا قیامت بوی معنی بشنوی | تا قیامت گر ره صورت روی
جان معنی قاسم ار خواهی بخوان | مثنوی معنوی مولوی

ایضاً له

١٨٦

گر زانکه بگوید گدایی و فقیری | بهتر بود از مسند شاهی و امیری
ای دوست بآخر چو همی باید رفتن | بی فقر به از مملکت میر و وزیری
شاهی بکجا میرسد ای راحت جانها | کاندر دو جهان در صدد گفت و مگیری
از شاه بپرسند قیامت که چه خواهی | چون قصهٔ عیانت بگوید که فقیری
دنیا همگی غصه و فتنه است و ملامت | جهدی بکن ای دوست که در غصه نمیری
گر زانکه نداری بجهان مالی و جاهی | بیرون مشو ای دوست که خورشید منیری
گر فضل خدا همره جان تو نباشد | سودت نکند فضل مقامات حریری
یارب بدل عاشق بیچاره نظر کن | سلطان نصیری و شهنشاه ظهیری
همواره دل قاسم بیچاره اسیر است | پیری و فقیری و غریبی و اسیری

وله ایضاً

اگر ز مفتی حسمانی وگر ز تبریزی — ز بهر راه بدان قصه شکر ریزی
تو پیر خانقهی لیک غاسلی فلسی ازرا — ز من بپرس چرا ازرهم همانکه بیوازی
مجردان طریقت روان فدا کردند — تو نام مرگ شنیدی چو بیدمی لرزی
بعاقبت بدر مرگ بایدت رفتن — اگر تو خسرو چینی و شاه پرویزی
بنده گفت فقیهی هزار سال بمان — جواب دادم و گفتم هزار سال نیرزی
تو پیشوای حسمانی و این نمیدانی — بزعم خویش تو شیخی ولیک دهلزی
بیا بصحبت قاسم حدیث دوست شنو — تو قدر گنج چه دانی که خربه ارزی

دوی دلرا بسوی جان داری — وین حکایت ز جان نهان داری
همان مقلد مباش در ره عشق — که عیان در پی عیان داری
جدای روح از هوا و هوس — گر رهی شان با نشان داری
اندرین ره که شیر و دانند — رو رهی گر تو فکر جان داری
دل ز مستان راه بر نکنی — اگر از باده سرگران داری
سخن عقل ظاهری مشنو — اگر از عشق ترجمان داری

قاسمی شادمان و خرم باش
یاد ما در میان جان داری

بغیر عشق خدا هر که راه میجوید — که حال علت او از کریست یا کوری
بگو بشیخ که پیسا ازین قبول لینازی — که ترک فرصت وقتست طوق مشهوری
اگر تو جرعه از جام جان بدست آری — هزار قیصر و خاقان هزار فغفوری
شراب کهنه چو خوردی بگو ز سر قدیم — که تنگ دور بود شان مست و مستوری
بجان مستان کین یکسخن ز من بستان — غلام شاه عرب شو اگرچه طیفوری
بقاسمی دو سه جام از کرم عطا فرما — شراب ناب الهی ز جام منصوری

ایضاً له

۱۸۷

حکایتی دو سه دارم بشرط دستوری — ز حد گذشت بغایت زمان مهجوری
چو آفتاب جهانتاب ظاهرست جنیب [?] — حجاب مایه جهلت و علت کوری
بیا بمجلس مستان سجود کن بستان — شراب ناب انا الحق ز جام منصوری
اگر ز جام محبت بجرعه برسی — هزار قیصر و خاقان هزار فغفوری
ترا ز لذت مستی و عاشقی چه خبر — که از حقیقت معنی این سخن دوری
اگر مقرب شاهی کجاست خلعت شاه — ولی مقرب حق نیستی که مزدوری
ز حق نصیب نداری ولیک خوش حالی — که در میان خلایق بزهد مشهوری
شراب ناب محبت چو هیچ جان بخشست — بوصف ذات نیاید حدیث موفوری
ز قاسمی بشنو مست باش یا مستور — که هر دو ذات نیاید مست و مستوری

وله ایضاً

بجان تو که خمارم بغایت ای جلبی	بریز بادهٔ حمرا بشیشهٔ حلبی
جو مست جام انا الحق شوم جنانجه مبرس	هم از تو در تو گریزم ز شرم بی ادبی
همیشه حسن سبب را بجان خریدارم	بدان سبب که تو در جان مسبب سببی
اگر بعشق شوی آشنا عیان بینی	هزار کشمهٔ شیرین هزار بو العجبی
مکو حبیب عجم را که غافل از عربست	زبان او عجم آمد روان او عربی
هزار جهد درون داشتم جو رو بنمود	فزال لی تعبی و زاد لی طربی
ز حقیقت عشقت اگر خبرداری	مکو بمجلس مستان فسانهٔ نسبی
جو آفتاب برقصیم مست ز خوش حالیم	برو تو ناصح ازاینجا که عقل ذهبی
نیاز قاسم بیجاره از کرم بپذیر	حبیبی انت رجائی و انت مطلبی

ایضاً

نه مست جام خدایی نه مرد دستوری	نه مجرمی و نه مستغفری عجب دوری
ازین خرابهٔ غفلت برون خرام ای دل	یقین بدان بحقیقت که بیت معموری
غدیر کف بدریا که عاشق مستی	بکو همیشه جرا در فغان و در شوری
تو طالب در مکنون و آن کهر باتست	جو در میان وصالی جرا است مهجوری

شراب و شاهد و شمع اندرون خانهٔ تست	ازان جه بهره بری باکری و باکوری
بکو بصوفی رسمی رقص و سماع و نغمه زن	که مست جام هوایی نه جام منصوری
هزار نقش صورت در جهان بمردم	اگر نه مرده دلی بس جرا درین کوری
طریق رسم رها کن بدانکه ممکن نیست	که شاهباز توان شد ببال عصفوری
بیار ساقی ازان می که راحت جانست	بجان رسید روانم ز رنج مخموری
اگر بچشم حقیقت جمال خود بینی	همت بلند که خود ناظری و منظوری
بکو ز قاسمی این یک سخن بواعظ شهر	که راه حق نتوان شد بوصف مغروری

ایضاً

١٦٨

من قبله بدل کردم تاکی بود این کوری	جویای لقا گشتم تا جند ز مهجوری
گویند که نتوان دید آن یار گرامی را	آری نتوان دیدن تا غافل و مغروری
ای بحر جنین ساکن دلها ز تو شد ایمن	صد موج بلا خیزد آن لحظه که در شوری
در عشق زبون کردی ابنا ز جنون کردی	گر قیصر و خاقانی گر خسرو و فغفوری
ای عشق عجایبها در وصف تو میدانم	هم نایی و هم نای طنبوری و طنبوری
گشتم ز جه مستی تو کشتار جه می پرسی	از بادهٔ منصوری نی شیرهٔ انگوری

قاسم همه دلها در وصلت آن یار است
در ماتم جاویدی گر غافل ازین سوری

ایضاً له

تا بکی شیوهٔ تقلید و ره آسانی / بخدا گر ز خدا یکسر مو میدانی
سر و سامان جهان تفرقه دارد در پی / جذا وقت خوش بی سر و بی سامانی
اندرین شهر که درمان طلبان بسیارند / درد را جوی چو در طلب درمانی
قیمت تو صفت قدر تو خواهد کردن / عارف خود شو اگر لولو اگر مرجانی
گر بدانی که چه شاهی و چه ملکت داری / ملکت هر دو جهان را بجوی نستانی
نفسی راه زن مردم هشیار شوی / نفسی مست شوی راه زن مستانی
گفته بودی که دل قاسم ما صید که شد / این سخن را چه جوابست تو خود میدانی

ایضاً له

گر نسیم عاشقی از کوی جانان آمدی / قعر بحر لم یزل در موج احسان آمدی
کو می چستی بلای جان سرگردان ما / کار ما از سایهٔ زلفش بسامان آمدی
گر نبودی در طریق یار حفظ مرتبت / هم سلیمان مور و هم موری سلیمان آمدی
گر نه آن نیستی که حق با جمله عالم همت / ذره چون معرض خورشید تابان آمدی
عام گشتی فر شاهی در میان خاص و عام / گر گلی چون روی او در هر گلستان آمدی
گر نه خود احببت ان اعرف بدی مقصود یار / این ظهورات فراوان عین کتمان آمدی

گر ید بیضا بوجه عام گشتی منجلی / در جهان هر ذره موسی عمران آمدی
اسم هادی گر تجلی کردی اندر سومنات / کافر و مشرک همه در مسلک ایمان آمدی
گر نه انستی که آن خورشید ملک لم یزل / برتر از جانست هم در حیطهٔ جان آمدی
از دوم گر یک نظر کردی بدین ناجیان / هر گدایی محرم اسرار سلطان آمدی
گر تجلی جمالی عام گشتی در جهان / هر کجا سنگی بدی لعل بدخشان آمدی
گر صبا از جبین زلفش حلقه بر داشتی / لمعهٔ رویش چو شمعی در شبستان آمدی
گر نبودی حب ساری در ذراری لایزال / بلبل آشفته بر گل کی ثنا خوان آمدی
عشق اگر نی پردهٔ ظاهر شدی در آب و گل / همچو قاسم ذره‌ها در رقص عرفان آمدی

ایضاً له

۱۸۹

ای دوست بیا بر گو تا عزم کجا داری / سر مست و خرامانی انگیز بلا داری
هر دم بدگر صورت ظاهر شوی ای دلبر / که راه صفا گیری که تیغ جفا داری
که روی کنی در رود که های زنی که هو / این مشغله را بر گوی از بهر چها داری
ای خواجه بخود در روی صاحب نیک اختر / بگذار سر و افسر کان گر سر ما داری
هر چه من و ما باشد از جنس فنا باشد / فانی نشود هرگز این عشق و هوا داری
ای مایهٔ مسروری ای چارهٔ مهجوری / خوش قابل و مقبولی گر قبله خدا داری
هر لحظه کند القا با ابر دل دریا / از ما نشود پیدا هم روی بما داری

بگذار حکایتها مجنون شو و ناپروا … کار تو شود زیبا گر رو بفنا داری

همراه تو شد جانان هر جا که روی ای جان … گر قصد سمک کردی گردون بسما داری

بگذر ز تصرفها تا چند تکلفها … بگذار ره سودا گر رو بصفا داری

من قاسم حیرانم من بی سر و سامانم … در آتش هجرانم آخر تو روا داری

ایضا له

گر گلی از گلشن جنت ببازار آمدی … هر دکانی را نسیم مشک تاتار آمدی

گر حجابی در میان بنده و حق نیستی … قسمت ارباب ظن کی محض پندار آمدی

گر تجلی هدایت را نبودی پرتوی … جمله اعیان جهان در عقد زنار آمدی

گر نبودی سر جانان تعبیه در تعمیه … لن ترانی در حقیقت عین دیدار آمدی

پرتو رویت اگر در چین و ماچین سر زدی … کافر صدساله با تسلیم و اقرار آمدی

گر عنایت را ظهوری پیشتر بودی ز بین … زمره اشرار در اطوار ابرار آمدی

گوش سنگین گر ز درد قاسمی واقف شدی … کوه را دل خون شدی با ناله زار آمدی

ایضا له

تو جام جمی اما در جام نپیدایی … این رمز نمی بینی این قصه نمیخوانی

هرگز نبود دل را ذوق سر و سامانی … زان ذوق که من دیدم در بی سر و سامانی

هر چند که یک ذره خالی ز خدا نامد … لیکن چه زند موری با فر سلیمانی

ای روی نگار من وان باغ و بهار من … ای نور تو تاریکی وی روضه تو زندانی

زان پس که مرا آید جامی دو بدست اور … چون فوت شود فرصت جز سود پشیمانی

ای عشق تو درمانی هم راهبر جانی … ای روی تو تابانی ای زلف پریشانی

با این همه خوبیها جان از تو توان بردن … نتوان ز تو جان بردن الا بگرانجانی

در عشق و هوای او با جور و جفا خو کن … هرگز نتوان رفتن این راه بآسانی

قاسم ز ره عرفان رو تا بطرف بینی … صد گوش انا الحق صد نعره سبحانی

ایضا له

۱۹۰

اوراد بجد دارم با تو سر دشنامی … ای زشت همه زشتان ای ننگ همه نامی

مشهوری و مغروری دوری ز ره یقین … جامی بطلب باری از بهر سرانجامی

از رد و قبول خلق ای صدرنشین تا کی … چندین چلبی تنگ خامی و عجب خامی

شرم آیدت از مردم گر زرق تو و اعدا … چون شرم نداری از عالم علامی

چون عام کالانعامی در جنس و در دامی … یک لقمه ندادند از خوان انعامی

اول تو مسلمان شو و ز کفر پشیمان شو … وانگه طرف کعبه طوفی کن و احرامی

جان و دل قاسم را با یاد تو پیوندست … هر ساعت و هر وقتی هر صبحی و هر شامی

وله

زلف را شانه زن که رعنایی	چشم را سرمه کش که زیبایی
فتنه برخاست دل یقین دانست	که تو سر فتنهای غوغایی
پردهٔ ما دریغ صد بار	وز پس پرده روی بنمایی
تو بدان زلف و رو بروز و شب	فتنهٔ عاشقان شیدایی
عشق ورزید از برای نجات	گاه پیری و وقت برنایی
جان و دل مست حیر شد مدام	که نه با مایی و نه بی مایی
قاسم از سوز و وجد نشنید	جان مانایی و یار مانایی

ایضاً

چه بلای عشق کهن سال که هر روز نوی	بندع زمان تو هر جا که ضعیفت و نوی
قیمت عشق نداشت دل و غافل ماند	قیمت در شب افروز نداند قروی
وصف آن یار ندانی که ز دانش دوری	قدر جانان نشناسی که بجان در گروی
در ره ار یکدل و یکرنگ شوی مقبولی	راه وحدت نتوان رفت بوصف ثنوی
باغبانا بجهان تخم نکو باید کشت	هر چه کشتی بیقین باز همانا دروی
هر کرا لطف خدا شامل احوال شود	ره بمقصود برد زود بوصف نبوی

قاسمی قصهٔ جانان بصفت ناید راست	راه تحقیق میسر نشود ناتروی

ایضاً له

١٩١

چه بلای ماه وفا پیشه که محبوب جهانی	همه روحی همه راحت همه امنی و امانی
در تو مدهوشم و حیران بچه وصفت کنم ای جان	مگر این وصف که گویم که شه زنده دلانی
هوس لجهٔ دریات مرا تا که برآرم	در دریای شب افروز از این بحر معانی
همه عالم بتو گلشن همه گیتی بتو روشن	دل آدم ز تو روشن تو مگر شمع جهانی
کرمش را نشناسی که محیطست بعالم	قدمش را نشناسی که اسیر حدثانی
حال دل با تو چگویم که تو دانای ضمیری	تو بصیری همه بینی تو سمیعی همه دانی
قاسمی سوی خرابات مغان اگر برنجی	همه جا شان محبت همه جا عشق و جوانی

وله

در وصف جمال تو توان گفت که ماهی	کس وصف کمال تو نداند بکماهی
ای دل افروز ندانم که چه چیزی عشق	هم حشمت و جاه آمدی و بخت و پناهی
دلها همه حیران تو گشتند بیکبار	با روی دل افروزی و با چشم سیاهی
مستیم ز روی تو بهر حال که هستیم	تو ساقی جانها شمع در بزم الهی
رحمی بکن ای دوست بجان و دل عشاق	عشاق سپاهند و تو سلطان سپاهی

در مجلس عشاق که اعیان طریقند | هر روز زند عشق بنوبت شاهی
در صحبت مستان بتکلف نتوان بود | در بیشه شیران نتوان شد بروباهی
این راه بهستی نتوان رفت یقینست | از هستی خود دور اگر ده رو راهی
باز آ چه پیچ که بن کنم قصه عرفان | قاسم نه چه ترسی الهی بلاهی

وله ایضاً

تو نور یقین آمدی وره بر راهی | از نور جمالت نتوان گفت گماهی
عارف بگرفت بیک حمله تجرید | از دولت دیدار تو از ماه بماهی
بی تو نتوانم نفسی زیستن ای دوست | ای نور دل و دیده که بیشتی و پناهی
خاطر چکند گر نکند توبه فراموش | چون رهبر راه آمدی وره زن راهی
چندانکه دویدیم بجز دوست ندیدیم | جز دوست ندیدیم کسی آمر و ناهی
در زمره ما جمله کسان رهبر راهند | زاهد تو ربا هی و ندانم چه ربا هی
قاسم همه یاران بره توبه برفتند | تو توبه کن از خویش که تقصیر و گناهی

وله ایضاً

بسیار طالبی که مرد و فنون شوی | همراه عشق شو که جنون در جنون شوی
در کوی عشق یار که دار الامان ماست | با سر اگر دلا مع سرنگون شوی

بی لطف یار ما بوصالش مجال نیست | گر کوه آتش آمدی از هجر خون شوی
تو مرغ نارسیده ناآزموده | وقت آمد ای عزیز که در دست آزمون شوی
پیر مغان که رهبر راه حقیقتی | ما را مگر بوصل خدا رهنمون شوی
گر بایدت بوصل دلارام در رسی | شاید که همچو کوه احد بیستون شوی
قاسم سخن ز غیر نگویی و نشنوی | همراه عشق باش که نور العیون شوی

ایضاً

۱۹۲

سخنی میرود ای دوست مسلم سخنی | گر ز دستم ندهی زانکه نیابی چو منی
قصه روی تو داریم بهر جای که هست | سخن از چشم تو گوییم بوجه حسنی
گر مرا در چمن وصل تو باری باشد | قوم آراسته باغی و مبارک وطنی
دردمندان جهان خسته و نالان گشتند | ما چو از درد تو گفتیم بهر انجمنی
جمله دریای حسنات گشتیم و دیدیم صد بار | همچو تو در یمن نیست بحر عدنی
زاهد و واعظ این شهر بتحقیق ماتند | پیش بلبل چه بود قصه زاغ و زغنی
عاقبت از رخ او زنده جاویدان شد | هر کرا تا نه گلی هست بطرف چمنی
دل ما خسته و ویران شد کجاست کان یار | تا بدیدم بر یوسف خود پیرهنی

قاسم از هجر تو سرگشته جاویدان شد
میزند بر سر و بر سینه که ای وا ابنی

ایضاً له

سخن در سر عاشق گر کند گوی	درین میدان نمی شاید زدن گوی
سر موی نیدا بیند ز اسرار	ز تو گر هست باقی یک سر موی
مسلمان نیست هر جانی که دایم	نه با روی تو دارد روی در روی
حقیقت قطره بودم از آن بحر	کنون دریا شدم کم جویم از جوی
اگر تو شمع جانی در حقیقت	چو پروانه سخن از شمع میگوی
سر از پا ساز در راه طلب جست	اگر آن یار را جویی چنین جوی
زمانی قاسم از جستن میاسای	مدام اندر طلب می پوی و میجوی

ایضاً

سؤال میکنم ار هست فرصت سخنی	که چون تو تازه گلی رسد به همچو منی
مبالغت و دریغست و حیف می آید	که همچو جان تو جانی اسیر خس تنی
هزار جان مقدس فدای راه تو باد	که پیش بنده بیایی چو روح در بدنی
قسم بذات شریف تو میخورم که نبود	چو دوست سرو خرامان بجانب چمنی
هزار فتنه و آشوب دیده ام پیدا	بزیر زلف تو پنهان میان هر شکنی
سر از بزرگی و دولت ز آسمان بگذشت	چو یافتم بسر کوی یار خود وطنی

بکوی زهد رسیدم نبود آنجا عشق	ولیک زاهد خودبین مثال اهرمنی
هزار شهر بگردیدم و ندانستم	مثال رنگ رخ او سهیل در یمنی
بوصل دوست رسیدم چها که من دیدم	درین مقام نماند حدیث ما و منی
واگر سیل تو بر بود تا ابد برساند	بفیض فضل تو فارغ ز گور و ز کفنی
بیا و قاسم بیچاره جان و دل در باز	به پیش چهره زیبا و طلعت حسنی

ایضاً له

٣٩٦

وصال یار بصد جان بخر اگر نخری	یقین که داغ غم هجران دوست جان نبری
بیانگ الله اکبر نمی شوی بیدار	که پیش دیده عشاق کنگ و کور و کری
بیا برای اناخت بیا برای کرم	که بسته را تو کلیدی و عاجزان را تو دری
ترات لطف و کرم باول و آخر	ز لطف جان من بر که شاه چاره بری
نظر بروی تو داریم روز و شب دایم	بجان ما نظری کن که صاحب نظری
سرم ز ملک دو عالم بفخر در گذرد	اگر بگوشه چشمی بسوی ما نگری
دلم بری و دیدم نه مهر ماند نه کین	به پیش قاسم مسکین و حیف جلا بری

ایضاً له

ای خواجه جمالت جهان است و جوانی	می نوش می ناب بگلبانگ اغانی

سودی که سر خود برد در میخانه فراوان

سودیست که اسرار خرابات بدانی

سرّیست درین خانه مسرّت شود افزون

روزی اگر از سرّ خرابات بخوانی

اسرار خرابات که اسرار عظیمست

باکس نتوان گفت که سرّیست نهانی

گر زانکه بجان کردی ازان جان جهان دور

سودش نتوان گفت که در عین زبانی

سرّیست درین گوشه که باکس نتوان گفت

ای وصل تو مستبشر ابواب امانی

ساقی که لطفت بجانها نظری کن

خوردیم شرابات و تهی گشت اوانی

جان از بخرابات حقایق برسان زود

ما هیچ ندانیم و تو شاه همدانی

قاسم چه کند گر نشود واله و حیران

در جمله ذرات چو در عین عیانی

وله ایضاً

رو شیدا اگر بینی رد کنی

روی مه را اگر بینی که کنی

گر نداد در رشد جان گرد در رشید کنی

چون رشید راه شد ارشاد کنی

چونکه قهرت تاختن آرد بجان کنی

عارفان راه راه تدبیر کنی

رو بگردان سینه ز عالم ورد وان کنی

رو بسوی دولت سرمد کنی

تو ندانی غایت احوال خویش کنی

نیک و بد گر میکنی با خود کنی

چون نداری جان کفر و کافری کنی

روی دل را جانب احمد کنی

قاسم از دلدادگان شوقیت کنی

حاکمی گر نکویی گر بد کنی

ایضاً له

هر لحظه و امیر رسد از نور تجلی

با نور تجلی چه زند معجز عیسی

یاران طریقت همه دلشاد بمانید

گر ظهور برآمد علم دولت موسی

گر دیده جانت بگشایند به بینی

صد موسی حیرت زده بر طور تجلی

گر زانکه رسد بوی حقیقت بمشامت

حقا که بیک جو نخری ملکت کسری

از جام حقیقت همه مستان خرابند

مجنون ز دل و جان شده در دی کش لیلی

عالم همه آشفته و شوریده و شیدا

بر جان چو رسد بوی تو از عالم معنی

ای جان و جهان وصف تو تا گشت معلا

از قاسم بیدل مطلب توبه و تقوی

ایضاً له

۱۹۴

گر شمس منیر آمدی از بدر تمامی

یک جرعه تصدق طلب از ساقی جامی

در بیشه شیران همه مردان سرافراز

زنهار درین کوی بغفلت نخرامی

جان بنده شاهیست کزان شاه دل آور

خورشید جهان را نپسندد بغلامی

محبوب خدا شیر وغا احمد صادق

هم روی تو فرخنده و هم نام تو نامی

نتوان بزبان وصف تو گفتن تمامی

ای جان و جهان صدر امینی و امامی

یکبار نقاب از طرف چهره برانداز	تا عاشق روی تو شود عارف و عامی

قاسم ز غمت بیدل و بیجان و مست است
تو آن صفت لطف تو گفتن به تمامی

ولـه

ای قطب جامی شاه انامی	در لطف عامی نام تو نامی

بس جان سازی بس دلنوازی
ما را نظر کن چون از کرامی

بس سربلندی بس ارجمندی	که در تشهد که در قیامی

در روز و در شب گویم سلامت
انت سلامی انت سلامی

جامع جمعی ماهی و شمعی	روی تو رومی زلف تو شامی

جان سلطانی روح و روانی
جامی بیاده چون شاه جامی

قاسم ز عالم دو با تو دارد	بر در نبی صد درامی

میر مخدوم سفر کرد و دواعی فرمود	همه دلهای عزیزان بفراقش فرسود
دل ما از همه عالم بهوایش برخاست	علم الله کزین جمله تو بودی مقصود
روزی جان تو گشتست هنیئاً لک باد	آب حیوان که سکندر طلبش می فرمود
من چگویم که چه شد فوت ز من واسفا	سالک راه خدا ساکن درگاه شهود
رفت ازین دیر سپنج جانب محبوب ازل	رو بدیدار خدا کرد که نعم المشهود
یا الهی بکرم حافظ جانش می باش	میر مخدوم که شد صاحب سر موعود
هر که او رو بخدا کرد مظفر گردد	باقی شود از طالع بخت مسعود
یار مردان خدا باش که لذت بینی	همه جا جام وفق همه جا نالر عود
نور الطاف خداوند که پیش از پشت	هر جا از ناگهی دید برحمت ازو زود
میر مخدوم چگویم که بگاه و بیگاه	قاسمی خسته روان میکند از دیده دو رود

۱۹۶ ایضاً له

سرور سینه من از فروغ روی تو بود	ولی بسوخت بدرد تو جان غم فرسود
کجاست سرور رندان قمر میر غیاث	کجاست عاشق حق رند عاقبت محمود

بهر نفس که نمود از مهر روی من	چگویم آنکه ازان رو چه روی ننمود
بهر زبان که سخن گفتمی ز تو خدا	درین دیار و محشری بجز تو نبود
کنون بجمله خراسان کسی نمی‌بینم	که پهلوی تو باشند یار کاه شهود
دریغ یار گرامی دریغ عمر عزیز	ز ما سوی بروانت سلام باد و درود
گر آدمی بجهان صد هزار سود کند	ولی چو عاقبة الامر فنیست چه سود
بقا بقای خداوند و ملک ملک خدا	چه حاصلست ازین پنج روزه معدود
دو روزه عمر اگر صرف راه یار کنی	زهی سعادت جاوید و دولت مسعود

ایضا له

یا رب بحق آنکه توئی واقف اسرار	کز یار سفر کرده ما کن خبردار
آن ماه مسافر بکجا بود و کجا شد	آن راه برد او یقین سالک اطوار
گفتم با صحاب طریقت که شفا یافت	هر کس که خورد شربتی از کلبه عطار
در ماه صفر ماه جهان زاجرا آمد	کان ماه سفر کرد ازین عالم غدار
شهزاده دین بود ولی شاه یقین بود	گردند بدین وجه عزیزان همه اقرار
ای ماه مبارک سفرت دور تر افتاد	از فرقت دیدار تو جانها همه افگار
شوق تو ترا برد بدرگاه خداوند	عشق تو ترا برد بدان مجمع انوار
آن خواجه نمردست که آن زنده جاوید	تا که سفری کرد ازین دار بدان دار

قاسم ز فراق تو روان گردد ما دم	سیلاب سرشک از ابر گهرباد

لغته ترکی

بیا ای ساقی جانها پیاران باده در گلشن	بغایت خوشدلم کان یار می برسد گلشن گمسن
بجانان گفتم ای دلبر خرابم از غمت گمس	دلی میخوام ازین ازبر و سوزنی سن اشتمس سن
زهی الطاف بی پایان که می یابد دلم بهان	سلام گفت و جام داد و زانو زد که ایچ سن
وامیگوید آن جانان چه حیرانی و سرگردان	صفا قلسن و فا قلسن اگر سن عاشقی قلسن
میان گلشن جنت نزاران گل بیارامدن	وران بولمس دراك بستان اگر بر جنجکی سون سن
بیا ای روشنی جان که هم جانی و هم جانان	بوزن گلشن سوزر دشن دشن بولدی که سلطان
ز فیض خاطر قاسم همیشه شادی باشد	که این فیض از تو می آید اگر دو قور اگر دو قسن

لغته کید

۱۹۶

با گل دلبر گفتم که می جان	تی دوستدایم تی بنده فرمان
خندید چون گل و زناری گفت	هینی خوانذی هینی و ساکان
گفتم غریبم و آنگاه عاشق	می وا نیزمی سکین غریبان

دل تی غلای جان تی کمنه — خوا وا موز موش می دین وایان
قاسم جه تی روز واکوخ واشو — ناجار واخت گیلان بگیلان

ایضاً له

گفتم ای جان زدرم بازآی — گفت دلدار که می بازآیی
گفتمش عاشق مسکین توام — گفت خواداند ودرم بین شایی
گفتمش خیز فراجی خوری — خنده زد گفت بجو رستایی
گفتمش رو بنما گفت بناز — کین کدارا هوس پاشایی
عجب آمو که عجب لادم من — گفتمش لاوه بکن خوش لاوی
همه جا روی تو بیند قاسم — وس عجب نی که بیو هر جایی

ایضاً له

واکه جشم تو از ناوک بلا بوزه — غریب وخسته و مهجور تی خطا بوزه
شنیده ام که دوا درد را کند جانم — جه جان جونکه من خسته را دوا بوزه
رقیب را جو سوال از وصال او کردم — بلا بنه من دلخسته را بلا بوزه
مکر که جشم تو سودای کافری دارد — که ترک غمزه زن او لا د مصطفا بوزه
بگو که بوزنانا بخند وغنچه دیهی — امید بوزم و نوزین مرا بوزه

هزار جان بفدای تو قاسمی رباد — بدادو درد تو اورا بصد جفا بوزه

ایضاً له

١٩٧

یارم خبر در آمو وکشتن کیند وکشتن — وین خانه را بوشتن گلشن کیند گلشن
یارم در آمد از در با حسن وزیب وناز — گفتم وفاداری خندید وگفت سن سن

ای پادشاه جانها دی راحت روانها
اول سنی سوندم آخر سنی سورمن

درخانقاه صورت درکوشهای معنی — هم بوده ایم با تو در دیرهای ارمن
من مست عشق یارم مشتاق آن نگارم — از من بپرس باری اوصاف حسن دوالمن

ای دل جیوه خواهی روی نجات خوا
این عشق ایزدی را دیدن کیند دیدن

قاسم خیال بازی در حالت نیازی — یکدم قدم برون نه زین خانه ملون

ایضاً له

یارب این درد فراقا جه دوا شایه کردن — خبر آشوم مگر تیغ وکفن در گردن

می دلی حال بهجران تو گر همچین بو
وادلی وای بدل وای بمن وای بمن

واخوری باده کلکون بسعادت بمه شو | می همه روح جم خون جکر واخوردن
وش تی هجر بکفتیم که لاوی لاوی | اکر کویم بوصل تو که جان در تن
کفتمش یارینی کفت کی یاز این | می کوا شا تو آسا کسوا یار بون
با تو دارم سخنی روی بر و خوامم | بشنو ای جان سخن بنم بوجه احسن
قاسما اوزیه کوشی بوصال آسان تر | بوصال اوزیه شادوست بهجران سوزن

ایضاً له

قبله جان من تویی کیل فرشته رنک و بو | ماه سپهر مکرمت سرو ریاض آرزو
کیل نه فرشته وزد دل و جان سرشته | کیل که بو که بو اچین خود وش وزشته خو
می دل و دین تی فدی خوابرا کموس خوشی | قبله تویی کجا روم شهر بشهر و کو بکو
تی سر زلف مشکبو آنجه بمن کدن زجور | شرح دهم اکر بود با تو مجال مو بمو
آینه را اکر رسد عکس جمال تو دمی | کی رسد آنکه باشدش با تو همیشه روبرو
دوش بغمزه کفتیم اوز نما ترا بغم | نوبت دیکر از کرم قصه دوشم باز کو
کفتمش ای عزیز من خوار شدم ز عشق تو | کفت که نانه خوار زبن کاوره می ره لاولو
کفتمش ای مراد جان و غم وصل | کفت که آن حکایتا و امطلب کوان بشو
کفتم و عاشق توام جیست دوای درد من | کفت تو کویی این سخن می تو و وا سر نشو
قاسمی از فراق و غم کم شد و بیخبر ز خود | کم شده فراق را از کرم تو وا و جو

بیا ای عشق عالم سوز لی عم | قدم بر چشم من نه خیر مقدم
دلم از تنک هشیاری ذلیلست | بیک جام شرابش کن مکرم
ز تو هرکز نه نام و نه نشان | نه اسم و رسم و نعت آرش و ازکم
ز ذات سادج و غیب هویت | ظهوری کردی اندر اسم اعظم
از آنجا و نسبی کشت پیدا | ولی مقصود کلی بود مبهم
دوم نوبت برای عین مقصود | تجلی کردی اندر عین عالم
مفصل کشت مجمل زین تجلی | حقایق جمله ظاهر کشت در دم
وز آنجا بر مراتب سیر کردی | بهر صورت که شد عزمت مصمم
بر انسان ختم شد هستی و انسان | مکرم شد که مبدا بود و خاتم
تجلی وجهه فی کل ذرات | لعمرک لا تغافل عنه و افهم
اذا ما لاح برق الوجد شاهد | جمال العشق فی الاکوان فالزم
فلا موجود غیر الله بالله | هو الفرد الاحد والله اعلم
بجز یک نور در کون و مکان | ظهور کاملش در ذات آدم
زمانی طالع از موسی عمرا | زمانی لامع از عیسی مریم

زمانی با همه راز او از کرم | زمانی ظاهر از مختار اکرم
دل نامحرمان هرگز نداند | که پیش دیده عشاق محرم

تویی اصل همه پنهان و پیدا
با فعال و صفات و ذات و اسما

ز سوز درد نی درمان عاشق | بگردون میرسد افغان عاشق
با سیه نی تو دوزخ را بسوزد | بیکدم آتش و دامان عاشق
ز آب چشم و خون دل بروید | هزاران لاله در بستان عاشق
بدعوی شهودت جز قیامت | درین ره حجت و برهان عاشق
ملامت در غم عشق تو باشد | ز رحمت آیتی در شان عاشق
ز رشک از غصه و جان کشت تا شد | نثار مقدمت و جان عاشق
ز کفر زلف تو حبل المتین ساخت | برای اعتصام ایمان عاشق
تویی معشوق و عاشق جز تو کس نیست | نباشد شبهه در وجدان عاشق
کنی در عاشقی اظهار معشوق | بمعشوقی کنی کتمان عاشق
ترا در هر لباسی باز داند | دل آشفته حیران عاشق
انا الحق کو تو و منصور بردار | که عصمت آن من جرم ان عاسق
جه کوهرهای بی قیمت که جورت | دمادم ریخت در دامان عاشق
جو جورت این بود فضلت جها شد | زهی کان کرم سلطان عاشق

باقبال ملک رابوسه کاهست | طناب عمر شادروان عاشق
تو جان عاشقی احسن زهی جان | هزاران آفرین بر جان عاشق
اگرچه غافلان باور ندارند | یقینست این که در عرفان عاشق

199

تویی اصل همه پنهان و پیدا
با فعال و صفات و ذات و اسما

مرا کشتت و ماتم دارد آن دوست | که خوبان از زنیسان عادت و خوست
کرم گوید بدی گویم زهی خوش | ورم گوید نکو گویم که نیکوست
رخش در بوستان حسن و خوبی | گلی بس تازه است ارچند خودروست
درین ساعت نماز من قبولست | که محراب دلم آن طاق ابروست
تسلسل بی محالی طرفه حالی | که در دور رخش زان جعد گیسوست
ز دردش گر جه بردارم درین دار | جه آنالم جو دانستم که داروست
بگو آن کهنه صوفی را که عمری | میان کهنه دلقی سربزانوست
که بگشا دیده کز خورشید رویش | بهر ساعت ظهوری دیگر ازنوست
تو او را گفته این سو و آن سو | بنزد عارفان قولت از آن سوست
اگر روی دلت با روی یارست | بهر رویی که داری همان روست
مرا کز جام عشقش جان خرابست | جه پروای رقیب و طعن بدگوست
گل خندان باغ عشق یارم | ازو دارم اگر رنگست اگر بوست

بجوی وحدت آ تا خود ببینی — که انها رجهان سایل ازین جوبت
وا این حال روشن شد بگویم — با خلاص ازبیان جان که ای دوست

تویی اصل همه پنهان وپیدا
بافعال وصفات وذات واسما

دلم بردست وجان میخواهد ان یار — که جان بسپار ومنت نیز میدار
جو برد از من دل وجان گفت خوش باش — تهی دست ایمنست از درد وطرار
ترا نایم جو باقیست هستی — جو مشرک می کنی بر وحدت انکار
من اندر جلوه حسن وتو باهوش — من اندر بزم جان ساقی تو هشیار
زجام شوق تو عشاق سرمست — همه سر بازو تو در بند دستار
اگر پروا [illegible] در عشق میدان — نشان انک عشقت از تو بیزار
به بلبل زار اگر گویی عجب نیست — بگو تا خود چرا گویی به گلزار
مگر گل تیز زار بلبل آمد — که حب ازجا نبین آید بدیدار
جو بلبل روی خود را دید در گل — شنید آواز خود زو گل بتکرار
گل از شادی صوت خود برافروخت — شد آن بلبل به حسن خود گرفتار
شهادت داد گل بر حسن بلبل — جو بلبل کرد بر صوت گل اقرار
بهر صورت که بینی غیر گل نیست — که حسنش جلوه کرد بهر اظهار
جو بر من جلوه کرد این حال گفتم — که ما فی الدار غیر الله دیار

پریرش گفتم امروزش بگویم — بدان جان وجسمان کای جان اسرار

تویی اصل همه پنهان وپیدا
بافعال وصفات وذات واسما

٢٠٥

وا در عشق تو نه دل و دینست — بلای عشق را خاصیت اینست
دلم گر رفت در کار تو غم نیست — ز من بیگانه فریاد از آنست
خطا کردم که گفتم مهربان باش — بدینت یک سخن با من چه کینست
سر وجان باختن در راه معشوق — میان عاشقان کار کمینست
ز هم بگداختم در آتش غم — تو با من همچنانی نه همچنینست
جو چشمت قاسمی گر روزکی چند — بکنج گوشه خلوت نشینست
بچشمانت که جون چشم تو مستست — پریشان همچو زلف عنبرینست
بصورت شیخ و سر بر آستانست — بمعنی رند و می در آستینست
بدو بسپار امانت بوسه چند — امانت را ده او مرد امینست
امانت جیست الهامات حقی — بمعنی رو که معنی بس متینست
مگر این بوسه را در خواب بیند — که چشم جان صوفی دوربینست
غلط گفتم ز نزدیکست دوری — که دوری دیدن از ضعف یقینست
جو غیری نیست دوری از جا شد — برین بودست جانم هم برینست
کسی کو غیر می بیند جو ابلیس — مدامش داغ لعنت بر جبینست

اگرچه ظاهری مطلق نه آنی — وگرچه باطنی مقصد نه اینی

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

بنما رحمتی چون می توانی — که جانم را ز محنت وارهانی
یکم جام مصفا مرحمت کن — از آن خمخانهٔ لا مکانی
ز هستی جان بلب آمد چه باشد — که جانم را بجامی وا ستانی
یکدم نقش هستی را کنم طی — اگر چون نامه یکبارم بخوانی
کنار وصل را موسی عمران — بارنی خواست در اشتیاق جانی
جمالش لن ترانی شد که هیهات — کنارا را مجو چون در میانی
[illegible] ز بلبل هستی کز سبک رفت — میان مجلس رندان گرانی
جواهر گشته در بحر و در کان — که هم بحری و در هم لعل و کانی
بخاک آلوده تا در زمینی — بچون آغشته تا در زمانی
گرت معراج احمد آرزو کرد — برون آی از سرای ام هانی
بروای عقل بس نا ایمنی تو — بپای عشق چون دارالامانی
همین یک وصف را میدانم از تو — که هر وصفت که گویم بیش از آنی
جهانی در ظهور و در خفا جان — دلارام دلی جان جهانی
ز تو آموختم هم با تو گویم — که پیش دیگر اهل معانی

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

چو خورشید جمالت جلوه گر شد — جهان از جلوه ات بازیب و فر شد
رخت چندانکه در انوار افزود — بهر ساعت ظهوری بیشتر شد
عدم را داد جودت نقد هستی — باقبالت گدایی معتبر شد
شعاع نور رویت منبسط گشت — کمالات صفاتت مشتهر شد
بهر بابی که دید این دل ترا دید — از آن در جست وجویت دربدر شد
همه زیر و زبر کلی ترا یافت — بکلی لاجرم زیر و زبر شد
بدامان قبولت لعل اشکم — فراوان ریخت تا کارم چو در شد
دلم این لحظه حالی داشت با دوست — که آنجا عقل دانا بیخبر شد
کجا افتادم اندر قاف ناگاه — که حالم رفت و کارم مختصر شد
بلی این قال حال کلیست — که جانم را بحکمت مستقر شد
روان اتحادی و حلولی — درین اسرار وحدت کور و کر شد
حلولی چون رخ از خیر البشر تافت — معاد کار او زان رو بشر شد
حلولی را بیان چون بوالحکم گشت — که جانت را محمد راهبر شد
باول گفته ام آخر بگویم — که چون غیر تو از خاطر بدر شد

تویی اصل همه پنهان و پیدا — بافعال و صفات و ذات و اسما

جهان از عشق گردانید موجود | بنور خود تعالی الله زهی جود
جو بحر عشق ناگه منبسط شد | ز موجش صد هزار انهار بگشود
هزاران گونه گل در باغ عالم | پدید آمد جو شد انهار ممدود
هزاران بلبل اندر ناله آمد | بوصف حسن گل بر نهج معهود
زگل پرسید بلبل کین چه حالت | که گشت ظاهر یوم موعود
تو اندر خنده زان حسن یوسف | من اندر نوحه ام زین صوت داود
ترا زان حسن و دلداری چه مقصد | وازین ناله و زاری چه مقصود
جو ما یک عین و یک ذاتیم در اصل | عددهای مخالف از کجا بود
به بلبل گفت گل گر باز بینی | ایاز اینجا نباشد غیر محمود
بصورت ملتبس شد صرف معنی | زیک رو صد هزاران روی بنمود
همان بحرست اگر صد نام دارد | همان نورست اگر صد لمعه افزود
همان یارست اگر صد کسوه پوشید | مسمی کی شود از اسم معدود
همان حسنست اگر صد جلوه آورد | همان عشقست اگر صد عقل فرسود
حقیقت گر تنزل کرد در اسم | ازو چیزی نشد کم تا نیفزود
بیا ای جان که جام باده پیماست | بعذر آنکه عمری باد پیمود
بوصف شاهد آمد بلبل و گل | که جون هم شاهدی هم عین مشهود
تو بی اصل همه پنهان و پیدا | بافعال و صفات و ذات و اسما

هزار شکر خدا را که در جمیع امور | همیشه بر کرم اوست اعتماد مرا
هزار لطف و کرم میرسد بجان ز حبیب | بدان خوشم که بدانست استاد مرا
بجای لطف و کرم گر ملامتی آید | خوشم که حادثه گردست اوستاد مرا

ایضاً له

خداوند داتیم دستگیر | رؤف و رحیم و قدیم و قدیر
زانوار قدسش دل قاسمی | مقدس جنابت عرفان پذیر
بفضل خدا فارغ از مال و سال | که بی مال پیرست و بی سال پیر
مشایخ بر فشاند ایشان بماند | سواد کهن قصه دلپذیر
وید سوادی از آن کرده | دولت را بر تذان سود الاسیر
بیا پیش ما قصه زرشو | که نتوانی از مرده شد مستنیر

ایضاً له ۳۰۶

تا قیامت گر زصورت روی | تا قیامت بوی معنی نشنوی

جان جاویدان اگر خواهی بخوان … مثنوی معنوی مولوی

وله

حکمت یونانیان حصار نگردد … از خرد تند باد قهر الهی

حکمت احمد بشنو ز امت امجد … پر کهن دیر دهر خواجه سنایی

ایضاً له

یارب بحق لطف کان جان عاشقان را … بهر ظهور اعما پدید کند مظاهر

گر جود نی دریغ بخشای بندگان را … یا عصمتی در اول یا توبه در آخر

وله

صمت و جوع و سهر و عزلت و ذکر بدوام … ناتمامان جهان را بکند کار تمام

مورث معرفت الله بود صمت ولی … در سهر معرفت نفس کند بر تو سلام

جوع باشد سبب معرفت شیطانی … دانش دنیا ز عزلت گردد بنظام

اصل این جمله کمالات بجو و شد ثبت … صدر صاحب دل کامل صفت بحر اشام

والی دین نبی کاشف اسرار رسل … محیی جان و جهان ماحی آثار ظلام

قاضی مسند تحقیق امام الثقلین … عاکف کعبه مقصود مدار اسلام

وله ایضاً

قاسم قاسم انوار که اسرار ازل … نیست پوشیده ز من خلق جدا اند مرا

همه دانم بخدا و همه دانم او را … همه دانند که اندر همه دانند ترا

همه دان غیر خدا نیست همه دانش را … غیر از این نیست که هستی همه دانیم او را

عین هستست به پیند مگویید که چون … غیر او نیست بدانید مگویید چرا

وله

تجلی میکند شاه پس از چندین حجب ما را … ولی از کثرت پرده کماهی دیدنش نتوان

ورای پرده قاسم را بحق رایت نهان … کسی بیند بفضل حق ازل را با ابد یکسان

وله

٢٠٧

رسید ره روان دین طیفور … آنکه در عصر خویشتن بد فرد

در شریعت رسید راهی یافت … در حقیقت رسید ره گم کرد

راه گم گشت و راه رو هم گم … گم کند راه خویش اینجا مرد

وله

نقطهٔ سه باشد ای گزین انام / چون شنیدی بگوی سلّمنا
اسودیه بیاضیه یقین / سمّین احمریه رامی بین

وله

گاه با خود نشسته ام زبدی / گاه برخاسته ز فکر خودی
من درویش زار بیدل و یار / مدتی در هوای آن دلدار
بوده ام کز رخاست کز نشست / ماه در سی و ماه سی اندر شت

ولها ایضا

درویش که حرف او بصورت پنج است / هر یک بنائی که پیش از پشت
دالست دلیل آنک با درد بساز / گر بر تن تو هنر موصد نیشت
رارو و ریا مکن که این رو و ریا / رسوای یکانه و ریخ خویشت
واوست وداع غیر مولی کردن / وین کار چنین کار یکی بی خویشت
یا یکدل و یک روی شواندر ره عشق / یکتا نشود هر انکه او با خویشت
شینی انک کند شکر و شکایت نکند / و اندر نی خصم خویش نیک اندیشت
آنرا که چنین پنج خصایل دادند / درباب و در و گر زکو درویشت

ایضا له

گر بپرسی عارفی با طالبی / این یکی را حد کو آنرا ثنا
هر دو از روی حقیقت متفق / زانک این مستحق آن مستحق

وله

عقل کل نفس کل طبیعت کل / بعد ازان جوهر هبای دان
جسم کل شکل عرش و کرسی و پس / نه فلک شد با مر حق گردان
فلک اطلس اول او / آفرینش قر مبین و عیان
پس ازان کرهٔ اثیر و هوا / بعد ازان آب و خاک را بیدان
شد تمام انکهی جماد و نبات / ظاهر آمد ازان سپس حیوان
گشت باز بحکم حب ازل / ملک و جن و عاقبت انسان
جامع جملهٔ مراتب شد / اوست مقصود کل ز کون و مکان

وله ۲۰۸

گر بگویم دگر بخواهد گفت / آنک بروی هست دربان در
کاوزان زنگ و درد و رتار / هم از قاسم مسلمان تر

وله

نصب کردست واو دوست برفع سخنی / که بوقت جستن متوقف باشد
کسر نفست و اعادت دیرینه و گر / جبر کم در مدد کسر مضاعف باشد

ایضاً له

را گفتی که قول پر تسلیم / بگو تا خود چه سان دیدی بعیار
هزارش رحمت حق بر روان باد / که نهج قول او در طور ابرار
جو حلوا ایست نیکو چرب و شیرین / ولی جان بذر زنهار زنهار
ترا گر قوت هضمست ضعیف / تناول کن ازو لیکن بمقدار
که گر زان لقمه ناگه هیضه کردی / جو کندیدی بکند اسپی هوادار
دلت بر کینه گردد دیو بر عیب / مشایخ را کنی سر جمله انکار
جسارتها ز سر بر کار شماری / نماند رفق و آزرمت بیکبار
ز بد نفسی کنی آزار و گویی / که نهی منکرست این نیت آزار
اگر چه قول مولانا شنیدی / سخنهای بزرگان در نظر دار
شکر شیها مخور با گل در آمیز / که در ترکیب باشد نفع بسیار
تو بی بیمار دل وین خستگی را / نه یک دارو که صد داروست در کار

زنادانی بیک دارو مکن حصر / برون شو از تعصب کینه بگذار
بمجز واصل آمد جان مردان / تو سر پوشیده ماندی قید اخبار
اگر مردی مشو قانع بتقلید / جو مردان دامن مردی بدست آر
که گر صد علم داری دل نداری / هزارت سر که سر بسته در بار
ز قاسم گوش دار این پند و منشین / بعادت پیش ازین در کوی ادبار
بجوی وحدت آنا خود ببینی / که آنجا منبسط گشتست انهار
دوی بگذار و در یک جدول جمع / هم اقوال مولانا و عطار

ایضاً له ٢٠٩

صدر ولایت که تقدیم شیخ صفی داشت / قرب نود سال بود رهبر این راه
جانش بوقت رحیل عطسه زد و گفت / یا ملک الموت قد وصلت الی الله
حالت او را ملک جو دید عجب ماند / گفت که یا شیخ الف یرحمک الله
سوخته قاسمی ز فرقت خواجه / صبر کن اندر فراق صبر که الله

ممو است

یک تسو و دو تسو و سه تسو / چند باشد کم دو تسو باز گو
یکتسو باشد ولی ای خواجه تاش / هر چه خواهی باش با عابد مباش

ایضاً له

گر ترا ایل عالم جانست	زاده ترکسین سامانست
از شهامت کمان نی زورا	دو الف کن که کار امانست
بعد ازانت چو ماند نقطهٔ روح	بار نامدن نه کار مردانست
نقطه را صفر ساز و فانی شو	تا بدانی که جمله یزدانست

فی نقع شعه

میر سید گزین آل عبا	تی سعادت همیشه پایندم
برد اولاغ من بشهر تو دزد	ینت پندانه مردود زنم
پیش ازین گفته اند اهل خرد	که بحکمت بدند آگهندم
جرم دزدان ز پاسبان طلبید	گر شما طالبید و جویندم
پادشه پاسبان درویشست	خاصه این پادشاه فرخندم

وله

تا بناوک هجران مرا جا بوزی	چه کرده ام چه شد آخر بگو چرا بوزی
ترا که ترک خطا گشتم و نگفتم کیل	مرا ز عین بگیر بدین خطا بوزی

چه دیدم چه شنیدی ز قاسمی گورا	بجور و ظلم و ستمکاری و جفا بوزی

وله ایضاً

دی شب آن کیل دل او روز که بیمار ویم	اتفاقا بمن افتاد گذارش ز قضا
گفت یاران چونی و چه حالست عشق	گفتمش هیچ که داتو دم کار ز ما
من ز دوش ستم دیدم چو بیمار توام	روشنست این که بهر حال دوا کی
در تبسم شد و ز ناز مکر میگفت	یار با هیچکسی حال اچین زار مبا
قاسم از خندهٔ آن یار شد از دست تمام	گفت خوابوزه از عشق ترا باد بقا

وله

۲۱۰

هر چند جنس آب حیاتست خربزه	بی شیادی وفا و ثباتست خربزه
زنهار در قاون بخفارت نظر مکن	چون رشک گوزهای نباتست خربزه
یک نکته را بدان و عمل کن بدان یقین	کاندر خور جهاد و زکاتست خربزه
پالیزوان بدان که سه خروار و جار و نیم	ما را بخدمت تو براتست خربزه

ایضاً له

می دلا رنجا سینی یعنی که چه	کیان بغم سوجا سنی یعنی که جه

می نیاری یاد هرگز هیچ کو | وی تو می آرام نی یعنی که چه
تو به کرد از عشق گویی قاسمی | وا باین خدخام نی یعنی که چه

ایضاً له

هر زمانه خر و کیلان دباج شاه | دلها نگاه دار که اینست شاه راه
دانی گناه چیست فراموشی خدا | حق را بیاد دار که وارستی از گناه

وله مسجعه

خسری از پادشاهی کرد فریاد | که در دوران سلوک حق برافتاد
زود دان خدا کس در جهان نیست | اگر بودست وقتی این زمان نیست
حدیث او خلاف عقل و دینست | مدامش داغ لعنت بر جبینست
خلاف دین مگو ای ناجوانمرد | که پیغمبر بچندین جا بیان کرد
که عالم خالی از مردان حق نیست | درین معنی کسی را بر تو دق نیست
خلاف رای او از عقل و دین نیست | که او گوید چنین گویی چنین نیست
اگر صدیق و دولت یار باشی | مطیع احمد مختار باشی
خداوندا فقیر و سوگواریم | بلطف شاملت امیدواریم
موفق کن بحکمت جان ما را | نگه دار از خلل ایمان ما را

ایضاً له

مقتدای ملک امام بشر | شاه انصاریان دین پرور
آنکه ایوان ورای کیوان داشت | جیب جان پر ز نقد عرفان داشت
هم خداخوان و هم خدادان بود | شاه دین نور چشم اعیان بود
آن ملک فروان فلک تمکین | پیشه او علا علیین
عرش و کرسی دلت و سینهٔ او | قاسمی بندهٔ کمینهٔ او
آنکه در صدق مثل صدیقست | منکرش کافرست و زندیقست
همچو صدیق صادقست و امین | همچو عمر عدیل اهل یقین
همچو عثمان شعار او ز حیاست | چون علی شیر حق امام هداست
قطب عالم امام دین و هدی | شاه دین شیخنا و مولانا
چار قطبند در خراسانات | منبع لطف و معدن حسنات
اولین بایزید بسطامست | در حقیقت علیم علامست
مست حق بود آن گزیده نژاد | مست رفت از جهان کون و فساد
بعد ازین پادشاه انصاری | از ندیمان حضرت باری
پس ابوالقاسم آسمان صفا | در همه حالتی ولی و لا
چارمین سعد حق و ملت و دین | آفتاب جهان صدق و یقین

قاسمی بروفای ایشانت | تا ابد خاک پای ایشانت
صلوات خدا برین هر چار | قاسم از عاشقان این هر چار

وله

۲۱۷

روضة المذنبین احمد جام | آن نهنگ محیط بحر آشام
آسمانت بر مه و پروین | بوستانت بر گل و نسرین
رحمت ایزدی بجانش باد | لعنت حق بدشمنانش باد
هر که او دشمن خدا باشد | دشمن جمله اولیا باشد

وله نور قبره

در همه بانی سخن را داد داد | حجة الاسلام غزالی راد

وله ایضا

ز قدس مقدس جنین اقدسی | نبود و نبودست هرگز کسی
علی رغم انف جهود جحود | بوصف هدایت بیانی بسی

لباس تو تقویت در راه دین
جیا شد ازین خوبتر ملبسی

وله

۲۱۸

هر چند که در ملک خدا مستانیم | ما ملک جهان را بجوی نستانیم
وک بسر کوی یقین میرانیم | اسرار ازل پیترا بدیدانیم

وله ایضا

هر چند که در مرتبه مامورانیم | پس ظاهر و پیدا است که ما میرانیم
یک لحظه گدائیم و دمی سلطانیم | در حالت خویشتن عجب میمانیم

ایضا له

آنها که ز سودای تو سرگردانند | آشفته و شوریده و سرگردانند
در طلعت زیبای تو حیرانانند | حیرانانند تا بهیچی میرانند

وله

۲۱۵

یک لحظه دلم را سر هشیاری نیست | با هشیاران مرا سر یاری نیست

بار یست مرا که پیل پشتش نکشد
دین بار بجز عنایت باری نیست

[illegible]

۳۱۹

ایضاً

جون باده بباداد علی رغم حسود … خوردیم اگر صاف اگر دردی بود
این باده زبهر ماست جو ناکه خورد … جون زمزم شرابخانه بهر ما بود

ایضاً

هر جند که در رتبه ما مورانیم … انصاف توان داد که ما میرانیم
فی الجمله اگر گدا اگر سلطانیم … مرکب بر کوی فنا میرانیم

وله

تا بر سر کوی عاشقی منزل ماست … سر ازلی و ابدی حاصل ماست
تا شاه عشق تو در آب وگل ماست … سرنامه نامها نام دل ماست

ایضاً

یک جند و ابر خود گفتنی پند … پیمان تا نکنی بهر دو روزی پیوند
نشنید نصیحت بد بخت نژند … همخوان برم تاخت جو کوه الوند

۳۲۰

کتاب الرباعیات

۴۰ ۴

ما را ز عنایتش جمیلست جمال … عالم همه تشنه اند و ما آب زلال
ما اهل کمالیم و ز ما هر نفسی … صد گونه تحیت بر اهل کمال

وله

از هر طرفی جهان کشایی کردم … در هر صفتی جلوه گرایی کردم
با این همه کار غلط می افتم … نادان دل پارسایی کردم

ایضاً

ای سرو ریاض آشنایی که تویی … وی شمع طراز روشنایی که تویی
خواهی که غلط نیفتدت رندی کن … دامانم کوی پارسایی که تویی

ایضاً

ای ساعد لطف شاه را روح تو باز … محبوب خدا طایر عالی پرواز
با پیل جو نسبت که شاهان جهان … بر خاک درت پیاده بر نطع نیاز

۳۲۱

وله

تا یار مرا نمود از صد جا رو / بر خاک درش نهاده‌ام صد جا رو
من خانهٔ دل را زده‌ام صد جارو / تا گشت مرا یمن دولت جا او

ایضاً له

از فضل خدا چونکه رسیدم برای / ای مطرب ازین رسیدن من برای
ای شادی دل نوبت خود از سر گیر / وی غم تو کهن گشته آخر برای

وله

بنیاد غم عشق تو بنیاد مرا / وصل تو نکرد یکشبی شاد مرا
از دست تو ای نگار فریاد مرا / آخر ببلای سی نکنی یاد مرا

ایضاً

ای دلبر دلدار طلبکار توام / ای منبع انوار طلبکار توام
ای سالک اطوار طلبکار توام
ای واقف اسرار طلبکار توام

۳۲۲

ایضاً له

۲۰۵

هر چند ترا ز اهل ایمان دارم / در معنی این مسئله برهان دارم
گر عشق خدا نباشدت در دل و جان / من کافرم ار ترا مسلمان دارم

ایضاً

آنکس که ز یار خود بریدست منم / آنکس که ز هر غم چشیدست منم
آنکس که مراد دل ندیدست منم / آنکس که ز دل بجان رسیدست منم

وله

از آتش عشق تو شدم شیدایی / ای روشنی دیده وای بینایی
هر جا نگرم جمال تو می‌بینم / ای دوست از آن سبب شدم هرجایی

ایضاً

معشوق بهر صفت که آید بظهور / از ظلمت محض یا خود از خالص نور
عاشق بهمان صفت موصوف گردد
بر دین ملوک گشته رعیت مأمور

وله

ای عور شو ز کسوت بیچونی | بر حسن و جمال خویشتن مفتونی
فی الجمله اگر چونی اگر بیچونی | در هر صفتی که هست موزونی

ولہ ایضاً

گفتم بهزار دل ترا دارم دوست | در خشم شد از ناز که این شیوه نکو
گفتم صنما راه وصال از که بجست | فرمود که ای دوست هم از دوست (بدوست)

ایضاً

تا در تن مخزن معانی رفتیم | در بحر محیط لامکانی رفتیم
دیدیم بسی محنت و تاریکی و غم | تا بر سر آب زندگانی رفتیم

وله

بودیم درین عالم فانی رفتیم | زین ملک بملک جاودانی رفتیم
گشتیم ز ملکت تن خود بیزار | از ملکت تن بملک جانی رفتیم

ایضاً

از لذت عاشقی چو مسرور شوی | در لشکر عاشقان چو منصور شوی
از ظلمت خود اگر دمی دور شوی | در نور شوی و عاقبت نور شوی

ایضاً

هم جام جهان نمای عالم مائیم | هم آینهٔ روشن کن آدم مائیم
گر یک نفسی از دم ما محرم شوی | دانی بیقین که آدم این دم مائیم

وله علیه الرحمة

مستغنیم از حضرت سلطان قدم | یک جرعه شراب را که سر تا بقدم
مستم کند آنچنانک آسوده شوم | از قاعدهٔ وجود و ز رسم عدم

وله

ای دل غم عشق دو فنونت سازد | وز هر چه گمان بری فزونت سازد
در واقعهٔ هجر زبونت سازد | آخر غم آن نگار چونت سازد

وله ۲۱۳

در دل هوس روی نگاری دارم | در سر ز می عشق خماری دارم

تا زلف و رخ ترا بدیدم شب و روز | آشفته دلی و روزگاری دارم

۳۲۵

ایضاً

سررشتهٔ اختیار از دست مده | یعنی سر زلف یار از دست مده
مقصود ز او کن فکان هستی تست | ای فایع روزگار از دست مده

وله

عاشق که سمندر نبود خوکوفت | صوفی که قلندر نبود موقوفست
رندی که نه پارسا بود نادرست | زاهد که نه شاهدپرستش باشد لوفت

ایضاً

هر دل که ز سر کار آگاهی یافت | در ملک جهان زمانه تا ماهی یافت
دریاب اگر جا بجه درخواهی یافت | این نکته بروزگار درخواهی یافت

ایضاً

گر جان گویم عاشق پشمین شماست | گر دل گویم بند مشکین شماست
خلق دو جهان طفیل تمکین شماست | گر کافر و مومنست بر دین شماست

وله

دل بستهٔ طرهای مشکین تو شد | جان خستهٔ لعل گوهرآگین تو شد
جان و جهان بند مشکین تو شد | صد فاتحه خوان طفیل آمین تو شد

لیضاً

گر کافر و مومنم که بر دین توام | گر نیک و بدم بند مشکین توام
گر اخلاص خطبهٔ تمکین توام | گر فاتحه‌ام طفیل آمین توام

ایضاً

بر دیدهٔ چون سحاب من رحمت کن | بر سیل سرشک ناب من رحمت کن
بر جان و دل خراب من رحمت کن | بر زاری و اضطراب من رحمت کن

وله ایضاً ۲۱۴

آن روز که این گنبد مینا بستند | وین طارم نه سپهر اعلا بستند

نی کتم عدم بود نه آتش نی شمع
نی رشته که عشق یار بر ما بستند

٢٢٧ ایضاً گاه

من بندهٔ شیوه‌های شیرین توام	آشفتهٔ طره‌های مشکین توام
گفتی که بگو تا چه کسی در ره ما	مسکین تو مسکین تو مسکین توام

وله ایضاً

دل عاشق چشم مست ترکانهٔ تست	تو شمعی و عالم همه پروانهٔ تست
جان و دل ما عاشق دیوانهٔ تست	تو خانهٔ دل شدی و دل خانهٔ تست

وله

بر ناله و بر زاری من رحمت کن	بر فقر و نگونساری من رحمت کن
بر گریه و بیداری من رحمت کن	بر مفلسی و خواری من رحمت کن

ایضاً گاه

من بندهٔ روی توام ای باده پرست	در نرگس مخمور تو جام شده مست

چون پرتو دیدار تو ظاهر گردد
تا آنکه بر کوی تو یک هی هی هست

٢٢٨ وله طالب شوله

٣ ٢٠

وا علم ازل در سینه دادند	عجب علمی ولی درسی ندادند
وا سه سال حالی گشت معلوم	که شیخ جمله را درسی ندادند

وله

کسانی که در عشق پرورده‌اند	درایت ز رایت طلب کرده‌اند
تو واقف نه‌ای این حکایت مگوی	بجوگان عرفان توان برد گوی
عزیزان که راهی بحق برده‌اند	بعجز و بانصاف دل زنده‌اند

وله فیه قطعه

جمال قرة عینی رأیت فی سلمی	زاد بهجة قلبی و زال لی المی
رأیت غرة وجه العزیز قلت سلام	فقال لی و علیک السلام یا بن عمی

وله ایضاً

صباحک بارک الله جلبی سلام تلک	سلام ایله جان بردک جلبی بزی انظر
جلبی تو شادجانی جلبی تو دلستانی	جلبی حبیب جانی جلبی بزی انظر

جلبی تو شاه و میری جلبی تو دستگیری
جلبی تو دلپذیری جلبی بزی انظمه

۳۲۶

عاشق الدغ بلرسن جانمه جفا قلرسن
حال زارمن سورسن جلبی بزی انظمه

جلبی شه جهانی جلبی تو جان جانی
جلبی نه این نهانی جلبی بزی انظمه

اوده یاقسن جانم سن یرم توکس قانم سن
جلبی دلم جانم سن جلبی بزی انظمه

سرقاسمی فدایت دل و جان طفیل هست
بجد ابروی ما هست جلبی بزی انظمه

وله

برباغچه تیم که باردی قزل المه
برکوک جک اکیداو قلی باردی قره کوزه کو
باغچه ایسی ایتی کبو الملان المه
بریتیشی کزدی قتمه ایتی نه المه

ایضاً له

اول یار عزیز ایله که جان یاد ینده در
مسجد ساروباردیم که بوکن آدینه در
مندین جماعت سوردی که شیخ اد نده در
دیدم بجه سوره بیز که شیخ اد نده در

[illegible]

در حضرت غنی حمد
واهب ملک جود و اصل وجود
الذی لم یلد و لم یولد
لیس فی الملک غیره موجود

... که جود او عامست
صلوات و درود بر احمد
واهب دین و ولی اسلامست
از کریم و دود فرد احد

آنکه عالم رهین منت اوست
دولت ما و ذات محبت اوست

۴۳۰
۲۱۶

خطاب

بشنوای طالب ره توفیق
در طریق خدا علی التحقیق
صد مقامست پیش اهل دید
از پس نقطه آخرش توحید

گرچه زین بیشتر توان گفتن
در معنی بصد زبان سفتن
لیک این صد بود اصول همه
سالکان را بود وصول همه

هست این صد مقام برده قسم
هر قسم ده از هم دیگر کرده باهم

صد مقامات بطریق اجمال

از بدایات گیر تا ابواب / بعد از آن تا معاملات صواب
بعد اخلاق دان تو قسم اصول / بعد از آن اودیت مباش ملول
قسم احوال و پس ولایات / تا نگویی که شطح و طامات
پس حقایق بود یقین میدان / پس نهایات ای عزیز زمان

قسم بدایات ۳۳۱

از بدایات اولست سخن / بشنو و بعد از آن تامل کن
یقظه و توبه و محاسبه دان / پس تفکر بود برای عیان
بعد از این خود تذکرست انگاه / اعتصام و فرار ثاالله
پس ریاضت سماع بی اشباه / در بدایت تمام گردد راه

قسم ابواب

قسم ابواب هم ده آمدست / داند آنکس که در ره آمدست
حزن و خوف و بعد از آن اشفاق / پس خشوعست بی سبیل نفاق
بعد از آنست منزل اخبات / پس از آن زهد میکند اثبات
پس ورع پس تبتل و رجا
پس از آن رغبتست منزل ما

قسم معاملات ۳۰۷

پس کنم در معاملات شروع / با تو گویم همه اصول و فروع
اول آن رعایتست بدان / پس تراد و مراقبت مکان
بعد از آن حرمت آمد و اخلاص / که طریق سلامتست و خلاص
پس بتهذیب و استقامت رو / بعد از آن بر در توکل شو
بعد از آن هست منزل تفویض / پس ثقت باشد ای عزیز مفیض
پس از آن مر برای تسلیم / تا یابی سایه از عذاب الیم

قسم اخلاق ۲۲۷

بعد از این منزلات اخلاقست / که نشان صفات خلاقست
صبر و آنگه رضا و شکر و حیا / صدق و ایثار از برای خدا
خلق و آنگه تواضع نیکوست / پس فتوت پس انبساط دوست

قسم اصول

بعد از آن شد منازلات وصول / که بود جملگی نشان قبول
قصد و عزم و ارادتست نکو / پس ادب پس یقین و انس بدو

ذکر و فکر و غنا مقام مراد شد تمام این همه صفات تو باد

قسم اودیت

بعد ازآن قسم اودیت میدان اولش هست منزل احسان
علم و حکمت بصیرت و انکاه پس فراست که جان بود اگاه
هست تعظیم و بعد ازآن الهام پس سکینه‌ست ای بزرگ انام
پس طمانینت و همت پاک بر تر از خطهٔ خاک

قسم احوال

قسم احوال بعد ازین باشد هر که دانست مرد دین باشد
اول آن محبت بدان پس ازآن غیرت و شوق زجان
پس قلق پس عطش بود ای دل بعد ازآن وجد دید شد منزل
هیمانست و برق و ذوق تمام ختم شد این ده ذکر و سلام

قسم ولایات

بعد ازین قسمت ولایاتست داند آنکس که در مقاماتست
لحظه وقت بس صفا و سرور تر و نفست و غربت از خود

عرق و هیبت تمکن و انکام بعد ازین بر حقایق آمدان

قسم حقایق ۳۰۸

اول آن مکاشفت و یقین بعد ازآن در شاهدم می بین
بعد ازیت معاینت و حیات قبض و بسطت و سکر بهر نجات
صحو پس اتصال خواهد بعد بعد ازآن انفصال خواهد بعد
بعد ازین در نهایت کلام چون حقایق تمام گشت تمام

قسم نهایات ۳۱۶

معرفت پس بقای جان باشد پس فنا ملک جاودان باشد

پس بتحقیق میشود مشهور
پس تلبیس میشود مستور

پس وجودست و بعد ازان تجرید هست تفرید و جمع پس توحید

قاسمی یار آنکه این دارد
هر که این داشت محض دین دارد

صلوات خدای بر احمد بر روان صحابه امجد

تم

برادر عزیز را سعادت ابدی مساعد باد و برضا و لقا نازنین
از دنیا مراد بالنبی و آله الامجاد روزی جذبت که سلطان معشوق
حقیقی از افق دل ربا سینه بر عاشقان کرشمهای عجب میکند
گاهی بغمزه تشریف میدهد و گاهی بخم تهدید و من میگویم بیت

جون وصل تو ام بجدائی شکست	آنجا که ستم غمزه و غم هر دو یکیست

بارها داعیه پیدا شد بحکم الشفقة علی خلق الله که گفته اند هر طالب
که اخلاص مخلصانه بمردی باشد حق اخلاص بدان مرد واجب شود
شنیدنت برو و شفاعت او و اهل او در قیامت اکنون آنچه در قیامت
خواهد بود انشاالله از آن باشد آنچه نزدیک تری بدان باتو
رمزی بگویم

بیت

الا ای شاه باز ملک لاهوت	مقید مانده در دام ناسوت
جو در ملک دو عالم پادشاهی	جدا از نقد معنی بی نوایی
کنون بشنو که جبار جهاندار	قدیم و قادر و قیوم دادار
جه دولتها بمشتی خاکیان داد	که دلشان از یقین بی گمان داد

زهی انعام و لطف بی نهایت	که خاکی را دهد چندین هدایت
ز حالات دل ارباب معنی	بگویم نکتهٔ از باب معنی
سحر می بودم اندر اضطرابی	که جاز آمد از حضرت خطابی
که جان ای قاسمی راه تو بازست	بیا بشنو تو از ما هر جه رازست
جو دانستم که محبوبم طلب کرد	دلم شد مست و در مستی طرب کرد
روان شهباز روحم بال بگشود	گذشت از جار و پنج و نه فلک زود
بپرواز فضای لامکان شد	زمانی بی زمین و بی زمان شد
ز دنیی و ز عقبی رفت بیرون	خداوند جهان را دید بیجون
جو خود را یافت در دیوان وحدت	بزد بر خاک پیشانی ز هیبت
که ای محبوب جان پاک بازان	که باشد قاسمی مسکین حیران
که با او اینچنین اعزاز باشد	زمانی ناز و گاهی راز باشد
ولی هر جا که لطف لایزالی	تعلق گیرد از اوج تعالی

زفیض پرتو انوار یزدان
اگر موری بود گردد سلیمان

۲۱۱

خطابم آمد از دادار قیوم	که در ناظر سوداری ازین بوم
بلایی نازلست از ما برین خاک	که از وی خیره گردد جشم افلاک
تو تدبیر دوای خویشتن کن	برون شو یا ز خون خود حذر کن

بسوز سینه گفتم یا الهی | سفر جویم از اینجا گر تو خواهی
ولی قومی فقیر ناتوانند | که از بیم بلایت در فغانند
درین ملکت بسی زهاد هستند | که از بیم تو همچون خاک پستند
بسی از اهل علم و اهل عرفان | بحمدت سبحه تقدیس گردان
خطاب آمد که ما را بی نیازیست | که چندین علم و زهد اینجا بیازیست
ز علم بی عمل و زهد ناپاک | ز حکامی که نی عدلند و نی پاک
همه افتاده در کفران نعمت | از آن می بارد این باران محنت
برآوردم ز دل آه جگرسوز | که ای از نور دیدارت شبم روز
باب دیده بیدار داران | بسوز سینه اسرار داران
بدان آبی که از چشم گنه‌کار | فرو ریزد چو اشکش در صدکار
بدان آهی که مرد دست کوتاه | برآرد از جگر وقت سحرگاه
بدان آتش که در وقت ندامت | بود در سینه صاحب غرامت
بباد سرد از جان کریمان | باب گرم از چشم یتیمان
به پیر پشت چون چوگان خمیده | تک و پویش سر میدان دویده
به طفل دیده بر نم سینه بر تاب | برد تشنه چون کلکر گیر آب

بدان زاری که پیر ناتوانی
فرو گرید بر خاک جوانی

بمشتاقان اسرار حقیقت | به نقادان بازار طریقت
بدان دل کو بنورت آشنا ماند | بدان جان کو ز آلایش جدا ماند
بگردان از خلایق این بلا را | که می ارزم شفاعت مصطفی را
خطاب آمد که قاسم چار حایل | که نازل بود بر این قوم نازل
یکی را محو گردانیم و ناچیز | سه دیگر بود موقوف سه چیز
یکی زاری دوم عدلی ز جمله | سوم رد بلا یعنی صدقه
خطاب آمد ز حق بر دل نود بار | که شرح یک سخن شان بصد بار
اگر دیگر بگویم با تو ای دوست | بدرد صدمت حق برتنت پوست
نماند هستیت نابود گردی | ز عالم بی زیان و سود گردی
ولی خواهم که چون از جسم ندار | کنی یک ذره از توفیق در کار
که تا محرم شوی اسرار ما را | بدانی جمله کار و بار ما را
که ما را با خدا حالی نهانیست | که صد ناز و نیاز اندر زمانیست
دریغا طالب سر در کفن کو | که تا با او بگویم سر من هو
من اندر ملک معنی آشنایم | ز تیغ منکران اندر حجابم
کنون مضمون جمله باز گویم | ترا در سر حق سر باز گویم

۴۳۸ | اگر در خطه این شهر پایم
ازین معنی دو صد برهان نمایم | ۲۱۳

کتاب انیس العارفین

منت خدای را جلت عظمته و علت کلمته که بشعشعهٔ انوار اسرار
شموس ارواح اقمار قلوب انسان را یعنی سیارات سموات
نفوس ایشان را بحکم قدم از عالم عدم موجود گردانید و خاکیان
خطهٔ امکان را بتشریف ولقد کرمنا بنی آدم مشرف داشت
خرده دان که وزیر سلاطین ارواح انسانست و سبب
سعود نقود وجود ایشانست در بادی بوادی جمال کمالش
از سطوات صدمات اجلال جلالش حیرانست

ای برتر از آنکه عقل دراک	در راه تو دم زند ز ادراک
هر کس که بگوی وحدت آمد	قسمش همه درد و حیرت آمد
کس را بتو هیچ دسترس نیست	نی نی بجز از تو هیچکس نیست

صفات ناشناهیش را در وهی در ذات بیچون نیست و ذات قدیمش را
نظیر بر صفات قدیمست

بیت

خویشتن عارفست و معروفست	خویشتن واصفست و موصوفست

در بطون حضرت او ظاهر و در ظهور او کثرت حدثان مطموس
و از ظهور چیزها او باطن و از بطون چیزها او ظاهر حقیقت
در شریعت و طریقت و حقیقت حقیقت هستی همه اوست و عقل را در
حقیقت او طریقت نیست شهباز بلند پرواز عشق که بر طیور ارواح ملکیت
مملوک آستان اوست لیس کمثله شیء آیتی در شان اوست
الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین اما بعد
بعد از حمد حضرت واجب الوجود درود نامعدود بر ارواح
زاکیات نقاط مراکز جود که هر یک در صدر نبوت و سریر رسالت
چندین هزار سرگشتگان تیه ضلالت را بسر حد هدایت بدولت
دلالت رسانیدند صلوات الله علیهم اجمعین و علی الخصوص بر آن
سلطان سرابستان سیادت و آسمان آفتاب سعادت که
سطری از سطور مناشیر شهنشاهیش وما ارسلناک الا رحمة
للعالمین است و فصلی از فصل کمال قربتش کنت نبیا وآدم بین الما
والطین صلوات الله علیه و علی آله الطاهرین و رضوان بی شمار
بر ارواح مقدس و اشباح نفیس چهار یار کبار و بر جمیع
اصحاب بزرگوار که کارسازان شریعت مصطفوی و صاحب رازان
طریقت نبوی و نجوم بروج هدایت و درر درج ولایت بوده اند

رضوان الله علیهم اجمعین و برارواح منور مشایخ کرام که مرغ روح ایشان
از حضیض عالم حدوث باوج عالم قدم پرواز کرده است و در ریاض
قدس بر اغصان اشجار ملکوت طیور جبروت گشته و بصفیر صفا صفات
صمدیت اسرار دقایق احدیت می سرایند قدس الله ارواحهم و
بر علمای دین پرور که بنص انما یخشی الله من عباده العلماء منصوص
و بهدایای رحمت و عطایای مغفرت مخصوص اند رحمة الله علیهم
حق سبحانه و تعالی بندهٔ فقیر الی ربه الخبیر علی بن نصیر بن هارون
بن ابی القاسم الحسینی التبریزی المشهور بالقاسمی را احسن الله عواقبه
نعمت توفیق ارزانی داشت و بحکم یفعل الله ما یشاء قلب محکوم را که
نقد وجود انسانست در نسیه نقد در ارادت انشای این کتاب
تقلب فرمود که قلوب العباد بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبها
کیف یشاء و بی تکلف تفکر تلقین معانی متوالی شد که جذاب ارباب
حقایق لایق ارباب دقایق از معارف جواهر اسرار انسانی بنوشت
والله الموفق ومنه التوفیق والاحسان وعلیه التکلان شعر

یا مغیث المذنبین معطی السؤال | یا انیس العارفین یا ذا الجلال
ای زعشقت هر دلی را مشکلی | وی ز شوقت در جنون هر عاقلی
در تمنای تو دل سودا زده | سوز عشقت آتشی در ما زده

ای جهان عقل و جان حیران تو | گوی دلها در خم چوگان تو
مرغ جان در دام عشقت پای بند | هر که سودای تو دارد سربلند
سوز عشقت شعله در عالم زده | بی تو در هر گوشه صد ماتم زده
مانده حیران رهت رهروان فرد | اشک عنابی روان بر روی زرد
عقل دانا در رهت بی خویشتن | بحر عشقت در دل ما موج زن
پادشاهان پیش درگاهت گدا | از توی برکان عالم را نوا
جسم شهباز خود عشقت بدوخت | در هوایت مرغ جانم پر بسوخت
جان مشتاقان بدردت شادمان | بندگان خاصت آزاد جهان
راستی را با تو یکدم داغ و درد | قاسمی را خوشتر از صد باغ ورد
نزد آنکس کین سخن را محرمست | نیش نوشش آمد و راحت همست
ای زبانها در بیانت مانده لال | در هوایت مرغ وهم افکنده بال

در ثنایت قاسمی حیران شده
دیده بی پایان و سرگردان شده

۲۰۸۵

ای غم عشق تو با جان سازگار | از کرمهای تو دل امیدو...
ای خداوند جهاندار کریم | لایزال لم یزل حی ...
نیست جز لطفت کسی فریادرس | یا اله العالمین ...
پادشاها بندگان خسته ایم | جمله در ...

قاسم سرگشتهٔ سرگردان تست | گر بدست ار نیک باری آن تست
در بیابان طلب حیران شده | غرقهٔ دریای بی پایان شده
ای خداوند کریم کارساز | از کرمهای تو کارم را بساز
جرعهٔ ده که از عقلم کند دور | تشنه ماندم در بیابان غرور
جذبهٔ تا یک زمان طیران کنم | در هوای لامکان جولان کنم
خانهٔ دل را بلطف آباد کن | جانم از بند جهان آزاد کن
نفس کرکس را ز بازی باز دار | در هوایت مرغ جان را باز دار
مرغ روحم را بوصلت راه ده | دیدهٔ بینا دلی آگاه ده
نیست لی فضل تو جان را قوتی | یا غیاث المستغیثین رحمتی
جانم از خلق جهان بیگانه کن | یاد خود را با دلم همخانه کن
با خودم نزدیک کن وز خلق دور | ذلّ و جرمم عفو گردان یا غفور
از محبت جانم اندر شور دار | رازم از خلق جهان مستور دار

فی نعت سید المرسلین

[…]خر عالم آفتاب شرع و دین | صفوت آدم سید المرسلین
[…]ت جان او | لی مع الله آیتی در شان او
[…] صدق و صفا | شمع ایوان هدایت مصطفا

عقل کل واماند در معراج او | از لعمرک داده یزدان تاج او
مطلع انوار حق مقصود کل | پیشوای شرع و سلطان رسل
ماحی عصیان آدم نام او | هر دو عالم جرعه خوار جام او
اختیار انبیا بی اختلاف | افتخار دودهٔ عبد المناف
ای ولایت خاتم جانت نگین | نور یزدان رحمة للعالمین
لاف فرزندی ندارم یا رسول | در رهت خاکم قبولم کن قبول
خود ندارم لاف فرزندی و هست | بر سر کویت سرم چون خاک پست
ای بشرعت قاسمی را افتخار | شافع امت رسول کردگار
چار یارت پیشوای انس و جان | هر یکی در عهد خود صاحبقران
کارسازان شریعت هر چهار | شاهبازان حقیقت هر چهار
صد هزاران رحمت از دار السلام | بر روان پاک ایشان والسلام

٢٠٩ فی التمامه فیه معما فکرة

ای دریغا عمر من برباد شد | بر من از غفلت بسی بیداد شد
قدر نقد عمر را نشناختم | حسرتا کین نقد را […]
داده غفلت روزگارم را بباد | داد داد از دست […]
کرده‌ام حاصل بهر فکر ناصواب | زار زاری […]

حاصلم زین غم همه آهست و بس / حسرتی دارم که جان کاهست و بس
غصه دارم در دل از درد گناه / با که گویم قصهٔ خود آه آه
آه ازین حسرت که افکندم به تیغ / از تن خود سر بدست خود دریغ
در جهان کس آبرو چون من نداد / ز آتش شیطان چو خاک ره بباد
مرغ دل را دام دنیی صید کرد / خاطرم مشغول عمرو زید کرد
بد شدم الفت گرفتم با بدان / اختیار از دست و دل دادم بدان
آنچه من کردم ز فعل ناپسند / اهل ناقوس آن کجا دارد پسند
آنچه من کردم ز فعل ناسزا / پیش اهل روم و چین باشد خطا
خود نیاید در عرب زان گفت باز / در عجم باشد حدیث جان گداز
مشرق و مغرب ازان دارند عار / مومنان شام و گبران تتار
کز کسی بر من برد فسقی گمان / زین بتر فسقی کجا شد در جهان
کز خداوند بحق غافل شدم / روزگاری شیء و باطل شدم
چون نگردد هیچ گردی روزگار / داد خود بر باد کردم روزگار

راستی چون من مخالف و ز عاق
نیست در ملک خراسان و عراق

و این ذن کله / شرم مردی کش بود از زن کله
آز / چیست تدبیرم بجز سوز و گداز

کعبه را کردم کنشت از یهودی / وا ندانستم نکویی از بدی
عشرتش را من کرده ام دیر مغان / بسته ام زنار گبری بر میان
قند بر ناقوس ترسا رفته ام / راه بر نقش راهب آسا رفته ام
با چلیپا برده ام بت را نماز / بت پرستی کرده ام عمری دراز
خدمت قسیس و رهبان کرده ام / صد جوان درویش صنعان کرده ام
در صوامع روز و شب می خورده ام / در مساجد خوک و سگ پرورده ام
خود ببند بیداد پندم بارها / بردم بند آمدی ان پندها
بند بر پایش نهادم آهنین / با وی هرگز کند مردم چنین
سالها در محنتش بیداشتم / پاسبا زادرزدمی پنداشتم
تاج عزت را ربودم از سرش / جامهٔ قطران نکندم در برش
مادر از بیداد من مظلوم ماند / وز جمال و جاه خود محروم ماند
ز آب روی خویشتن بد تا جدا در / ز آتش بیداد من شد خاکسار
از بهشت آوردمش در گلخنی / وز بلا کشتش ده و ختم پیراهنی
پیش ازین رویش ز خوبی بود ماه / گرد گلخن کرد چون مویش سیاه
پیش ازین گر منعم و شهزاده بود / صد هزارش بنده و آزاده بود

ظلم و بیداد منش درویش کرد
محنت گلخن دلش را ریش کرد

پیش ازین با صد هزاران زیب و فر / شیر و شکر داشتی در جام زر

اندرین گلخن کنون از جام او / آتش غم میخورد بیگاه و گاه

بر باد ظلم بیحد کرده ام / بر برادر نی که بر خود کرده ام

لحم و دمش را بنقصان صفات / خورده ام در حالت موت و حیات

سعیها کردم که کبر آن تنار / اهل ایمان را زبون کردند و خوار

مهوشان روم را آزرده ام / ناخوشان شوم را پرورده ام

بلبل و قمری برون کردم زباغ / آشیان دادم بکوف و بوم و زاغ

شاخهای تین ببریدم به تیغ / بیخ زیتون را بر آوردم دریغ

گلبن سعی و طلب خارم نمود / من ندانستم که گل در خار بود

آرزوها زهر شهد آمیز بود / ظاهرش خوش باطنش خون ریز بود

گشته ام از قبح فعل خویشتن / مستحق سنگسار مرد و زن

آنچه من کردم بخود دارم روا / گر بسوزندم بنفط و بوریا

غول غفلت آتش غم بر فروخت / جمله اسبابم ز خشک و تر بسوخت

... جهل بر باد زدم / از کمالم چون بدست خود زدم

... ام در کار خود / سخت افگارم ولی افگار خود

... واقف / داد یزدانم طریق عافیت

جامه عصیان برون کرد از تنم / داد از عرفان خود پیراهنم

چند لطفش زلتم تاراج کرد / هم ز ترک هر دو کونم تاج کرد

از طریق او سلطان بایزید / باز گشتم راه سلطان بایزید

لطف او با کافری دمساز شد / کافر صد ساله صاحب راز شد

گر دمد بر دیو از آن خورشید نور / در زمان گردد کش خوشتر ز حور

گر شود با دوزخ سوزان قرین / جاودان گردد سقر خلد برین

خامشم از شرح الطافش کران / از کمال لطف ناید در بیان

فی الموعظة

زمرة المشتاق قد قرب الوصال / زمرة العشاق لتمشوا تعال

ایها الاحباب قوموا من نیام / اشربوا من کاسه شرب المدام

تا بکی از خویشتن غافل دریغ / کائنات گشت پنهان زیر میغ

ای اسیر لذت دنیا چه بود / جز زیان در پیش بد فرما چه سود

چو جوانمردم گدایی تا بکی / آه وای جان پادشاهی ... بکی

میرود برباد ملکت سر بسر / جدا زین نی آب ...

ز آتش غیرت نداری هیچ دود ...

خاک بر سر بادت ا...

حر تا کی ز نفس محجوب دغل / بحر ماندی ز محجوب ازل
از فسون این جهان دار غرور / دور ماندی از جهان دار غفور
شاهبازی بودی اکنون کرکسی / از صدت مرگ این بتر ترکرکسی
حاصلت از عمر از و آرزمت نی / تخم بد افکنده‌ای این بار زشت
هر چه نعمت را خوش آید خوش کنی / جند کور خویش بر آتش کنی
شربت حق بر دلت نا خوشکوار / باطل اندر کام جانت سازکار
نی غلط کردی خطات افتاده است / این غلطها از کجات افتاده است

حکایت در صفت نفس

بود زنگی زاده‌ای بی دین و داد / غول غفلت داده عمرش را بباد
داشت در خم جندش دوشاب درد / از قضا موشی در آن افتاد و مرد
موش را بگرفت بیرون کرد زود / موش میشوم از چه یعنی مرده بود
نزد قاضی رفت زنگی با ملال / موش را بنمود و گفت از سوی حال
کرد بر دوشاب او حکم حرام / کرد قاضی در میان خاص و عام
شنید زنگی سقط / گفت قاضی را که بس کردی غلط
شربتم به کام / چون نبود بیرون چرا باشد حرام
ا انکهی / من چرا مشکل گفتمی سینه شبهه

از محبت حاصل آید معرفت / داند آنکس را که باشد این صفت
آن دگر گفتش که بس طفلی هنوز / میکنی دعوی عشق و درد و سوز
گفت هر کس را که عشق و درد نیست / نزد مردان آدمی و مرد نیست
سال عمرش گر صد آمد گر هزار / پیش مردانست طفل شیرخوار
آن دگر گفتش که بدنامی مکن / پند پیران بشنو و خامی مکن
در جوابش گفت طفل مرده دان / ای بصورت پیر و در معنی جوان
روزگاری در جهان گردیده ام / عشق و نام نیک هرگز دیده ام
آن دگر گفتش که آن ترک از خطاست / گرچه نیکوروست اما بیوفاست

بس جفاکارست ترک تندخو
کشته گردی ناگهان بر دست یاد

۲۳ ۴

گفت حق داند که من در هر نماز / خواهم از حضرت بصد درد و نیاز
تا ابد مقتول جانان حی بود / این سعادت چون منی را کی بود
چون بدیدندش که بس لایعقلست / در طریق عشق کارش مشکلست
جمله برگشتند و رفتندش ز پیش / ماند تنها خسته دل با درد خویش
گرد کوی یار میکردی طواف / از غم دنیی و از عقبی معاف
داشت قومی بدگمان در کوی یار / جمله با دعوی عشق روی یار
عاشق بیچاره را کردند اسیر / در میان چوب و سنگ و دار و گیر

جون بدیدان فعل را زان قوم زشت … در حمیت شد میان بربیت جست
غیرتش بکرفت دامن در دواد … حمله میکرد جون شیر شکار
جون میسرشان نشد کاری بت … معترف کشتند کین کاری بدست
جمله بنشستند با اندوه و آز … ماجرا کردند با بیچاره ساز
کای اسیر شهوت و نفس و هوا … می کنی بدنام مردم را جرا
کفت از خیره پیش مردمان … دوست میدارم فلانکس را بجان
کفت اکر هم دوستدارم شبهه جیست … دشمنش در جمله تبریز کیست

عاشقم عاشق نیم شهوت پرست
هر که عاشق شد خود از شهوت برست

بنده حاضر بودم آنجا بر کران … ناکهان سر فتنه آمد در میان
آنک جنک جمله را بود او سبب … وز غمش جان جهان در تعب
ماه رو جون ابر نیسان می کریست … کفتم ای جان موجب این کریه جیست
کفت دارم غصه در دل عجب … با تو کویم قصه مشکل عجب
عمرها شد تا کسی نه جه نشان … همجو من حوری نژادی در جهان
یوسفم در مصر جان نی شتباد … یک زلیخا نیست در تبریز آه

این همه اسباب معشوقی مرا
در همه تبریز یک عاشق کجاست

کفتمش ای یوسف عیسی نفس … زین عجبتر قصه نشنیدم ز کس
عالمی از مرد و زن حیران تو … داستانها کرده از دستان تو
شهر تبریز از صغار و از کبار … دوست میدارندت ای زیبا نکار
اندرین معنی ندارم صادقت … زانک می بینم جهانی عاشقت
در جوابم کفت سرو سیمتن … عاشقند آری ولی بر خویشتن
جمله ما را بهر خود دارند دوست … در طریق دوستی بی نانکوست
آنک خود را بهر ما خواهد کجاست … وقت خوش بادش که خوش دخورد ماست

هر کرا با خویشتن کاری بود
نیست عاشق خویشتن داری بود

۲۲۵

هر که از هستی خود بیزار نیست … از وصال یار برخوردار نیست
عاشقی در طور بو و رنک نیست … در طریق عشق صلح و جنک نیست
تا تو بر خود عاشقی بیحاصلی … جون فنای یار کشتی واصلی
عاشقان کز خویش ناپروانه اند … در محبت کمتر از پروانه اند

حکایت

بود یک پروانه شوریده حال … جان شیرین کرده بر آتش حلال
دید شمعی را که با صد سوز و درد … اشک کلکون میرود بر روی زرد

غرتش بگرفت دامن ودوار … چرخ میزد گرد اتش بیقرار
گفت با شمع ای اسیر درد وداغ … تا چه گم کردی که جویی با چراغ
ماتمی داری که هر شب تا بروز … اشک باری در میان تاب و سوز
خوش خوشی در گریه شمع اشکبار … گفت با پروانهٔ زار نزار

شور شیرین طاقتم را کرد طاق
غصه دارم بر دل از درد فراق

دورم از شیرین خود فرهادوار … جان شیرین میدهم در هجر یار
این چراغ از هجر آن دارم که من … یار خود میجویم از هر انجمن
یا بشیرینم رساند بی ندم … یا بسوزاند مرا سر تا قدم
شاهد شیرین ندارم در کنار … شمع بی شاهد نمی آید بکار
در زیانم زین وجود خویشتن … میگدازم بهر سود خویشتن
شمع مومن دل چو صاحب درد بود … از دمش پروانه را بستی فزود
در کمال شوق و شور آتش بیقرار … خویشتن را زد بر آتش مردوار
خسته دل پروانه صاحب جرم بود … اتش از جرمش دمی بر کرد دود
ساعتی بگرفت تنگش در کنار … عاقبت پروانه شد همرنگ یار
اتش سوزنده چون برزد علم … محو شد پروانه از سر تا قدم
گر تشش در حال فانی شد تمام … وحدت مطلق عیان شد والسلام

خطاب شمع با اتش

شمع چون پروانه را معدوم دید … گفت با آتش که یا نور الفرید
یا قتیل العاشقین یا ذا الکرام … یا قدیم النور یا ماحی الظلام
مانع ام از جرم هستی شرمسار … جرم ما را محو کن پروانه وار
چون تن پروانه یک بارم بسوز … تاب جان دادن ندارم تا بروز

خطاب اتش با شمع ٢٢٦

گفت با شمع آتش سوزان براز … کای بطول و عرض خود وا مانده باز
توی بر تو جرم داری سرخ و زرد … مانع از جرم رعنایی بدرد
خود نمایی می کنی در انجمن … زان سبب بیگانه از خویشتن
چون کمال عاشقی پروانه داشت … از وجود خویشتن پروا نداشت
جان و تن در آتش جانان باخت رفت … در زمانی کار خود را ساخت رفت
مختصر بگرفت خود را شد تمام … یافت از محبوب خود مقصود و کام
ای کم از شمع و کم از پروانه تو … خویش تن وز خویشتن بیگانه تو

فائده

نی جو شمعت اشک سرخ و روی زرد | نی ز جرم خویش جون پروانه فرد
گر بخود دعوی هستی می کنی | آشکارا بت پرستی می کنی
پشکی هشیر کرنه پند روی یار | عاشقی را کش بود با خویش کار
تا تو باشی در میان باشد دویی | آه ای مسکین حجاب خود تویی
دو وجودت محو گردان پیش یار | تا شوی همرنگ او پروانه وار
رنج خود هم خویش افزون می کنی | جان پر از غم دل پر از خون می کنی
ما و من گفتن جه اندر خورد ماست | حسرتا کین درد ما از حد ماست
ما و من علت زیادت می کند | نفی ایمان و شهادت میکند

حکایت

ابلهی را علت درد شکم | کرد عاجز هفته یا بیش و کم
رفت نزدیک طبیب خرده دان | علت خود عرضه کرد اندر زمان
جون سؤالش از غذا کرد آن عزیز | گفت جزاط و جغندر با مویز
این سخن بشنید از و دانای فرد | بر سر و ریشش زمانی خنده کرد
گفت جشمت را سبل کردست کور | ای تو از دانش بصد فرسنگ دور

انچنین غافل نمی شاید غنود
بایدت رفتن بر کحال زود

تا سبل گرداند از جشم تو کم | وارهی از علت درد شکم
گفت میگویی جواب بی محل | درد اشکم را جه نسبت با سبل
من جو از درد شکم پرسم سؤال | از سبل گویی جوابم جیست حال
گفت اگر کورت نمی بودی بصر | زانچه میدادد زیان کردی حذر
قصه کمتر گو بر کحال رو | هیچ تاخیری مکن در حال رو
جشم تو کورست و تو آوارهٔ | سخت محرومی و بس بیجارهٔ
میکنی اثبات خویش و نفی یار | نفی خود کن تا شود یار آشکار
تو جنین گویی که بر شیطان دون | غالبم در حیله و مکر و فسون
نیستی غالب و لیکن پندار تو | میدهد بر باد کار و بار تو

حکایت ۳۲۷

بود استادی بغایت پرهنر | داشت شاگردی جو شیطان حیله گر
خیره و بی شرم و دزد و بوالفضول | اوستاد از فعل او دایم ملول
از قضا آن مرد مسکین را هوس | شد که شیرینی خورد بی خرمگس
در دکانش کاسهٔ پر شهد بود | خاطرش هر لحظه رغبت مینمود
خواست تا آرام گرداند رقیب | بعد از ان یابد ملاقات حبیب
گفت با شاگرد کای ناسازکار | موسم عیشست و ایام بهار

هیچکس امروز در بازار نیست — موسم عیشست و وقت کار نیست
آن بر دانست کان استاد فرد — در تکلف پنبه کاری پیشه کرد
لیک خدمت کرد از تزویر و زرق — گفت کای جان در کرمهای تو غرق
میل خاطر داشتم با این مراد — کز کرامت کرد ظاهر اوستاد
اهل کشفی مقتدایی ما سنی — گرچه استادی ولی شیخ منی
همچو تو شیخ مکاشف کس ندید — فخر داری بر جنید و بایزید
هرچه فرمایی بجان فرمان برم — پیش فرمان تو از جان چاکرم
از برون این گفت و میگفت اندرون — کای خرف نا اوستاد سرنگون
پیری اما عمر ضایع کرده — ای حرامت باد هرچه خورده
صوفیی آیا که شهدی یا شقی — در شهادت همچنین بشتافتی
زاهدی آیا که شاهد دیده — یا مرا نادان و زاهد دیده
ور دقاقی که داری چه هوس — یا تو در غایت فری من خرمگس
در درون این گفت لیکن از برون — منقبت میگفت از غایت فزون
بس برفت از پیش وکشا خرباد — چون دکانرا دید خالی اوستاد
کاسه بنهاد پیش خویشتن — گفت عیاری نباشد همچو من

خواست تا عیشی کند با انگبین
کز کمین که در میان جست آن لعین

السلام علیک ای استاد کار — در امان باشی ز جور روزگار
درد هم ناگاه در دکان گرفت — از قضا در جانم آتش در گرفت
طوف نیکو نیست در طالع مرا — زان سبب گشت این مرض واقع مرا
گوشه دکان و کنج خویشتن — بهتر از آوارگی در انجمن
اوستاد خسته چون رویش بدید — از تعجب رنگ از رویش پرید
سختش آمد لیک درمانش نبود — حیله می کرد و شفقت می نمود
که مخور غم نیک کردی عاقبت — ایزدت بخشد شفا و عافیت
بعد ازین برخاست قصد خانه کرد — گفت با شاگرد کای دانای فرد
کاسه پر زهرست خود را گوش دار — خون خود را خود نریزی زینهار
گرچه می ماند عسل را لیک آن — مهلک جانست و جان زن ای امان
کودک این بشنید و خدمت کرد زود — حیلها کرد و تواضعها نمود
گفت باز هرم چه کار ای خرده دان — طالب الغالب که پردازم از آن
اوستاد ایمن شد و رفت از دکان — کز عسس کردم عسل را در امان
از برای حفظ پنبه و دنبه را — پوزبندی ساختم آن گربه را
چونکه آن شاگرد از نسیان دید کار — گفت وقت فرصتست و اقتدار

بی توقف شخص شوم ناسزا
برد مقراضش به پیش نانوا

در کرو بنهاد و یکمن نان نشد — با عسلها در زمان پاکش بزد
جون زمانی رفت و آمد اوستاد — دید کان شاگرد در بانکست و داد

کریه دارد دست بر سر میزند
آتش اندر جنج و اختر میزند

کفت با شاگرد استاد ای بُر — جیست حالت قصه بر کو مختصر
در زمان شاگرد در خاک اوفتاد — خاک بر سر کرد و کفت ای اوستاد
ساعتی اینجا که خوابم در ربود — جون شدم بیدار مقراضت نبود

سخت ترسیدم ز جوب نی اما
زهر خوردم تا بمیرم در زمان

خود نمردم اینچنین تقدیر بود — نیست با تقدیر او تدبیر سود
ای تو خود را اوستادی کرده نام — خاص کی کردی جو هستی دون عام
دانش شاگرد جون دستت نداد — کی توانی بودن آغا و اوستاد

تو جنان پنداری ای مرد دغل
میتوانی کرد با شیطان جدل

این گمانهای غلط انگیز اوست — کر بدین مغرور کردی نانکو

غافلت سازد بفکر ناصواب
تا بگوید آنجه داری در جواب

آنک شاگردش تصور داشتی — بود استادت غلط پنداشتی
در هوای خویش بیمار آمدی — بنده تسویل و پندار آمدی

از عفونت زرد شد سیمای تو
کرد رین حالت بیانی وای تو

کر تو ترک خود کنی فردی شوی — بگذری از خار غم وردی شوی
دوست تر دار از خود آن محبوب را — طالب رب شو بهل مربوب را
خود برای یار خواهی کاملی — یار بهر خود مجو از کاهلی

بعد ازین از معدن جل من مزید
نکته دیگر بگوش جان رسید

کای کرامی ذات عالی منزلت — جند باشد شهر هستی منزلت
نیست بیرون کار مردم از سه حال — زان یکی حالت بود دو دیگر محال
کر تو خود را دوست تر داری زیار — کافری را کرده باشی اختیار

ور مساوی داریش با خویشتن
مشرکی باشی بوصف ما و من

٣٢٩

دوست را کر دوست تر داری زخود — تا حیاتی در عشق و مقبول ابد

تا تو باشی در میان خاست کار
تا تو نزدیکی بخود دورست یار

خود کناهی از خود استغفار کن	نور او را بین و ترک نار کن

چند روزی بندگی کن بنده وار
تا دهندت در حریم شاه بار

بار او را چون تو حامل گشته	با چنین باری چه کامل گشته
که سلامت بار با منزل بری	پهلوانی پر دل نیک اختری
گر ترا باری بود در بزم شاه	هم ازین بارت ای جویان راه
ور عشقت یک مدد گردد ندیم	پهلوانی بردن این بار عظیم
زانک وصف اوست این عشق ای جواد	خواه جنبش نام کن خواهی وداد

خود بخود بر خویش عاشق گشت دوست
بلکه عشق و عاشق و معشوق اوست

غیر او را من نمی بینم وجود	پیش او زانست جانم در سجود
نور او بگرفت عالم را تمام	دیده بگشا تا ببینی والسلام

م